



در باب «مصدر باب تفعیل»
در آستانه یک صدمین سال یک نسل کشی
فریاد استوار انسانیت
ارتش گرسنگی راه می رود
هنوز ذکر یونس جواب می دهد!
اوه اوضاع اصلاً خوب نیست...



ویژه نامه‌ی داستانی
استان فارس



سر دبیر	امیر خوش سرور
دبیر بخش ادبیات	علی پاینده (دبیر مهمان؛ ویژه نامه‌ی داستانی استان فارس)
دبیر بخش اندیشه	مانی رشتی‌پور
دبیر بخش کاریکاتور و داستان مصور	سعید شمس
دبیر بخش سینما-تئاتر	سعید حبیب‌زاده
دبیر بخش دیوار	مهدیس شوندی
مدیر فنی	حسن اکبری
صفحه‌آرا	ترنم حامدی

آدرس وبلاگ: www.nashr-kalagh.blogfa.com

آدرس ایمیل: nashr-kalagh@gmail.com

آدرس فیس‌بوک: facebook.com/nashr.kalagh

- آثار (داستان، شعر، مقاله، هنرهای تجسمی و...) در کلاغ بیانگر دیدگاه پدید آورندگان آن‌ها بوده و لزوماً بیانگر دیدگاه گردانندگان دوماهنامه نیست.
- کلاغ در ویرایش و اصلاح مطالب آزاد است.
- مقالات ارسالی باز پس داده نمی‌شود.
- هرگونه استفاده از مطالب کلاغ با ذکر منبع امکان‌پذیر است.



مهدیس شوندی	۵	در باب «مصدر باب تفعیل»
محمد شمس	۸	کاریکاتور

ویژه نامه‌ی داستانی استان فارس

علی پاینده	۹	مقدمه
سندی مومنی	۲۲	هنوز ذکر یونس جوال می‌دهد!
قاسم شکری	۱۶	افسانه آه
مجید خادم	۲۲	روایات فتح، روایات فخر
علی پاینده	۲۹	دابی علی
فرشید فرهمندنیا	۳۲	تماس عصر
بانو زنگنه	۳۹	شب بی‌ستاره
آمنه صانعی (متین)	۴۲	پیوند
اشرف داوری	۴۴	جمع یا منها
زهرا کرمی	۴۵	نرگس
رضا بهاری‌زاده	۵۵	داستان
مجتبی فیلی	۶۱	گور بی‌نعش
حبیب‌الله فرازیان شیرازی	۷۱	سفر
شهین وه بزرگی	۷۵	صدا
احسان کشاورزبان	۷۹	اوه اوضاع اصلاً خوب نیست
سحر گودرزی	۸۲	ناسیاج
حسین مقدس	۸۷	جعبه‌ی سیگار
امین فدایی	۹۱	هوو
محمود عطایی	۹۴	زرافه
سید عبدالرضا بلاغتی	۹۷	زن گور، پنجره



در باب «مصدر باب تفعیل»

■ مهدیس شونودی

نگارش سرمقاله‌ی این شماره به درخواست عاجزانه سردبیر گرامی توسط بنده کمترین انجام شد. دو سه روز مانده به انتشار شماره‌ی جدید جناب سردبیر در باب این که چقدر خوب است که گاهی سرمقاله را سایر دبیر سرویس‌های مجله هم بنویسند و این که اصلاً چرا سرمقاله باید در انحصار ایشان باشد و بسیاری نکات مفید دیگر، سخنرانی‌ها نمودند و پس از این که متوجه شدند از من جز «بله»، «چقدر عالی!»، «چه پیشنهاد خوبی!» و التفات‌هایی از این دست چیز بیشتری گیرشان نمی‌آید، با نگاهی ملتمسانه گفتند: «سرمقاله‌ی این شماره رو تو می‌نویسی؟ واقعاً وقت ندارم!» و من با نگاهی شگفتانه و با لکنت گفتم: «کی؟ من؟! چی؟» و در نهایت تصمیم گرفتم مانند یک رفیق و همسر همراه در این «مقطع حساس کنونی» به یاری سبز ایشان بشتابم! و بدین سان بود که نگارش سرمقاله‌ی این شماره به من «تحمیل» شد. و از آن جا که ما ایرانی‌جماعت از هرگونه مصدر در باب «تفعیل» در همیشه‌ی تاریخ به گرمی استقبال کرده‌ایم لذا من هم از این قاعده مستثنی نبوده و به سنت نیاکانم عمل نموده و در مقابل این تحمیل که بر من تکلیف گردیده بود به امید «خوش آمد» شما از این تغییر تسلیم گردیدم. لذا هرگونه کم و کاستی را بر من ببخشایید و بنده کمترین را در مقابل نگاه پرمهرتان «تحریم» نمایم. بی‌صبرانه منتظر نظرات شما در مورد سرمقاله‌ی این شماره هستم!

* * *

کلاغ ما یک ساله شد. و ما نیز مانند هر پدر و مادری با افتخار به قد و بالای عزیزمان نگاه می‌کنیم و قربان صدقه‌اش می‌رویم و مدام می‌گوییم: «چه زود گذشت...»، «انگار همین دیروز بود» و ... جناب سردبیر پیشنهاد برگزاری جشن تولد را می‌دهد و من باز در کسوت یک کارشناس کودک و امور کودکی ظاهر شده و تجربیاتم را به رخ می‌کشم و می‌گویم: «بچه‌ها از تولدهای یکی دوسالگی شون هیچی متوجه نمی‌شوند، نه که متوجه نشوند، بلکه لذتی نمی‌برند، چون بزرگترها تولد رو برای خودشون می‌گیرند نه بچه‌ها! و من پیشنهاد می‌دهم که به جای مهمونی‌های شلوغ پلوغ، بچه‌ها را به جایی که دوست دارند ببرید و بگذارید کارهایی را انجام دهند که همیشه آرزو داشتند و یک روز شاد و متفاوت برای‌شان رقم بزنید.» پس از رهنمودهای فراوان من، سرانجام تصمیم می‌گیریم مانند پدر و مادری روشنفکر! به مناسبت تولد کلاغ دست جوجه کلاغ‌مان، نه ببخشید! «بالش» را گرفته و او را به باغ پرندگان ببریم تا که خوشحال شود!

با خریداری دو عدد بلیط ۴۰ درصد تخفیف از سایت محترم تخفیفان که اگر نبود، نیمی از خاطرات سیاحتی ما رقم نمی‌خورد! راهی باغ پرندگان می‌شویم. جوجه کلاغ‌مان در ابتدا شگفت زده و شادمان است اما نمی‌داند چرا هر قدر که پرندگان بیشتری به او نشان می‌دهیم، از فروغ چشمانش کاسته می‌شود. با خودم می‌گویم لابد به رنگ و لعاب بقیه حسادت می‌کند! با مسرت به پدری که آن سوی محوطه‌ی نگهداری شتر مرغ‌ها با پسر کوچولویش ایستاده‌اند نگاه می‌کنم و به جناب سردبیر می‌گویم: «واقعاً کیف می‌کنم وقتی که چنین پدرانی را می‌بینم که برای بچه‌های‌شان این‌گونه وقت می‌گذارند...» تصمیم می‌گیریم نزدیک‌تر رفته تا توضیحات با ذوق پدر خطاب به پسرش را بشنویم. پدر می‌گوید: «پسر خوب نگاه کن! ببین اون شتر مرغ چه رانی دارد! جان می‌دهد برای یک استیک آبدار!» من و جناب سردبیر با نگاهی عجیب به یکدیگر، بار دیگر به ساده لوحی خود زهرخنده می‌زنیم.

جوجه کلاغ‌مان با حسرت به صحنه‌ی پفک‌خوری یک مرغابی نگاه کرده و با دل‌خوری می‌گوید: «ببینید! حتی به این‌ها هم چیپس و پفک می‌دن، اما شما به من نمی‌دید!»

و من به توضیحات روی بلیط‌مان نگاه می‌کنم که به حضور مراقبان و راهنمایان در کنار قفس هر پرنده اشاره می‌کند! چشم می‌گردانم، کسی نیست جز پسر کوچولویی وسط دریاچه‌ی اردک‌ها که سعی در گرفتن یک لاک پشت دارد. شاید مراقب و راهنما اوست!

برای استراحت زیر سایه‌ی یک آلاچیق نشسته‌ایم. به کلاغ می‌گویم: «عزیزم، سال پیش درست در همین جا بود که پدرت با سوء استفاده از شعرخوانی من تو رو کلاغ نامید!» می‌گوید: «برام تعریف کن.» می‌گویم: «داشتم از سهراب سپهری، شاعر- نقاش بزرگ که اتفاقاً همین روزها هم سالم‌رگش است (یادش گرامی) یه شعر کلاغ دار می‌خوندم که پدرت فریاد زد «کلاغ»، اسمش رو می‌ذاریم کلاغ!» آهی می‌کشم و می‌گویم: «می‌دونم فرزندم، به نظر من نامگذاری حق مسلم مادر است و بس!» چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم: «من عاشق اسم‌های ادبی و عرفانی‌ام. دوست داشتم اسم تو رو چوکی، همایی، سیمرغی، مرغ حق دوستی یا چیزی در این مایه‌ها می‌داشتم اما افسوس که پدرت نداشت!» چشم‌هایم را باز می‌کنم. جوجه کلاغ‌مان با نگاهی هراسناک به من نگریسته و می‌پرد بغل جناب سردبیر که از دور می‌آمد و می‌گوید: «بابا! بابا! خیلی دوست دارم!»

برای حُسن ختام کلاغ را به سالن نگهداری از پرندگان استوایی می‌بریم. جایی که یک سالن بزرگ و سرپوشیده و نسبتاً خنک است. داخل سالن قفسی نیست و پرندگان آزادند و محیطی شبیه یک باغ برای آن‌ها درست شده. تفاوتی چشمگیر در شرایط زیست و نگهداری پرندگان این قسمت با سایر پرندگان دیده می‌شود. جوجه کلاغ‌مان غمگین می‌شود و با غضب خطاب به طوطی‌های خوش رنگ و لعاب که آزادانه پرواز می‌کنند می‌گوید: «بورژواهای کثیف! تضاد طبقاتی در این باغ بی‌داد می‌کند.» با چشمانی گرد شده و شماتت بار به جناب سردبیر نگاه کرده و داد می‌زند: «باز چی تو گوش این بچه خوندی؟» سردبیر با لبخندی که نشان دهنده‌ی رضایتش از جوجه کلاغ است می‌گوید: «به خدا من بی‌تقصیرم! نمی‌دونم این حرف‌ها رو از کی یاد گرفته!» جوجه کلاغ که اندکی از خشمش کاسته شده با صدایی پُر غم می‌گوید: «این‌ها از جنس من نیستند، دلم دوست و رفیق می‌خواهد، یکی که مثل خودم باشد، من رو ببرید جایی که هم‌نوع خودم رو ببینم!»

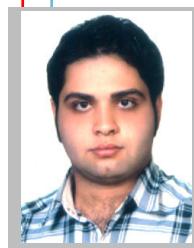
پس از اندکی تفکر تصمیم می‌گیریم جوجه‌مان را ببریم پارک لاله. جایی که تا دلش می‌خواهد هم‌نوع خود را ببیند. در راه یک بیلبورد بزرگ در اتوبان می‌بینیم که با سرعت از آن رد می‌شویم. برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «نمی‌دونم تبلیغ چی بود اما هر چی بود شبیه کارهای فرانسیس بیکن بود! شاید ماتیس بود. درست ندیدم.» جناب سردبیر می‌گوید: «باز تو رفتی تو حال و هوای پاریس و ایتالیا و اینا ...» به جلو نگاه می‌کنم به یک بیلبورد دیگر نزدیک می‌شویم و سریع رد می‌شویم. می‌گویم: «اون کار پیکاسو نبود؟» جناب سردبیر می‌گوید: «راست می‌گی. منم یه چیزایی دیدم» و با هم به این نتیجه می‌رسیم که تبلیغ هر چیزی که هست، طرف چقدر با ذوق بوده که از آثار هنری برای زمینه‌کارش استفاده کرده. تصمیم می‌گیریم با دقت بیشتری به بیلبوردهای پیش رو نگاه کنیم. و این بار کاری از سهراب سپهری، نامی پتگر و ... را می‌بینیم. روی بیلبوردها هم فقط نام آثار، پدیدآورنده و تاریخ نوشته شده و خبری از تبلیغ هیچ کالایی نیست! شعار «نگارخانه‌ای به وسعت یک شهر» ما را از این سردرگمی نجات می‌دهد و متوجه می‌شویم که این اقدام تحسین برانگیز شهرداری تهران برای زیباسازی فضای شهر بوده. در روزهای بعد که بیشتر راجع به این اقدام می‌خوانم متوجه می‌شوم که این نمایشگاه موقت برای نمایش برخی آثار موزه‌ها بوده، که ای کاش دائمی بود. هر چه که هست مایه‌ی خرسندی است و ما به شدت از آن تقدیر می‌کنیم. خوشحالم که نمایشگاه دیگر فقط به نمایشگاه کتاب نمی‌گویند! نمایشگاه کتاب! زمانی این عنوان شادی را در سراسر وجودم توزیع می‌کرد. یاد آن روزها به خیر! از ۸ صبح پشت در نمایشگاه می‌ایستادیم تا در باز شود و بعد تا ۸-۹ شب که بلندگوها اتمام وقت را فریاد می‌زدند بی‌وقفه به جست‌وجوی «نمی‌دانم چه می‌خواهم» می‌پرداختیم! دست آخر کیسه‌های سنگین کتاب و جیب خالی شده و همراهان نالان و خسته‌ای بودند که بنده را تهدید می‌کردند که «دیگه با تو نمایشگاه نمی‌آیم. جنبه خرید نداری!» و من با اشتیاق می‌گفتم: «آگه دو روز بیایم دیگه این قدر خسته نمی‌شیم. پس فردا چطور؟»

اما چند سالی است که پرسه زدن در راهروهای بی‌شمار شبستان برایم ملال‌آورند. شاید هم تقصیر کتاب‌فروشی‌های جذاب راسته‌ی انقلاب است که یکی پس از دیگری بازگشایی می‌شوند و هر یک با تمهیداتی سعی در متفاوت جلوه کردن از دیگری دارند. هر چه که هست نمی‌دانم! اما امسال هم بنا بر یک تکلیف و نه از شوق راهی نمایشگاه می‌شویم. غرفه کودک اولین مقصد است که با دیدن عناوین بی‌شمار «۴ تا کتاب ۵۰۰۰ تومان»، «۵ تا کتاب ۷۰۰۰ تومان» و تبلیغاتی از این دست باز خودم را لعنت می‌کنم که من این‌جا چه می‌خواهم! خسته می‌شوم و به گرفتن فهرست از چند انتشارات معتبر و نامی بسنده کرده و به جناب سردبیر زنگ می‌زنم که بیاید جلوی شبستان که با هم آن‌جا را بگردیم. در راهروهای شبستان تعداد غرفه‌هایی که با پیشوند «دارال...» شروع می‌شوند شگفت‌انگیز است؛ دارال...، دارال...، دارال...، دارال... صحبت‌های دو غرفه‌دار توجه‌مان را جلب می‌کند. مرد اول می‌گوید: «من نمی‌دانم این جمعیت این‌جا چی کار می‌کند. وقتی سرانه مطالعه

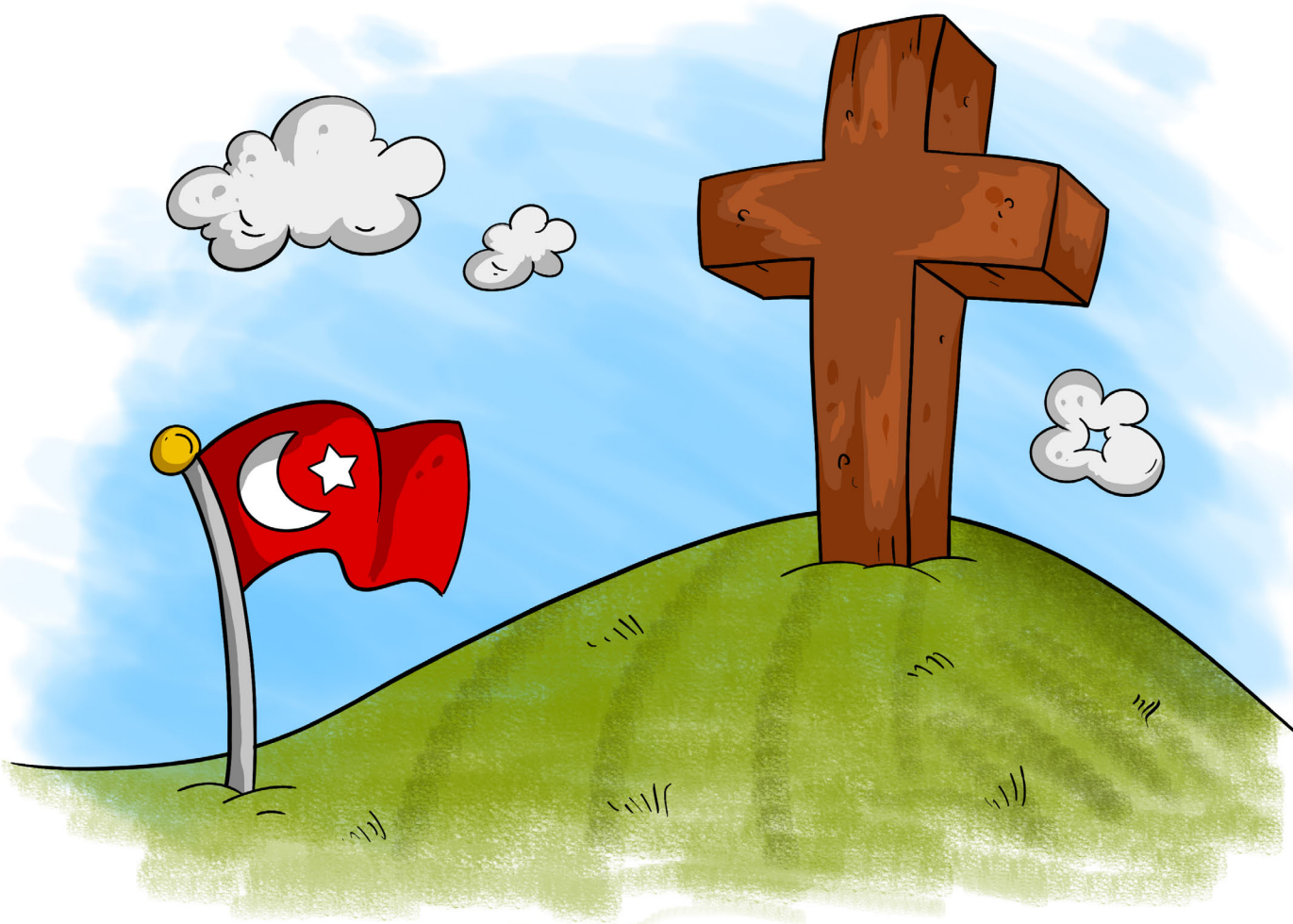


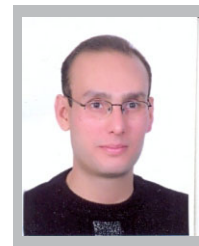
در ایران روزی ده ثانیه است!« مرد دوم می‌گوید: «اون ده ثانیه هم کتاب‌های آموزشی و درسیه!» یاد حرف یکی از مامان‌های کلاس می‌افتم که می‌پرسید: «نمایشگاه کیه؟ دلم لک زده واسه اون ساندویچ‌های کثیفش!»

در انتهای بازدید پر و پیمان‌مان برای رفع خستگی اندکی روی چمن‌ها می‌نشینیم. بازار گرفتن سلفی توسط بازدیدکننده‌های گرامی داغ داغ است. ولی یکی از این سلفی‌ها خیلی متفاوت است. دو پسر سعی در جا دادن یک جلد نفیس گلستان سعدی به زور در سلفی خود دارند! با جوجه کلاغ‌مان به پارک لاله آمده‌ایم. حسابی کیفور است. تا دلش می‌خواهد هم‌نوع می‌بیند. ما هم در خنکای سایه‌ی یک بید مجنون به تماشای فوج فوج هم‌نوع او نشستیم. کلاغ بعد از بازی با هم‌نوعانش پیش ما آمده تا کمی خستگی در کند. جناب سردبیر به من می‌گوید: «حماسه‌ی آشخوران را یادت هست؟» کلاغ می‌گوید: «اون دیگه چیه؟» و من خطاب به جناب سردبیر می‌گویم: «برایش تعریف کن تا با افتخارات اساطیری هم‌نوعانش آشنا شود!» سردبیر می‌گوید: «یه روز سرد زمستانی ما دو نفر آدم گرسنه پس از خرید یک کیلو آش شعله قلمکار از آن آش فروشی معروف میدان انقلاب و بعد از جست‌وجوی فراوان برای پیدا کردن یک نیمکت خالی در جای دنج این پارک، که همین نیمکتی‌ست که الان رویش نشسته‌ایم در ظرف آش را باز کردیم و خرسند از این که آش هنوز داغ است، اولین قاشق را در دهان نگذاشته بودیم که ناگهان لشکری عظیم از کلاغ‌های گرامی به سرکردگی امیر لشکر کلاغ پنجم! به ما یورش آورده و آش را با جایش طلب کردند و ما هم چاره‌ای جز پیشکش آش داغ به محضر آن بزرگان نداشتیم. جوجه کلاغ می‌گوید: «چه دیوانه!» و من از او می‌خواهم روی عبارت‌های «یه روز سر زمستانی» و «دو نفر آدم گرسنه» بیشتر تأمل کند! در راه بازگشت به خانه‌ایم که آهی می‌کشم و بی مقدمه می‌گویم: «امسال هم نشد که بریم شیراز. کی ما می‌تونیم اردیبهشت این شهر تماشایی رو ببینیم خدا می‌دونه.» جناب سردبیر می‌گوید: «این قدر نرفتم که شیراز خودش امسال اردیبهشت اومد پیش ما.» با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «یعنی چی؟» می‌خندد و می‌گوید: «ویژه‌نامه‌ی بچه‌های شیراز رو می‌گم دیگه!» می‌گویم: «الان به خونه می‌رسیم.» و خسته و نالان تازه یادم می‌افتد که هیچی برای عصرانه نداریم! من و کلاغ با نگاهی ملتسانه از جناب سردبیر درخواست شیرینی از ماسیس، شیرینی فروشی معروف محله‌مان را می‌کنیم و او فداکارانه قبول می‌کند. چای دم می‌کنم و به انتظار آن شیرینی‌های مربایی خوشمزه می‌نشینیم. ساعتی می‌گذرد و خبری از جناب سردبیر نیست. همین که به سمت تلفن همراهم می‌روم صدای زنگ خانه بلند می‌شود. در را باز می‌کنم و جناب سردبیر با یک پوستر بزرگ به زبان ارمنی می‌آید داخل. با چشمان از حدقه در آمده می‌گویم: «این رو دیگه از کجا کندی؟ به خدا ما تو این محله آبرو داریم. نکن از این کارها!» هر سال همین موقع‌ها در محله‌ی ما که محله‌ای ارمنی نشین است، تمام در و دیوار پر از این پوسترها می‌شود که اشاره به واقعه‌ی تلخ کشتار ارامنه توسط ترک‌های عثمانی دارد و جناب سردبیر امسال به شدت دنبال چاپ این پوستر در مجله بودند. برای همین فکر کردم که بالاخره موفق به کندن دزدکی یکی از این پوسترها شده است. او می‌گوید: «به جون تو نکنم، پشت شیشه مغازه‌ی پایین میدون بود، رفتم و ازشون گرفتم.» بعد با ذوق ادامه می‌دهد: «خانم فروشنده مجله رو می‌شناخت و هر شماره رو دنبال می‌کنه.» نگاهی به کلاغ می‌کنم و می‌گویم: «خُب معلومه، کلاغ ما سرشناسه و کلی هواخواه داره!» کلاغ می‌خندد و می‌گوید: «راستی بابا شیرینی کو؟» جناب سردبیر حاج و واج به من نگاه می‌کند و با دست محکم به پیشانی‌اش می‌کوبد! با غیظ به کلاغ می‌گویم: «مادر اون بسته دایجستيو رو ببر تا من چای بیارم!» شب بعد از خوردن چای، کلاغ به جناب سردبیر گیر داده که باهانش بازی کند. جناب سردبیر می‌گوید: «برو بچه دارم مطلب می‌خونم.» کلاغ می‌گوید: «حالا چی می‌خونی؟» جناب سردبیر با کلافه‌گی نگاهش می‌کند و می‌گوید: «روشنفکران تروریست!» کلاغ می‌گوید: «یعنی چی؟ اون دیگه چیه؟» سردبیر مستأصل من را نگاه می‌کند و من با خنده می‌گویم: «یه جور بازیه کلاغکم!» کلاغ مجله را از دست سردبیر می‌کشد و می‌گوید: «من هم می‌خوام. بیا زود باش بیا با من از این بازی‌ها کنیم!» و ما می‌فهمیم که دیگه واقعاً از ساعت خواب کلاغ گذشته! بالش را می‌گیرم و به سمت اتاقش می‌رویم!



سعید شمس



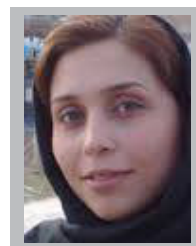


■ علی پاینده

شهر شیراز یکی از قطب‌های ادبی کشور است. در تمام ادوار تاریخ ما بزرگان ادبی را در این شهر می‌بینیم. از سنت قدیم شعر و حافظ و سعدی گرفته تا فلسفه‌ی ملاصدرا. حالا هم داستان‌نویسی مدرن. اما باید بدانید که داستان‌نویسی شیراز به نام‌های بزرگی مثل شهریار مندنی پور یا ابوتراب خسروی و احمد اکبرپور خلاصه نمی‌شود. نویسندگانی که در این مجموعه آثارشان را می‌خوانید، شاید به اندازه‌ی بعضی‌ها چندان معروف نباشند، اما داستان را خوب می‌شناسند و خوب هم می‌نویسند. و بدانید که ارزش داستان نه به نام و شهرت نویسنده‌ی آن، بلکه به خود اثر باز می‌گردد. آنچه درون تک تک کلمات می‌گذرد و بعد از جزء به کل می‌رسد و از آنجا درون رگ‌های پلات شریان می‌یابد. در این مجموعه از کلاسیک‌ترین انواع داستان تا داستان‌های پسامدرن وجود دارد. استفاده از افسانه‌های قدیمی به شکلی طنز و پسامدرنیستی با پایان بندی خارق‌العاده در افسانه آه از قاسم شکری. روای‌های کودک و ساده‌لوح در داستان‌های ذکر یونس سندی مومنی و دایی علی از خودم. فضای به ظاهر جنگی اما در واقع ضدجنگ در داستان‌های روایات فتح، روایات فخر از مجید خادم و شب بی‌ستاره از بانو زنگنه. روایت تو در تو با تغییر پی‌درپی زاویه دید در داستان سورئال پیوند از آمنه صانعی. ساختاری ساده و کلاسیک اما با بار فلسفی عمیق در سفر از حبیب اله فرازبان. یک فضای ساده و کودکانه، اما عمیق دیگر به شیوه‌ی نگو بلکه نشان بده در جمع یا منها از اشرف داوری. دنیای غریب مهاجران در اوه اوضاع اصلاً خوب نیست از احسان کشاورزبان. یک طنز پسامدرنیستی دیگر در داستان از رضا بهاری زاده. دقت کنید که در این داستان، داستانی درون داستانی دیگر روایت می‌شود. و داستان‌های تماس عصر از منتقد شناخته شده فرشید فرهنگدینیا، ناسیاج از سحر گودرزی، گور بی‌نعش از مجتبی فیلی، نرگس از زهرا کرمی و صدا از شهین ده بزرگی.

چهار داستان پایانی این مجموعه از نویسندگان شهر داراب است. انتخاب این داستان‌ها به مدد و همت آقای حسین مقدس سرپرست انجمن شهرزاد داراب بوده است. شاید نویسندگان دارابی به غیر از خود جناب مقدس که تاکنون دو کتاب به چاپ رسانده‌اند چندان شناخته شده نباشند اما در سفری که بابت جایزه ادبی‌ای به داراب داشتم از وسعت اطلاعات ادبی و سطح علمی بسیار بالای این نویسندگان ناشناخته واقعاً شگفت زده شدم.

به شدت معتقدم که هر گونه‌ی ادبی جایگاه، ارزش و خواننده‌ی خاص خود را دارد و هرگز نمی‌توان یک نوع ادبی را برتر از دیگر انواع دانست. امید که داستان‌های متفاوت این ویژه نامه مورد پسند خوانندگان محترم قرار بگیرد



هنوز، ذکر یونس جواب می دهد!

■ سندی مومنی

نشسته‌ام روی صندلی‌های نو مغازه و منتظر سفارش‌های آقای تدین به دخترها تمام بشود تا راه بیافتیم. برویم یک سفره‌خانه‌ی سنتی تا آقای تدین حرف‌های خیلی مهمش را به من بزند. چون حرف‌هایش خیلی مهم است نمی‌تواند این‌جا توی مغازه بزند؛ چون مغازه اصلاً جای حرف‌های مهم این شکلی نیست! این را آقای تدین گفت و من هم قبول کردم؛ یعنی وقتی قبول کردم که گفت خانمش هم می‌آید و سر راه دنبال او هم می‌رویم. همیشه‌ی خدا اشتباهی فکر می‌کنم! تازه حلقه‌ی آقای تدین را هم دیده بودم!

خانم تدین خیلی مهربان است مدام می‌خندد و ردیف کج و معوج دندان‌های ریزش را نشان می‌دهد؛ جثه‌ی کوچکی دارد و ماتتو و شلوار سورمه‌ای پوشیده و موهای مسی رنگش را سخاوتمندانه از زیر شال سفیدش بیرون گذاشته. خیلی خوشحالم که موهایش شرابی نیست! صدای شوهرم توی گوشم می‌پیچد: «زنیکه دیوانه عوضی». شروع می‌کنم به خواندن آیه‌الکرسی؛ یک‌بار، دوبار، بار سوم خانم آقای تدین می‌پرسد:

«بچه نداری؟» تازه یادم می‌آید این هم یک دلیل دیگر بود برای این‌که بو بکشم، حس کنم اما... هر وقت اسم بچه را می‌آوردم می‌گفت زود است! سرم را به علامت نه تکان می‌دهم و او می‌خندد: «ما در تدارکش هستیم» همین که آقای تدین ماشین را پارک می‌کند و پیاده می‌شویم پسر بچه‌ای با جعبه‌ی آدامس‌های جلوی‌مان سبز می‌شود و می‌گوید: «بسته‌ای دو تومن». آقای تدین یک بسته آدامس می‌گیرد. می‌رویم روی یک تخت بزرگ با پُشتی‌های سبز رنگ می‌نشینیم. وقتی منتظر رسیدن سفارش‌هایمان هستیم آقای تدین می‌گوید: «خانم صالح این خانم من هم مثل شما هنرمند است البته قلاب‌بافی نمی‌کند ولی بافندگیش حرف ندارد. من و خانمم مغازه‌ی دیگری را اجاره کرده‌ایم البته نه برای فروش نخ و کاموا برای آموزش بافتنی و قلاب‌بافی.»

من هاج و واج به لبخند گل و گُشاد خانم تدین چشم دوختم. همیشه‌ی خدا وقتی یک نفر می‌خواهد درباره‌ی قلاب‌بافی حرف بزند و این کار را هنر بنامد من دست‌پاچه می‌شوم! کاری که از دوازده سالگی انجام می‌دادم اصلاً شبیه هنر نبود؛ شبیه یک کار اجباری مثل پاک کردن سبزی و تمیز کردن طویله بود.

آقای تدین می‌گوید: «لباس ماهی شما را هیچ‌جا ندیده‌ام، طرحش مال خودتان است؟»

هنوز گیجم! من و من‌کنان می‌گوییم: «خوب من ماهی دوست دارم شکلش را توی لباس در می‌آورم.»

خانمش هیجان‌زده می‌گوید: «این یعنی خلاقیت.» حسابی گرم شده و تا می‌آیم تکانی به خودم بدهم سفارش‌هایمان را می‌آورند و من خیلی خوشحال می‌شوم که دست‌کم مشغول خوردن می‌شویم و این زن و شوهر چند دقیقه مرا راحت می‌گذارند. اما آقای تدین بلافاصله می‌گوید: «من می‌خواهم از شما تقاضا کنم بیایید و کنار همسرم به هنرجوهای علاقه‌مند به قلاب‌بافی، قلاب‌بافی یاد بدهید. موافقید؟»

این یعنی یک پیشنهاد کار؟ می‌گوییم: «پس سفارش‌ها چه می‌شود؟»

آقای تدین می‌گوید: «سفارش‌ها سر جای خودشان هستند این یک کار دیگر است که البته تنظیم روز و ساعتش را می‌گذاریم به عهده‌ی



خودتان. شما چه روزهایی وقت دارید؟» در حقیقت توی هفت روز هفته، هیچ کاری جز بافتن ندارم؛ بافتن به علاوه‌ی خرید روزانه‌ی خودم و پیرزن صاحب‌خانه. این را به آقای تدین نمی‌گویم. می‌پرسم: «حالا کار از کی شروع می‌شود؟» آقای تدین می‌گوید: «شما قبول کنید از هفته‌ی دیگر.» با تعجب می‌پرسم: «یعنی هنرجو می‌آید؟»

خانم تدین می‌خندد: «آره عزیزم! همین الانش واسه کلاس شما ده نفر متقاضی داریم که البته همه‌شان شاگردهای خودم توی فرهنگسرا بوده‌اند.» آقای تدین برای سه نفرمان چای می‌ریزد و می‌گوید: «برای مربی‌های هنرمند آموزشگاه خودمان.» یادم به شوهرم می‌افتد. حالا من هم مربی هستم یعنی هنوز نیستم ولی می‌شوم! بعد شاگردها پیشم می‌آیند. گیرم که تعدادشان کم باشد ولی من هم مربی می‌شوم یک مربی با بیست سال سابقه‌ی بافتن!

با قلاب‌بافی می‌شود خیلی کارها کرد. همه‌اش بافتن رومیزی و کوسن و فوقش رو تختی برای تازه عروس‌ها که نیست! من می‌توانم با قلاب‌بافی شکل ماهی را در بیاورم که می‌رود به تن زن‌ها. اگر قشنگ باشند می‌شوند پری دریایی و دل می‌برند. خیلی لباس و بلوز و ماهی قلاب بافی شده با نخ‌های ابریشم و پلاستیک و زرزی بافتم و زن‌ها تن‌شان کردند و قشنگ‌تر شدند؛ ولی برای خودم دریغ از یک رومیزی! من فقط یک‌بار لباسی برای خودم بافتم. یک هفته قبل از تولد سی‌سالگی‌ام بود که به خودم گفتم باید یک لباس نقره‌ای قشنگ برای خودت ببافی. بگذار هنر دستت را توی تنت ببینند.

لباس نقره‌ای یقه‌اش قایقی بود؛ بی‌آستین با حفره‌هایی ریز و ظریف که لخت تا روی باسن می‌افتاد و فکر نمی‌کنم هیچ زنی حاضر می‌شد زیرش چیزی بپوشد چون نقش و نگارش روی تن مثل یک خالکوبی قشنگ توی نگاه هر کسی لیز می‌خورد. شوهرم لباس را در تنم دید و فقط گفت: «از اینا می‌بافی؟»

بله‌ی کش‌داری گفتم و او اوهمی کرد و رفت تا دوش بگیرد و بخوابد چون فردا تمرین سختی داشت و باید صبح زود از خواب بلند می‌شد. من هاج و واج وسط پذیرایی ایستاده بودم؛ دستم ناخودآگاه به بافته‌ام چنگ می‌زد و مچاله‌اش می‌کرد. لباس را همان‌طور که روی تنم بود، شکافتم. نخ‌های موجدار ابریشمی زیر دستم زبر شده بودند و چند جای انگشتم را بریدند. بغضی که داشتم اصلاً شبیه یک گلوله‌ی سفت توی گلویم نبود. شده بود آتش و از گوشه‌ی چشم‌هایم نشت می‌کرد روی پوستم و داغم می‌کرد! مثل یک اژدها. اژدهایی که فقط خودش را می‌سوزاند و هرکاری می‌کرد نمی‌توانست دهانش را باز کند تا شاید دودی از آتش درونش را بیرون بفرستد.

«از این جا برو! برای خودت کاری بکن. برو.»

این را مادرم گفته بود. رفته بودم رودبار! بوی زیتون توی هوا بود؛ آسمان خاکستری بود و صدای ماغ کشیدن گاوی را می‌شنیدم. کسی را نمی‌دیدم هیچ کس نبود! نه توی خیابان، نه دم در خانه‌ها. همین که پایم را گذاشتم در آستانه‌ی در خانه، مادرم از ایوان فریاد کشید: «از این جا برو برای خودت کاری بکن. برو.»

من هم گریه کردم! تمام راه را که بر می‌گشتم تا سر خیابان ماشینی سوارم کند، گریه می‌کردم. ماشین نیامد شب شد و من توی خیابان تک و تنها نشسته بودم. صدای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها توی گوشم بودند که یک‌دفعه زمین زیر پایم لرزید. زمین ترک عمیقی خورد و من هم داخل شکمش رفتم؛ همه‌جا تاریک بود به دلم آمد ذکر یونس را بخوانم. ذکر یونس را می‌خواندم که یک‌دفعه همه‌جا روشن شد. چشم‌هایم را که باز کردم لب خیابان نشسته بودم پشت سرم را که نگاه کردم دیدم همه‌جا خراب شده نگاهم به ستون‌های برق متلاشی شده بود که شوهرم بیدارم کرد: «یه لیوان آب بیار گلویم خشک شده چن بار بگم کنار دستم یه تَنگ آب بزار.»

تکان نمی‌خوردم خشک شده بودم حرف‌هایم را می‌شنیدم ولی ستون‌های برق متلاشی شده را می‌دیدم، ایوان‌خانه‌مان را، مادرم از همان‌جا مرا با دست پس زده بود. ذکر یونس را خواندم شوهرم عصبانی لحاف را از رویش پس کشید: «زنیکه دیوانه عوضی.»

حسی وادارم می‌کرد وقتی برنج را آبکش می‌کنم، وقتی جارو می‌زنم، وقتی می‌خواهم رج‌های اول رومیزی‌های سفارشی را بباندازم، ذکر یونس را بخوانم. نمی‌توانستم روی مبل بشینم، روی صندلی یا حتی روی تخت. همه‌شان انگار شکم زمین شده بودند و می‌خواستند مرا ببلعند. روی زمین می‌نشستم به دیوار تکیه می‌دادم نفس عمیق می‌کشیدم و چشم‌هایم را می‌بستم و ذکر یونس را می‌خواندم؛ وقتی مطمئن می‌شدم قرار نیست زمین بلرزد چشم‌هایم را باز می‌کردم و رج‌های اول را می‌انداختم. اما امروز دیگر ذکر یونس را هم نمی‌توانم بخوانم حتی نمی‌توانم



فاتح‌های بخوانم همین که می‌گویم «بسم الله الرحمن الرحيم» ازدهای بزرگی توی چشم‌هایم می‌نشیند. گرد و غبار نشستنش اشکم را در می‌آورد لب‌هایم می‌لرزند چشم‌هایم می‌سوزند و قلبم تند تند می‌زند. همه‌ی فاتحه را همه‌ی ذکر یونس را شمرده شمرده توی دلم می‌خوانم، صدایم در نمی‌آید. دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و صدای خودم را از جایی مثل یک اتاق خالی می‌شنوم صدایم به دیوارهای خالی می‌خورد و برمی‌گردد. انعکاس صدایم را می‌شنوم و اشک می‌ریزم.

خودم می‌دانم این ازدها از کجا آمده برای چه آمده! خودم می‌دانم چرا صدایم را توی خودم می‌شنوم! ربطی به مادرم ندارد! ربطی به رودبار با خاک یکسان شده ندارد! اگر وسط راه یادم نمی‌آمد که نمونه‌ی نخعی که باید بخرم را نیاورده‌ام، اگر به خاطرش به خانه برنمی‌گشتم هنوز صدایم را می‌شنیدم.

از پله‌ها بالا رفتم آرام کلید را در قفل چرخاندم صدایی از اتاق خواب شنیدم تنم لرزید با خودم گفتم دیوارها چه نازک شده! تصویر همسایه‌ی پایینی جلوی چشمم آمد. گفتم حتماً شوهرش وسط روز نبودن بچه‌هایش را غنیمت دانسته و آمده سراغ زنش. ولی صدا از اتاق خواب همسایه‌ی پایینی نبود. روی زمین تشک پهن کرده بودند و هیچ چیزی رویشان نبود. تن شوهر خودم بود. تن جوان و ورزشکارش. فکر کردم هنوز از خواب بلند نشدم، هنوز دست و صورتم را نشستم، به او صبحانه ندادم و از در خانه بیرون رفتم تا سبزی بخرم و سفارش‌هایم را تحویل بدهم. فکر کردم به شوهرم نگفته بودم نهایت دو ساعت دیگه بر می‌گردم. فکر کردم کابوس است! دستم را به دیوار گرفتم و همین‌طور راه افتادم سمت در خروجی. کفش‌هایم را دیدم. هنوز توی جاکفشی نگذاشته بودم‌شان! پس من بیرون رفته بودم! من بیدار بودم؛ من شوهرم را روی زمین، روی تشک خودمان دیده بودم. یک‌دفعه همه‌جا ساکت شد. نشستم دم در. گوشم را تیز کردم ببینم چه می‌شود. شاید این هم قسمتی از خوابم بود که فکر کنم بیرون رفتم. شوهرم آشفته جلویم ظاهر شد پرسید تو که گفتی دو ساعت... عصبانی شد و گفت برو بیرون؛ برو یک ساعت دیگه بیا. برو. پاهایم را بغل کرده بودم و می‌لرزیدم.

مادرم هم گفت برو خودم هم می‌خواستم بروم ولی نمی‌توانستم. واقعا دوست داشتم بروم، در را پشت سرم ببندم و بروم نمونه‌ی نخ را بخرم با فروشنده از سری بعدی سفارش‌هایم حرف بزنم؛ کاهو برای سالاد ظهر بخرم؛ کرم ضدآفتاب برای خودم بخرم؛ بروم! ولی انگار به زمین چسبیده بودم حالا باید مرا می‌بلعید حالا باید یک تکان آن چنانی می‌خورد حالا وقتش بود؛ ولی زمین محکم و سفت سرچایش بود! مرا به خودش چسبانده بود و سنگم کرده بود. صورت آن زن را درست به خاطر دارم. جوان بود با موهای بلند و رنگ شده. رنگ موهایش شرابی بود؛ قرمزی داشت؛ برق می‌زد و کمی تاب داشت. وقتی دم در نشسته بودم بوی عطرش به مشامم خورد. کفشش دم در نبود ولی می‌توانستم حدس بزنم کفش پاشنه بلند به پا می‌کند و کیفش را روی دستش می‌اندازد و با اتوبوس رفت و آمد نمی‌کند؛ فقط توی ذهنم همین‌ها می‌آمد؛ این که آن زن شبیه من نیست. همان‌جا دم در خوابیدم. شوهرم به پهلویم لگد می‌زد که بلند شو برو بیرون. ولی من خوابم می‌آمد. مادرم دوباره آمد سراغم روی ایوان خانه‌مان ایستاده بود و مرا با دست پس می‌زد: «برو برو برو.» خوابیدم صداهای‌شان را می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم. فقط توانستم پاهای زن را بگیرم. می‌خواستم چیزی بگویم ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. به زحمت گفتم وایسا! بعد جملات زیادی توی ذهنم رژه رفتند ولی قادر نبودم هیچ‌کدام‌شان را به زبان بیاورم! زبانم سنگین شده بود انگار سنگ بزرگی را روی سینه‌ام گذاشته بودند نفسم به سختی بالا می‌آمد! فکر می‌کردم زن پاهایش را روی سینه‌ام گذاشته و می‌خندد صدای خندیدنش به وضوح توی گوشم بود!

از آن روز به بعد بود که یک کلمه می‌گفتم و بقیه‌ی کلمات توی سرم ردیف می‌شدند؛ صدای‌شان را می‌شنیدم ولی انگار تا به پشت زبانم می‌رسیدند، بهم می‌خوردند و پخش و پلا می‌شدند.

می‌گویند زن‌ها این چیزها را بو می‌کشند! پس چرا من بو نکشیدم؟ می‌گویند می‌شود این چیزها را حس کرد! پس چرا من حس نکردم؟ باید از همان شب که ماهی نقره‌ای را پوشیدم و او اعتنا نکرد می‌فهمیدم؛ باید از فحش دادن‌هایش سر مسائل کوچک می‌فهمیدم؛ باید از اصرار او که همیشه‌ی خدا اول و آخر فحش‌هایش مرا دیوانه‌ی عوضی می‌خواند بو می‌کشیدم که این آقا جای دیگری سرش گرم است. باید از خوابم می‌فهمیدم! مگر مادرها بی‌خود دخترشان را رد می‌کنند که برود؟ مادرم هم فهمیده بوده و می‌خواست گوشه‌ی را دستم بدهد. کاش مادرم می‌گذاشت بروم توی ایوان کنارش بنشینم! کاش برایم چای می‌ریخت و کنارش کلوچه‌ی خانگی تعارف می‌کرد! کاش برایم تخم مرغ می‌شکست تا بفهمد چه کسی چشمم زده که این قدر بی‌حال هستم و شوهرم محلم نمی‌گذارد! گیرم این کارها در خواب تعبیری نداشته

باشد ولی دلم که آرام می‌شد! مادرم را که یک‌بار دیگر از نزدیک می‌دیدم! شاید بغلم می‌کرد؛ شاید بوی تنش را که همیشه‌ی خدا با بوی سیر قاطی بود حس می‌کردم! شاید من هم با آن‌ها زیر آوار می‌رفتم و ذکر یونس را می‌خواندم و همه‌شان، گیرم که در خواب باشد، سالم و سر حال توی خانه ظاهر می‌شدند. پدرم و خواهرهای دو قلویم و برادرهایم که هیچ‌کدام‌شان هر وقت می‌رفتم احوال مرا نمی‌پرسیدند، همه‌شان عشق کشتی بودند و مدام می‌گفتند: «داماد کجاست؟ برای چی با تو نیامد؟ تمرین‌هاش سخت است توی خانه تمرینی می‌کند تا به ما هم یاد بدهی؟» گیرم که در خواب اتفاق می‌افتاد! گیرم که ذکر یونس برای زنده نگه داشتن‌شان در بیداری قلبی از آب در می‌آمد؛ ولی اگر حس می‌کردم شب آخر کنارشان هستم حالم بهتر می‌شد. حالم بهتر می‌شد اگر شب آخر برای خواهرهای دو قلویم قصه می‌گفتم تا خواب‌شان ببرد! حالا گیرم که قصه دوست نداشتند و همیشه‌ی خدا می‌خواستند از تهران بزرگ برای‌شان بگویم؛ از بازارهایش، از ترافیک و ماشین‌هایش از دخترها و پسرهایی که راحت و بی‌دردسار سوار ماشین می‌شوند، روی نیمکت‌های پارک لم می‌دهند و دست‌های‌شان توی دست‌های هم‌دیگر است و کسی هم کاری به کارشان ندارد. گیرم که می‌گفتند از کافی‌شاپ برایمان بگو و من برای یک بار هم که شده حتی با این‌که می‌دانستم شوهرم دوست ندارد خانواده‌ام بیایند تهران به‌شان قول می‌دادم که دفعه‌ی بعد می‌آیم می‌برمتان تهران، می‌رویم کافی‌شاپ! برای‌تان شیک توت فرنگی سفارش می‌دهم! آخر چرا من این کارها را نکردم؟ آخر چرا نفهمیدم همین که شوهری دوست ندارد خانواده‌ی زنش شده برای یک روز مهمانش باشند یعنی زنش را نمی‌خواهد؟ چرا همیشه‌ی خدا گفتم خیلی از مردها از این اخلاق‌ها دارند؟ چرا همیشه‌ی خدا چون ورزشکار بود فکر می‌کردم جوانمرد است و اگر با چیزی مخالفت می‌کند حتماً چیزی می‌داند که من نمی‌دانم و همیشه‌ی خدا حق با اوست؟ اگر می‌شد این خواب آخری، مادرم مرا به خانه راه می‌داد خیلی چیزها را تعریف می‌کردم حتی می‌گذاشتم از آرزوهای‌شان حرف بزنند. اصلاً هم توی ذوق‌شان نمی‌زدم که شوهر کردن نباید برای‌شان بشود آرزو. می‌گذاشتم یک دل سیر از لباس عروسی که قرار است بپوشند حرف بزنند. اصلاً هم حوصله‌ام سر نمی‌رفت؛ وسطش توی ذوق‌شان نمی‌زدم که لباس پوفکی و چین وار چین و پولک دوزی شده از مُد افتاده و اگر بخواهند تهران شوهر کنند باید با کلاس تر بشوند. گیرم که توی خواب باشد! هیچ تغییری هم توی بیداری پیش نیاید. گیرم که من صدسال دیگر بعد از همه‌شان زنده باشم و یک حس آزاردهنده که اسمش درماندگی مادام‌العمر است هر روز یقه‌ام را بگیرد. گیرم که همیشه‌ی خدا خودم را یک سر و گردن بالاتر از آن‌ها می‌دیدم چون تهران زندگی می‌کردم؛ چون شوهرم کشتی‌گیر معروفی است که کلی نوجوان صف بسته‌اند تا از او یاد بگیرند که چه‌طور حریف را شکست بدهند و مدال بگیرند و برای کشورشان افتخار بیافرینند. گیرم که همیشه‌ی خدا شوهرم با اخم و تخم به خانه وارد می‌شد؛ گیرم که اصلاً ناز مرا نمی‌کشید؛ گیرم که دست سنگینش را هر بار با بهانه و بی‌بهانه به صورتم می‌کوبید و می‌گفت دهاتی پُرو شدی! ولت کنم کی جمعت می‌کنه؟ و من همیشه‌ی خدا می‌ترسیدم که ولم کند که من توی این تهران درندشت تک و تنها، بی‌پدر و مادر چکار کنم؟ همیشه‌ی خدا سر نمازهایم دعا می‌کردم شوهرم مرا ول نکند. اصلاً هم به این فکر نمی‌کردم که مگر خودش اهل کجا بود او هم توی محله خودمان بود؛ او مرا پسندیده بود که خانواده‌اش را با یک سبد تخم‌مرغ محلی و یک بره‌ی سفید به خواستگاریم فرستاده بود! ولی هفت سال تمام من یک زن دهاتی ماندم که فقط بلد بود خوب غذا درست کند و خوب قلاب‌بافی کند و خرج خودش را در بیاورد و از پول خودش برای تولد شوهرش و روز مرد پیراهن و ساعت و اودکلن بخرد و شوهرش هم لبخندی بزند و بعدها اگر دعویمان می‌شد بگوید سلیقه‌ات هنوز دهاتی است! پیراهن شلوغ می‌خری، ساعت بند زرد می‌خری، اودکلن با بوی تند می‌خری که آدم ته گلویش بخارد و سرفه‌اش بگیرد! این همه نشانه برای حس کردن، بو کشیدن، ولی دریغ از فهمیدن من! همیشه‌ی خدا حق با او بود چون ورزشکار معروفی بود و شاگردهایش برایش سر و دست می‌شکاندند و توی تلویزیون نشانش می‌دادند و عکسش را توی روزنامه‌ها می‌زدند و روز معلم پدر و مادرهای شاگردهایش برایش هدیه می‌خریدند. همیشه‌ی خدا من کاری که می‌کردم یک کاری بود که بقیه هم می‌توانستند انجام بدهند و کارهایی که او می‌کرد، هیچ‌کس جز او نمی‌توانست انجام بدهد و همیشه‌ی خدا من این‌ها را باعث افتخار می‌دانستم!

حالا که شوهرم را ول کردم و دعاهایم مستجاب شده، حالا که دیگر کلمات از پشت زبانم مرتب و منظم پخش می‌شوند توی هوا و به گوش دیگران می‌رسند، حالا که دیگر خواب مادرم را باز هم می‌بینم و هر بار دستش را به نشانه‌ی: «بیا زودتر بیا» به سمتم تکان می‌دهد و خواهرهایم با لباس عروس پفکی و چین وار چین توی خانه راه می‌روند و اصلاً هم آرزوی‌شان شوهر کردن نیست و برادرهایم در خواب احوال مرا می‌پرسند و اصلاً هم دلشان نمی‌خواهد کشتی‌گیر بشوند و پدرم هم می‌گوید: «شیر گاوها را بدوش، تخم‌مرغ‌ها را بیار می‌خوام بروم بازار»



من خیلی بیشتر از قبل قلاب بافی می‌کنم.

مردی که به جای آقای سامانی مغازه را خریده و بعد از چهار سال دکور مغازه را عوض کرده و فروشنده‌های دختر استخدام کرده و برای‌شان فرم طراحی کرده و تاکید می‌کند مدیریت جدید باید این‌جا را، منظورش دو دهنه مغازه‌ی نخ و کاموا فروشی توی بازار است، تبدیل به فروشگاه‌های زنجیره‌ای کند، می‌گوید هر بار در سفر به کویت و دبی باید آثار هنری مرا ببرد تا آن‌ور آب بفهمند که چه دست‌های هنرمندی این طرف هستند تا دلشان بسوزد! این جمله را که می‌گوید صاف توی چشم‌هایم خیره می‌شود و می‌خندد.

بعد از آقای سامانی بیشتر از دوبار به مغازه‌ی نو شده‌اش نرفته‌ام! هر بار ترس عجیبی از پا گذاشتن به مغازه دارم. مغازه‌ای که چهار سال تمام سفارش‌ها را تحویل می‌دادم و سفارش‌های جدید را تحویل می‌گرفتم مغازه‌ای که حالا سقفش پر از چراغ شده و کف‌پوش‌هایش عوض شده و قفسه‌هایش رنگ تازه خورده. جلوی در ورودی دو تا مانکن گذاشته‌اند؛ یکی‌شان شال و کلاه رنگارنگی پوشیده و دیگری لباس ماهی‌مرا تن کرده نقره‌ای با نخ ابریشمی! البته مانکن زیر لباس ماهی پیراهن آستین حلقه‌ی سیاه و بلندی پوشیده و توی انگشتش یک انگشتر با نگین قرمز است و توی آن یکی دستش النگوهای باریک. خیره مانده‌ام به مانکن و پایم جلوتر نمی‌رود تا وارد مغازه بشوم. دخترهای فروشنده می‌خندند. یکی‌شان می‌گوید: «این لباس تنوع رنگ زیادی دارد زرد، آبی، خاکستری، قهوه‌ای! داخل بیایید نشان تان بدهم.» می‌گویم: «خودم همه‌شان را بافته‌ام.»

جیب کوتاهی می‌زنند و مرا به داخل دعوت می‌کنند. برایم چای می‌آورند تا قندان را جلویم می‌گذارند با خودم می‌گویم: «چه قدر لباس به تن مانکن زار می‌زد! چه قدر زشت بود! چه قدر الکی فکر می‌کردم این لباس قرار است زن‌ها را قشنگ‌تر بکند. چرا همیشه‌ی خدا اشتباهی فکر می‌کنم؟ چرا این قدر دیوانه و عوضی هستم؟ صدای شوهر سابقم توی گوشم می‌پیچد. دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و چشم‌هایم را محکم می‌بندم. دخترها می‌پرسند: «خانم صالح طوری شده؟ خانم صالح...» یک دفعه می‌ترسم! نکند صدایم در نیاید می‌گویم: «آقای تدین نمیان؟» نفس راحتی می‌کشم و شروع می‌کنم به خواندن ذکر یونس! اصلاً مهم نیست دخترها متعجب و ترسیده به من نگاه می‌کنند! اصلاً مهم نیست تدین بیاید یا نه! خودش زنگ زده بود و گفته بود: «سفارش‌تان را به دخترها کرده‌ام کارها را از شما تحویل می‌گیرند و سفارش‌های جدید را می‌دهند ولی حساب کتاب بماند برای وقتی خودم هستم اشکالی که ندارد؟»

زنی همراه با پسر بچه‌ای وارد مغازه می‌شود. دخترها می‌روند به مشتری‌شان برسند. نگاه زن گیر کرده به ردیف بالای کامواها شاید به این فکر می‌کند که برای بچه‌اش شال‌گردن بیافد، شاید به این فکر می‌کند که برای شوهرش کلاه بیافد! چرا همیشه‌ی خدا زن‌ها برای دیگران باید بیافند؟ یادم به شکافتن لباسم می‌افتد و بی اختیار دستم را مشت می‌کنم و ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو می‌برم. چایم را می‌خورم و سر قندان را می‌گذارم. اگر آقای سامانی این‌جا بود خوشحال می‌شد یا ناراحت؟ الان که در تهران نیست و قرار است دوران بازنشستگی را در کرج و با کاشتن سبزی خوردن و فلفل شیرین بگذراند خوشحال است؟ اگر بیاید و مغازه‌اش را ببیند دلش نمی‌گیرد؟ پشیمان نمی‌شود که چرا کار و کاسبی چهل‌ساله‌اش را سپرده به یک آدم دیگر و خودش رفته که بازنشسته بشود؟ آقای سامانی مهربانی که سفارش مرا به آقای تدین کرده، آقای سامانی مهربانی که اگر مغازه‌اش نبود و بعد از خودش سفارشش نبود، من نمی‌توانستم اتاق اجاره‌ای داشته باشم و به دیوار تکیه بدهم و هی بیافم و هی بیافم و... بیافم.

آقای تدین از پشت تلفن می‌گوید برویم یک سفره‌خانه‌ی سنتی تا او یک قلیان با طعم شیر نارگیل سفارش بدهد و من هرچه دوست دارم و بعد با هم حرف بزینم و حال و هوایی عوض کنیم. ابروهایم بالا می‌روند و دهانم یک هوا باز می‌ماند. دچار دلشوره می‌شوم. ادامه می‌دهد: «صدایم را دارید؟» می‌گویم: «بله گوش می‌دهم.» البته دیگر چیزی برای گوش کردن آقای تدین نیست، من باید جواب بدهم که حاج و واج ایستاده‌ام. می‌گوید: «خودم می‌آیم دنبال‌تان لطفاً آدرس‌تان را برایم بفرستید منتظرم.» و بدون خداحافظی قطع می‌کند. صدای آقای تدین توی سرم می‌پیچد: «منتظرم منتظرم منتظرم.»

همیشه‌ی خدا این من بودم که منتظر شوهرم بودم. منتظر بودم تا به خانه برگردد؛ منتظر بودم مصاحبه‌اش را در روزنامه بخوانم؛ منتظر بودم تصویرش را در تلویزیون ببینم؛ منتظر بودم برود حمام و بگوید حوله، تا برایش حوله را دو دستی تعارف کنم و بگویم عافیت باشد؛ منتظر بودم برود دم‌در، جلوی آینه‌ی قدی بایستد و بگوید: «برس» و من تا بگویم یک دو سه، برس را بهش برسانم تا موهایش را به طرف بالا شانه بزند و با دست به پشت موهایش بکشد و در را باز کند، برود. منتظر بودم بگویم خداحافظ دیر برمی‌گردد، شام بخور. زود می‌آیم شام کتلت

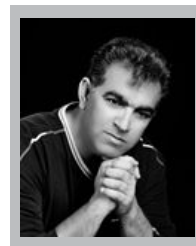
درست کن. مهمان دارم مرغ شکم پُر درست کن. همیشه‌ی خدا من منتظر شوهرم بودم. حالا آقای تدین منتظر من است!

خوب شد که خودم به شوهرم گفتم طلاق می‌خواهم! خدا خواست که دعایم مستجاب بشود و او ولم نکند.

او ولم نکرد؟ دعایم مستجاب شد؟ چرا همیشه‌ی خدا عین احمق‌ها اشتباهی فکر می‌کنم؟ همان وقت‌ها که فحش می‌داد ولم کرده بود؛ همان وقت که نمی‌گذاشت خانواده‌ام را شده برای یک نصف روز دعوت کنم ولم کرده بود؛ همان وقت که تنش را حریصانه روی زنی دیگر انداخته بود ولم کرده بود؛ ولی من هنوز ولش نکرده‌ام! هنوز صدای فحش دادنش را توی سرم می‌شنوم! مگر آقای تدین نمی‌داند که من یک زنیکه دیوانه عوضی هستم؟ مگر از لهجه‌ام نفهمیده دهاتی هستم و هیچ کسی را ندارم؟ مگر ندیده سر انگشتم از تیزی قلاب سوراخ سوراخ شده و همیشه‌ی خدا چسبش می‌زنم؟ مگر ندیده دست‌هایم چقدر پیر شده‌اند؟ پس برای چی منتظر من است؟ اصلاً قرار است با دیدن آقای تدین چه اتفاقی بیافتد؟ پیام می‌دهد: «من هنوز منتظرم.» هنوز این‌جا منفی و به‌درد نخور نیست! این‌جا هنوز خوب است! برای کسی که هنوز برایش معنی مثبت می‌دهد باید جواب داد: نوشتم امروز نمی‌توانم. یعنی این‌که فردا یا شاید پس فردا بشود. امروز و الان من درگیر فحش‌های شوهر سابقم هستم. نمی‌شود وقتی توی کله‌ام صدای او را می‌شنوم که دارد بهم فحش می‌دهد قلیان کشیدن آقای تدین را ببینم و برای خودم چیزی سفارش بدهم. باید حواسم را جمع کنم باید بفهمم چکار می‌کنم. چه معنی دارد آقای تدین مرا به سفره خانه سنتی دعوت کند؟ باید قبل از هر چیز به اجاره‌ی اتاقم فکر کنم. باید بدانم آن مغازه‌ی نو شده‌ی روشن با آن فروشنده‌های آرایش‌کرده و مانکن‌های پرزرق و برق محل نان در آوردن من است باید بفهمم که من باید از مغازه‌ی آقای تدین نان در بیاورم. جواب می‌دهد: «حیف شد امروز هوا واقعاً خوب است باشد قبول می‌گذارمش برای یک روز دیگر ولی بگویم من خیلی صبور نیستم باید زودتر ببینمتان چون حرف‌های مهمی دارم خیلی مهم.» حرف‌های مهم! مثلاً چه حرف‌هایی می‌تواند مهم باشد؟

برای من مهم در آوردن پول است. هنوز به این کار نیاز دارم. هنوز؟ هنوز این‌جا چکار دارد؟ یعنی قرار است پولدار بشوم و دیگر قلاب‌بافی نکنم؟ هنوز چرا خودش را قاطی حرف‌های من می‌کند چه کلمه‌ی سمجی!

من به کار نیاز دارم هنوز نه! همیشه‌ی خدا به کار نیاز دارم. باید کاری بکنم وگرنه حتی اگر خریدهای روزانه‌ی پیرزن صاحب‌خانه را انجام بدهم، داروهایم را از داروخانه بگیرم، هر بار لباس‌هایم را از ماشین دو قلویش در بیاورم و روی بند پهن کنم، حتی اگر همه‌ی خانه‌اش را جارو بکشم و غذایش را درست کنم و دست و پایش را هم صبح و ظهر و عصر ماساژ بدهم، باز هم همان‌طور که چادر گلدارش را دور کمرش بسته و دست‌های استخوانی‌اش را به سمتم دراز کرده که از روی زمین بلندش کنم می‌گوید: «من اجاره‌ام را سر وقت می‌خواهم یادت نرود.» حالا خداییش خدا دعایم را مستجاب کرده؟ آیه‌ی الکرسی می‌خوانم و بعد صلوات می‌فرستم، ذکر یونس را می‌خوانم، نیت می‌کنم کارم را از دست ندهم و آقای تدین حرف‌های مهمش، حرف‌های بی‌آزاری باشد که مرا از نان خوردن نیاندازد!



افسانه آه

■ قاسم شکری

همه چیز از یک تار موی سفید و یک آه ساده شروع شد. نسترن ایستاده بود روبروی آینه و با ابروهایش ور می‌رفت که چشمش افتاد به تار مویی سفید. دو بند انگشت بیشتر درازا نداشت. چرا تا حالا متوجه نشده بود؟ خواست آن را از ریشه در بیاورد اما با خودش گفت: «نه. جدانش کنم صد تا موی سفید دیگه به جاش در می‌آد.» آهی کشید و گفت: «چه زود پیر شدم. من که بیست و پنج سال بیش‌تر ندارم.» خواست به گونه‌ای فکر تار موی سفید را از سرش بیرون کند، اما فابده‌ای نداشت. برای دقایقی هم که شده از جلو آینه کنار می‌رفت و خودش را به کاری مشغول می‌کرد، اما باز حواسش پیش تار موی سفید بود. ناخودآگاه به جلوی آینه کشیده می‌شد و با دیدن دوباره تار مو آهی می‌کشید. این عمل تا ظهر ده‌ها بار تکرار شد. مادرش هفت و نیم صبح رفته بود کارخانه پارچه بافی و تا حوالی پنج عصر پیداش نمی‌شد. هنوز پنج ساعتی مانده بود به خانه برگردد. شب گذشته به مادرش سپرده بود که سر راه برگشتن از کارخانه، سری هم به بازار بزند و برایش یک گردنبند بدل بخرد. به سلیقه مادرش ایمان داشت. مطمئن بود که هر چیزی مادرش خریداری کند باب میل اوست. البته گردنبند را برای خودش نمی‌خواست. فردا شب جشن تولد یکی از دوستان نزدیکش بود. گردنبند را به عنوان هدیه برای او می‌خواست. آخرین باری که ایستاد روبروی آینه و با دیدن تار موی سفید آهی کشید، یک باره صدای زنگ در حیاط بلند شد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. هنوز چهار ساعت مانده بود تا سر و کله مادرش پیدا بشود. از طرفی، او خودش کلید داشت، نیازی به زدن زنگ خانه نبود. چادر گلدار مادرش را روی سرش انداخت و رفت داخل حیاط. پشت در که رسید گفت: «کیه؟ بفرمایید» صدای زنانه‌ای از پشت در بلند شد.

- نسترن خانم در رو باز می‌کنید؟

صدا به گوشش غریبه بود و جوان. در را که باز کرد یک باره جا خورد. به عکس صدای جوانی که شنیده بود پیرزنی که قد و قامتش خمیده شده بود و به سختی می‌توانست سرش را بالا نگه دارد و نگاهش را از روی زمین بگیرد، منتظر ایستاده بود. اول خیال کرد آدم محتاجی است. گفت مادر جان، پولی توی خانه ندارم، اما اگر صبر کنید برایتان خوردنی می‌آورم.

همیشه همین‌طور بود. آدم نیازمندی اگر به در خانه‌شان می‌آمد، عادت نداشت او را دست خالی برگرداند. گر چه خودشان هم وضعیت چندان مناسبی نداشتند. تمام خرج و مخارج و امورات خانه با کار کردن مادرش توی کارخانه پارچه بافی می‌گذشت. هیچ کس و کار دیگری به غیر از مادرش نداشت. هنوز قدمی برنداشته بود که با خودش گفت اگر این پیرزن محتاج است چگونه اسم من را بلد بود آن هم با این که هنوز در را به رویش باز نکرده بودم. همین موضوع بود که باعث شد از سر جایش حرکتی نکند. پیرزن که انگاری متوجه شده بود نسترن کمی گیج شده، گفت: «دختر جان من گدا نیستم. نیازی هم به پول و غذا ندارم» و به زور نگاهش را از زمین گرفت. اولین باری بود که سرش را بالا می‌گرفت. نسترن با دیدن چهره‌ی پیرزن از خودش وا رفت. پیرزنی که روبرویش عصا به دست ایستاده بود و به زور روی زمین بند بود آن چنان صورتش زیبا و جوان بود که به دختری چهارده ساله می‌مانست. ناخودآگاه تکیه داد به چهارچوب در و مات و مبهوت به صورت پیرزن نگاه کرد. نمی‌دانست آن که روبرویش ایستاده زنی سالخورده است یا دختری جوان. به زور زبانش را توی دهان چرخاند و گفت: «شما کی هستید؟ اسم من رو از کجا بلدید؟»

دختر پیر انگار منتظر شنیدن این حرف از دهان نسترن بود، بی‌مقدمه گفت: «من آهام. آهی که شما کشیدید»

نسترن به یک باره انگاری آب سردی بر رویش پاشیده باشند، به خودش آمد. اول لبخند محوی روی لبش نشست و بعد به یک باره بلند و صدا دار خندید. در حالی که می‌خندید با انگشت به پیرزن اشاره کرد و گفت: «شما آه من اید؟» خم شد، دست روی زانویش گذاشت و بلندتر و بلندتر خندید. چند لحظه که گذشت، بر خودش مسلط شد، راست ایستاد و در حالی که شیطنت از چشمهایش می‌بارید یک راست به پیرزن



نگاه کرد و گفت: «مادر جون، مگه این جا سرزمین دیو و پری هس که شما آه من اید؟ این چیزها تو غصه‌ها و افسانه‌هاس. حتماً اومدید ببینید چه مشکلی دارم؟ شاید هم عاشق شده باشم. عاشق پسر پادشاه! راستی دیگه پادشاهی هم وجود داره که پسری داشته باشه و پسرش هم بخواد...» پیرزن نگذاشت حرف نسترن تمام شود. میان حرفش پرید و گفت: «شما امروز چند بار آه کشیدید. آن هم به خاطر تار موی سفیدی که میان موهای سرتان دیده‌اید. حالا هم اگر خیال می‌کنید که من دروغگو هستم یا کلاهبردار یا هر چیز دیگر، فرقی نمی‌کند. من می‌روم و شما را با تار موی سفیدی که در سر دارید تنها می‌گذارم.»

این را گفت و رویش را برگرداند که برود. نسترن یک لحظه احساس کرد دل آشوب گنگی توی وجودش افتاده و هر لحظه مثل درختی جادویی ریشه می‌دواند در تن و کالبدش. پیرزن از کجا می‌دانست که یک تار موی او سفید شده؟ حتا خودش هم امروز متوجه شده بود. تلفنی هم به کسی نگفته بود. اصلاً موضوع پیش پا افتاده‌ای بود. دلیلی نداشت چنین چیزی را توی بوق و کرنا کند و به گوش دیگران برساند. ناخودآگاه به طرف پیرزن که حالا چند قدمی برداشته و از او دور شده بود، رفت.

چند دقیقه بعد، پیرزن چشم در چشم نسترن روی مبل راحتی نشسته بود و به بخاری نگاه می‌کرد که از استکان چای روی میز بلند می‌شد. نسترن تعارفش

کرد و گفت چرا نمی‌خورید مادر جان. سرد می‌شود. پیرزن لبخند محوی روی لبش نشست. استکان چای را از توی سینی برداشت، حبه قندی جدا کرد و توی دهانش گذاشت و در حالی که نگاهش خیره به جایی بود گفت: «تنها چاره‌ی کار شما، پیدا کردن آب حیات و نوشیدن جرعه‌ای از آن است، حتا اگر شده در عالم خواب»

نسترن با تعجب گفت: «آب حیات؟!»

«بله. آب حیات. امشب خواب دیوی زشت خواهی دید»

- دیو؟ اووه. چه هیجان انگیز!

و خندید.

- چشم که بر هم بگذارید خود را در کوره راهی پر پیچ و خم خواهید دید. آن قدر می‌روید و می‌روید تا به یک دو راهی برسید. بر سر یک راه، سگی چهار سر نشسته و مدام پارس می‌کند. نترسید! اگر به طرفش نروید مشکلی نیست. بر سر راه دیگر پیر زالی که دو تکه استخوان بیش‌تر نیست، چهار زانو نشسته و سوزن نخ می‌کند. چشمه‌اش سوی درستی ندارند. نخ رو از او بگیرید و با دقت از سوراخ سوزن بگذرانید. بار اول و دوم ممکن است نتوانید نخ را از سوزن عبور دهید، اما بار سوم حتماً می‌توانید. اگر مرتبه سوم نیز نتوانستید نخ را از سوزن عبور

دهید سگ چهار سر به شما حمله خواهد کرد و به چشم بر هم زدنی شما را از هم خواهد درید. پس دقت کنید. سوزن را که نخ کردید، آن را به پیرمرد بدهید و بگویید دنبال آب حیاتم. خواهد گفت: «من دست و پای سالمی ندارم. نمی‌توانم راه بروم. شما مرا بر دوش خود سوار کنید تا بگویم آب حیات کجاست.»

بی‌هیچ بهانه‌ای خم می‌شوید و او بر گرده‌تان سوار می‌شود. بوی گندِ تنش مشامتان را آزار می‌دهد اما شما باید تحمل کنید، و تحمل می‌کنید. پاهای لاغر و استخوانی‌اش روی سینه شما بر هم چلیپا شده و دست‌هایش زیر گلویتان را به بازی می‌گیرد. چندش‌آور است اما غیر قابل تحمل نیست. گاه ممکن است همان گونه که بر گردن‌تان سوار است بادی از خودش سوا کند، یا حتی ممکن است شاش کند بر سر و روی‌تان که باز چاره‌ای جز تحمل نیست. سه روز و سه شب بر گرده‌ی شما سوار است و شما از راه رفتن خسته نمی‌شوید. البته سه روز و سه شب در عالم بیداری طولانی است اما در عالم خواب، چشم بر هم زدنی است. سحرگاه روز سوم به عمارت بلندی می‌رسید که ساخته دست هیچ بنی‌بشری نیست. مقابل درب ورودی آن که بایستید انگار دانه ارزنی هستید بر ناخن پای فیل. از پیرمرد بخواهید از گردن شما پایین بیاید. قبول نمی‌کند. کنار در ورودی تکه سنگ بزرگی است. به طرف آن می‌روید، اما هنوز چند قدمی بیش‌تر برداشته‌اید که یک پایتان در پای دیگر می‌پیچد و شما نقش بر زمین می‌شوید و این اصلاً بد نیست. به شما هیچ صدمه‌ای وارد نمی‌شود. اما پیرمرد نشست بر گردن‌تان از همان بالا پایین می‌افتد و سنگ بزرگ پیشانی‌اش را از هم می‌شکافد. خونی هفت هزار ساله از زخم سرش بیرون می‌زند. به جان‌کندنش اعتنایی نمی‌کنید. جان که از حلقومش بالا آمد، با انگشت سبابه، قطره‌ای از خونش برمی‌دارید و مزه مزه می‌کنید. تلخ است مثل زرنیخ، و شما در خواب به خوبی این را احساس می‌کنید. کاری است که حتماً باید انجام شود و شما حتماً در خواب انجام می‌دهید. به محض انجام این کار در عمارت بر لولای خود خواهد چرخید. چند لحظه بیش‌تر وقت ندارید. با تمام قوا به طرف در می‌دوید. چنانچه لحظه‌ای دیر برسید در بسته خواهد شد و استخوانهای شما میان آن و چهارچوبش در هم خواهد شکست. به سلامت که عبور کردید روبرویتان جنگلی می‌بینید پر از درختان سر به فلک کشیده. دو خرگوش یکی سفید، یکی سیاه پای درختی مشغول جست و خیزند. به طرفشان می‌روید. پا به فرار می‌گذارند. شما هم به دنبال آنها می‌دوید. لحظه‌ای می‌دوند، لحظه‌ای می‌ایستند، لحظه‌ای جست و خیز می‌کنند. فقط باید آن دو خرگوش را دنبال کنید که همین کار را هم می‌کنید. ساعتی بعد میان جنگلید و روبرویتان خانه‌ای بزرگ. وارد خانه نمی‌شوید. پیش روی خانه حوضچه بزرگی است و روی آن تختی چوبی که بر آن فرش پهن کرده و مخده گذاشته‌اند. روی تخت همه جور خوردنی یافت می‌شود. از انگور و انار و سیب گرفته تا گوسفند بریان شده. کنار تخت هفت خمره بزرگ سفالی قرار دارد. از تخت به هر زحمتی که هست بالا می‌روید و مشغول خوردن می‌شوید. زیاد نمی‌خورید. نه این که خسته‌اید و سه روز و سه شب راه رفته‌اید، آن هم با پیرمردی بر دوش، همان جا روی تخت به خواب می‌روید. حوالی عصر که از خواب بیدار می‌شوید و چشم باز می‌کنید، نزدیک است از ترس قالب تهی کنید. پیش روی شما دیوی هفت سر نشسته و با چهارده چشم به شما خیره مانده. چنان پیش او کوچک‌اید که انگار مورچه‌ای پیش پای آدمیزاد. با ترس سلامش می‌کنید. هفت سر هم‌زمان با هم جواب سلامت را می‌دهند. دیو، هفت سرش را پایین می‌آورد و با شما چشم در چشم می‌شود. چهارده چشم بزرگ خیره مانده در چشمهای شما. بوی هفت دهان دیو چنان آزار دهنده است که ناخودآگاه بینی‌تان را می‌گیرید. ساعتی پیش هفت نره گاو بلعیده، چرا که لای دندانهای کج و معوج هر دهان، دمی گره‌دار آویزان است. دم نره گاوانی که بلعیده. دیو با تمام وجود عاشق شما شده. چشم از شما نمی‌تواند بردارد. انگشتش را به آرامی بر سر شما می‌کشد و موهایتان را نوازش می‌کند. آزار دهنده است، اما تحمل می‌کنید. برای اولین بار به زبان می‌آید و با هفت دهان می‌پرسد: «با من ازدواج می‌کنی دختر آدمیزاد؟» یک لحظه جا می‌خوری. قبل از آن هیچ تصویری نداشتی که ممکن است به تو پیشنهاد ازدواج بدهد. با خود می‌گفتی یک لقمه چیم خواهد کرد. پیش از این در قصه‌ها شنیده‌ای که دیوها آدم می‌خورند. جواب می‌دهی: «نه. ازدواج نمی‌کنم.» جا می‌خورد از حرفت. چهارده چشمش میان حدقه‌هایشان گرد می‌شوند. سرهایش را به موازات سرت پایین می‌آورد و می‌پرسد چرا؟

بوی گندِ نفسش حالت را به هم می‌زند. جواب می‌دهی من چطور با این اندام لاغر و ریز، که به اندازه یک ناخن پای شما هم نمی‌شود، با شما ازدواج کنم؟ با عقل جور در نمی‌آید.

دیو بدون کوچک‌ترین حرفی یکی از هفت خمره‌ای را که کنار حوض چیده شده با تلنگری می‌شکند. مایع سبز رنگی از آن تو، پخش بر زمین می‌شود. انگشتش را کمی به آن مایع سبز رنگ آغشته می‌کند و به طرف دهان تو می‌آورد. چکه‌ای از آن مایع سبز رنگ کش می‌آید



تا دهانتان. دست خودتان نیست. انگار اجبار داشته باشید، با زبان کمی مزه مزه‌اش می‌کنید. به محض این که قطره‌ای از آن مایع از گلویتان عبور می‌کند، به یک باره قد می‌کشید، استخوان می‌ترکانید، پوست بر پوست می‌کشید. در گذر لحظه‌ای شما دیوی شده‌اید هم قد و هم قامت دیو هفت سر. نترسید! زیبایی‌تان سر جایش است. با این فرق که هر اندام شما، به همان تناسب انگار در صد ضرب شده باشد. شما فرشته‌ای زیبارو شده‌اید، هم قد و هم قامت دیو هفت سر. دیو از دیدن آن همه زیبایی به وجد آمده و اشتیاقش هزار برابر. انگار تا کوچک بودید متوجه این همه زیبایی نشده بود. دوباره می‌پرسد: «حالا با من ازدواج می‌کنی؟» منتظر است جواب بله را از دهان شما بشنود اما باز هم جواب شما منفی است. می‌پرسد: چرا؟ می‌گویی سه شرط دارم و می‌دانم هیچ کدامش را قبول نمی‌کنی. می‌گوید: «چه شرطی؟ هر چه باشد قبول می‌کنم» شرط اولت این است که هفت الماس بزرگ دنیا را پیدا کرده و به تو هدیه کند. دیو در چشم بر هم زدنی چنگ در کاسه‌ی چشمه‌اش می‌اندازد و از هر هفت سر یکی را بیرون می‌کشانند. خونی چرک بر گونه‌های هر هفت سر می‌نشیند. مشتش را که پیش رویت باز می‌کند، هفت الماس بزرگ، درون آن می‌درخشند. یک لحظه جا می‌خوری. انتظار نداشتی دیو چنین کاری با خودش انجام دهد. مثل کودکی که کار بزرگی کرده باشد می‌گوید: «بگیر. این هفت چشم من است. هفت چشمی که هر کدام بزرگترین الماس دنیا هستند. حالا من از داشتن هفت چشم محرومم، اما تو را دارم. زنم می‌شوی؟» دلسوزانه به او نگاه می‌کنی. دوباره حرفش را تکرار می‌کند. «زنم می‌شوی؟» می‌گویی شرط دوم این است که بگویی چشمه آب حیات کجاست؟ مرا سوار دوش خود کنی و به آن جا ببری. جرعه‌ای از آب حیات را که نوشیدم شرط سوم را خواهم گفت»

با خود می‌گویی دیو هرگز چنین چیزی را قبول نخواهد کرد، اما وقتی سر خم می‌کند تا تو بر گرده‌اش بنشینی کمی جا می‌خوری. با خود می‌گویی چه عاشق است این دیو که هر چه بگویم قبول می‌کند. بر گرده‌اش می‌نشینی و او تنوره می‌کشد رو به آسمان. شش روز و شش شب است که بر دوشش نشسته‌ای و بی‌آن که خسته شود تو را از این آسمان به آن آسمان می‌برد. هفتمین روز به آسمان هفتم رسیده‌ای. دنیای غریبی است آسمان هفتم. پر است از موجودات عجیب و غریب. موجوداتی که چنان هیبت و بزرگی دارند که تو و دیو پیش پای آنها دانه‌ی ارزنی بیش نیستید. درختان؛ سر به فلک کشیده و بزرگ، کوه‌ها انباشته از دره‌هایی که انگار ته و تویی ندارند. و چشمه آب حیات در ته یکی از همین دره‌هاست. دیو به آرامی کنار چشمه می‌نشیند. از گردنش که پایین می‌آیی حس و حال خوبی داری. با شیطنت می‌پرسی: «واقعاً این چشمه آب حیات است؟» دیو که از هفت چشم نابینا شده می‌گوید: «بله. چشمه آب حیات است عزیز دلم. جرعه‌ای از آن بنوش تا حیات جاودان یابی.»

کنار چشمه چاتم می‌زنی و دستت را درون آب فرو می‌بری. جرعه‌ای آب میان گودی دستانت جا می‌گیرد. با زبان مزه مزه‌اش می‌کنی. فرقی با آب معمولی ندارد. دیو اشاره می‌کند: «بخور عزیز دلم. بخور که عمر جاودان پیدا کنی» یک مشت نه، دو مشت نه، سه مشت از آب می‌خوری. نیرویی عجیب در تن و بدنت رسوخ می‌کند. حس و حال غریبی داری. انگار رویین تن شده باشی. اشاره می‌کنی به دیو تا کوزه‌ی بسته شده به کمرش را باز کرده و به تو بدهد. کوزه را می‌گیری و درون آب چشمه می‌زنی. بعد هم سرش را مهر و موم می‌کنی و به کمرت آویزان می‌کنی. اشاره می‌کنی به دیو. «تو خودت از آب حیات نمی‌خوری؟» لبخند محوی روی لبان هفت سر دیو می‌نشیند. «ما دیوان شیشه عمر داریم. آب حیات به تن و بدن ما کارگر نیست. این شیشه عمر ماست که تضمین می‌کند عمر هزاران ساله‌مان را. بشکند، در چشم بر هم زدنی دود شده، به هوا می‌رویم»

مثل غلام حلقه به دوشی پیش رویت زانو می‌زند و تو بر گردنش می‌نشینی. از زمانی که آب حیات را نوشیده‌ای احساس می‌کنی که دم به دم تازه و جوان می‌شوی. انگار زندگیت سیر معکوس یافته باشد و از میان سالی رو به کودکی باشد. پوستت تنت شفاف شده. یکی دو چروک گوشه لب‌ها و چشمهات از بین رفته. حس و حال کودکی بازیگوش داری. دست در گوش‌های دیو فرو می‌بری و هر کدام را به نوبت نوازش می‌کنی. دیو از این کار تو خوشش آمده. لذتی غریب در تمام اعضاء و جوارحش رسوخ کرده. شش شب و شش روز سوار بر گردن دیوی. روز هفتم به خانه دیو که می‌رسید به آرامی بر زمین می‌نشیند و شما را بر زمین می‌گذارد. از گردنش پایین می‌آیی. کش و قوسی به تن و اندامت می‌دهی. انحنای دلکش بدنت دل و دین از دیو ربوده. صبر نمی‌کند خستگی در کنی. می‌گوید این هم از شرط دومت. شرط سومت را هم بگو. می‌گویی شرط سوم این است که شیشه عمرت را به من بدهی. اگر چنین کاری کنی، معلوم است که واقعاً عاشق منی. شیشه عمرت را به من می‌دهی؟

دیو این بار تردید دارد. دوباره خواسته‌ات را تکرار می‌کنی. «شیشه عمرت را به من می‌دهی؟»

دست‌هایش را به نشانه این که در حال فکر کردن است تکیه‌گاه سرهایش می‌کند. از سر جایش بلند می‌شود. هفت قدم می‌رود، هفت قدم باز می‌گردد. دوباره هفت قدم می‌رود، هفت قدم باز می‌گردد. بارها و بارها این عمل را تکرار می‌کند. خسته شده‌ای از این کار او. با صدای بلند می‌گویی چه شد؟ شیشه عمرت را به من می‌دهی؟

و ناز و غمیشی برای او می‌آیی. و همین ناز و غمیش است که آتش به دلش می‌زند. دست در کمرش می‌برد و از پر شالش شیشه‌ای بیرون آورده به طرف تو دراز می‌کند. باورت نمی‌شود که دیو شیشه عمر خودش را به تو داده. دستانت به طرف شیشه دراز می‌شود. کمی لرز گرفته‌اند. دیو شیشه عمرش را درون دستت می‌گذارد، اما تو از همان بالا ره‌اش می‌کنی. بر زمین. باید ره‌ایش کنی بر زمین. نکنی تا ابدالآباد اسیر دیوی. آتشی به جان دیو می‌افتد. قیامت کبرایی شده. دیو خودش را به در و دیوار می‌زند. و تو خوشحالی از این ماجرا. لحظاتی بعد اثری از دیو باقی نیست الا انبوهی خاکستر. بادی وزیدن می‌گیرد و خاکستر دیو را با خود می‌برد. و همین موقع است که تو از خواب بیدار می‌شوی. نسترن در حالی که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد گفت: «باور می‌کنی من یکی دو ساله اصلاً خواب ندیده‌ام. آخرین خوابی که دیدم از بس مسخره و پیش پا افتاده بود، همون وقت بیدار شدن از خواب، فراموشش کردم.» و نگاهی به ساعت دیواری انداخت. نیم ساعتی مانده بود تا سر و کله مادرش پیدا شود. دوست نداشت مادرش آن زن غریبه را داخل خانه ببیند. جوری رفتار کرد که پیرزن هم این موضوع را فهمید. پیرزن گفت من یک چای دیگر بخورم زحمت را کم می‌کنم. و برای خودش یک استکان چای دیگر ریخت. «نگران مادرتان نباشید. او حتماً اگر همین حالا هم بیاید، من را نخواهد دید. فقط شما هستید که می‌توانید مرا ببینید. چون من آه شما هستم. تنها و تنها آه شما!» و از قضا همان لحظه در حال باز شد و سر و کله مادر نسترن پیدا شد. نسترن از خودش وا رفت. دستپاچه بلند شد و به طرف مادرش رفت. پیش از آن که مادرش بخواند متوجه حضور پیرزن بشود گفت: «سلام، زود اومدید. گردن‌بندی رو که گفته بودم، خریدید؟» با نگرانی خط نگاه مادرش را که به طرف میل قدم برمی‌داشت دنبال کرد. مادر نسترن گفت: «صبر کن دختر، بگذار برسم، بعد سوال کن.» و به طرف میل رفت و کنار دست پیرزن نشست.

- چه عجب! انگار چایی دم کردی؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

و استکان خالی چای را که پیرزن توی سینی گذاشته بود، پر کرد. پیرزن بی‌آن که مادر نسترن او را ببیند جلو رویش بلند شد، چادرش را سر کرد و به طرف در خروجی به راه افتاد. نسترن مات و میهوت بود. برایش عجیب بود که چگونه مادرش او را که در یک قدمی‌اش ایستاده، نمی‌بیند. خواست دنبال او برود، که مادرش صدایش کرد: «کجا؟ مگه نمی‌خواستی گردن‌بندی رو که خریدم ببینی؟» و ادامه داد: «امروز آخر وقت یه دو ساعتی مرخصی ساعتی گرفتم. نمی‌گرفتم، نمی‌رسیدم برات بخرمش.» و از داخل کیفش بسته‌ی کوچکی بیرون کشید. «بیا ببینش. ببین چه خوشگله!»

نسترن اما در عالم دیگری بود. نمی‌توانست نگاهش را از پیرزن که خم شده بود روی زمین و کفش‌هایش را به زحمت می‌پوشید، بردارد. مادر نسترن گفت: «چیزی شده؟ چرا گیج و منگی؟ مگه تو نمی‌خواستی گردن‌بند رو ببینی؟»

نسترن گفت: «چرا مادر جون. صبر کنید، الان برمی‌گردم» و به دنبال پیرزن که حالا هر جور بود کفش‌هایش را پوشیده بود، به داخل حیاط رفت. نرسیده به در خروجی پیرزن برگشت و گفت: «یادت نره نسترن خانم اون چیزهایی رو که گفتم. هر کی به خوابت اومد هر چی گفت مو به مو انجام میدی. هر چی که گفتم فراموش نمی‌کنی»

و نسترن که انگار به درستی حرف‌های پیرزن ایمان آورده بود، سرش را تکان داد. پیرزن که خداحافظی کرد و رفت، نسترن به طرف شیر آب گوشه حیاط رفت، آبی به سر و صورتش زد و پیش مادرش برگشت. مادرش داخل آشپزخانه بود. از همان جا صدا زد: «چته امروز دختر؟ یه جوری شدی انگار؟ کسی زنگ نزد؟» و در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد گفت: «بیا نگاه کن. قشنگه. سی هزار تومان پام آب خورد. مردک فروشنده دو هزار تومن بیشتر تخفیف نداد.» و گردن‌بند را جلو چشم نسترن گرفت. گردن‌بند دیگر برای نسترن هیچ اهمیتی نداشت. یک تشکر خشک و خالی از مادرش کرد و به اتاقش رفت. مادرش زیر لب گفت: «پناه بر خدا! نمی‌دونم چش شده این دختر؟! نه به اون موقع که چرخ منو چمبر کرده بود گردن‌بند بخر، نه حالا که...» دنباله حرفش را ادامه نداد. به آشپزخانه رفت و مشغول داغ کردن غذایی شد که از ظهر سر گاز مانده بود.

نسترن روی تختش دراز کشیده بود و به اتفاقاتی که آن روز برایش افتاده بود فکر می‌کرد. هر چه هم مادرش اصرار کرد که بیا شام بخور، گفت گرسنه‌ام نیست. شما بخورید.

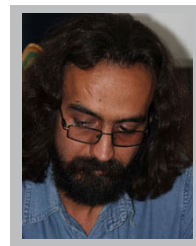
چند دقیقه‌ای روبروی آینه ایستاد و با تار موی سفیدی که میان موهایش پیدا شده بود بازی کرد. خسته که شد، کتابی از توی قفسه کتاب‌ها برداشت و خواست خودش را مشغول کند. اما بی‌فایده بود. چشمه‌اش روی جملات دو دو می‌زد. فقط کلمات را می‌دید، اما نمی‌فهمید چه می‌خواند. یک جمله را که تمام می‌کرد، هوش و حواسش می‌رفت به سمت و سوی پیرزن و حرف‌هایی که زده بود. کتاب را بست و خیره شد به سقف اتاق. کاش حداقل خوابش می‌برد. این جوری زودتر به صحت و سقم حرف‌های پیرزن پی می‌برد. هیجان عجیبی توأم با ترس توی تمام تنش رخنه کرده بود و همین باعث می‌شد که خواب به سراغش نیاید. هیجان این که صبح از خواب برخیزد و هر چه را که پیرزن گفته در خواب دیده باشد. حس و حال غریبی داشت. شروع کرد به شمردن گوسفندهای نداشته‌اش. یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج هزار ... دو هزار ... سه هزار ...

سه هزار سیصد و سی و سومین گوسفند را که شمرد بالاخره خوابش برد.

و حال سال‌های سال از آن شب می‌گذرد. موی سر نسترن سر تا سر سفید شده، اما با گذشت این همه سال هنوز کسی در خواب به سراغش نیامده. اصلاً این همه سال خوابی ندیده تا کسی بخواهد به خوابش بیاید. شب و روزش شده آه کشیدن برای دیدن روزی که مثل همه مردم خواب ببیند. هی پشت سر هم آه می‌کشد و آه. اما خبری از پیرزن قصه‌ها نیست.

قصه ما به سر رفت

کلاغه گوزید و در رفت.



روایات فتح ، روایات فخر

■ مجید خادم

«وای بر تو، پس وای بر تو. باز هم وای بر تو، وای بر تو. آیا انسان پندارد که بیهوده رها می‌شود؟ (سوره‌ی قیامت آیات ۳۴ تا ۳۶)»

اکبر نمی‌دانست. اکبر نمی‌دانست که ما هم فهمیده‌ایم. که همه یک جورهایی فهمیده‌اند. فهمیده‌اند و به روی خودشان نمی‌آورند. ولی من به روی خودم آوردم. آن هم فقط کمی و آن هم فقط من، که اسماعیلیم در انتظار گوسفندی از آسمان. تمام دیروز کمپرسی‌های جهاد خاک آورده بودند و ریخته بودند پشت خاکریز تا بعد لودرها بیایند و خاکریز را بلندتر کنند. آن قدر بلند که دست دشمن به ما نرسد. دستش که نه، تیرش. بچه‌های مخابرات بین همین خاک‌های تل انبار شده روی هم چادر زده بودند. نیمه شب خاک خسته ریزش کرد و چادر با بچه‌های خوابش مدفون شدند.

لودرها امروز آمدند و چنگ انداختند زیر خاک سنگین و گوشه‌ی چادر که به دندان چنگشان بالا آمد، تازه فهمیدیم چه شده است. لودر ارتشی بود. ما توی سر زنان جسدها را از خاک بیرون کشیدیم. حسین را هم همین دیروز بود که دیدم. یکی از پاهایش قطع شده بود و با عصا بین سنگرهای قرارگاه می‌چرخید. اول نشناختمش. ریش و سیبش بلند شده بود. دستی به زبری و نرمی تُنک صورتش کشیدم. گفتم: حسین جان قبل ملاقاتش سنتش هم که آخر به جا آوردی. گفت: نه کاکو، بچگی‌مون پشتش قاهام کردیم. گفتم: حالا پات کجا جا گذاشتی؟ گفت: نصر هفت قلم شد. گفتم: قبول حق.

و زدم توی گوشش. با کف دستم و هر پنج تا انگشتش. عصا از دستش افتاد. روی همان یک پا خم شد عصایش را با دو دست برداشت و توی راست شدن، با نوکش محکم کوبید به شکم. نفسم بند آمد و خودکار و دفتر از دستم افتاد. روی دو زانو افتاده بودم زمین. خودکار را از روی خاک برداشتم و نوکش را جلوی دهانم گرفتم و چند بار، ها کردم و گذاشتمش روی کاغذ. خشک شده بود لامصب. شروع کردم. روی کاغذ، جای خطها گود افتاد. کاغذ کاهی زود پاره می‌شود.

با خودم گفته بودم چوب را که برداری، گربه دزد خودش فرار می‌کند. از زیر خمپاره‌ها و توپ. گلوله‌هاشان. منوره‌ها..... و حالا که گربه دزد ببر شده چه؟ نه، نه فرار نمی‌کند یا حتی چنگ به صورتت نمی‌اندازد. سلاخی‌ات می‌کند.

چوب را که برداری، باید خودت فرار کنی. از زیر خمپاره و توپ. گلوله‌هاشان. منوره‌ها..... بشکنید قلم‌هاتان را. ببر می‌دردتان. دعوی آن شب هم سر همین بود. دعوا که نه، بحث. آن شب هم که نه، هر شب همین وضع بود و آخرش هم از همان اول معلوم بود. مجتبی همه را راضی می‌کرد.

آخر شب سر این که کی جلوی چادر بخوابد و کی عقبش، غوغا راه می‌افتاد. فکر کنم یکی دو ماهی اردوگاه آموزش غواصی بودیم. سد گتوند. مجتبی هر شب جلوی چادر می‌خوابید. بقیه که خوابشان می‌برد، بلند می‌شد و پتوی مشکیش را زیر بغل می‌زد و می‌رفت. به گمانش همه خوابند. من بیدار بودم. چند شب بود هوایش را داشتیم. بد جور مشکوک می‌زد. پشت سرش رفتیم. آن طرف چادرها توی شکاف کوچک بین

دو تا تپه‌ی کوتاه نماز شب می‌خواند و زار می‌زد تا وقت اذان صبح که بر می‌گشت چادر. چند شب نشستیم و بین دو تپه نگاهش کردم و شانه‌هایم آرام لرزید. بی‌خوابی‌اش را به من سرایت داده بود.

دستش که از آسمان پایین می‌آمد، راه می‌افتادم تا قبل از او به چادر برسم و پای یکی دو تا خوابیده را له کنم و توی تاریکی ته چادر بروم زیر پتو.

تا می‌رسید، کتری دود زده و سیاهش را می‌گذاشت روی چراغ علاءالدین و با تلق و تولوقش همه را صدا می‌زد برای نماز. من که خودم را به خواب زده بودم آخر از همه بیدار می‌شدم.

شی که نشانش دادم مچش را گرفته‌ام، توی سجده بود و ناله می‌کرد که زدم پشت گردنش. با هول از جا پرید.

گفتم: تُرک جماعت چه به نماز شب؟ چه غلطی کردی که داری این جور زار می‌زنی؟

وسط گریه و با چشم‌های اشک آلود و صورت خیس و سرخ شده، زد زیر خنده.

دو روز تمام التماس می‌کرد به کسی چیزی نگویم.

نگفتم.

نگفتم تا آن شب عملیات که نارنجک از توی تاریکی آمد و جلوی پایش منفجر شد و انداختش توی کانال. ده متر آن طرف‌تر از یک پایش.

خدا را صدا می‌زد و من را صدا می‌زد. بالای سرش که رسیدم گفت: تو رو به ناموس زهرا به کسی که نگفتی؟

گفتم: این قَسَم از کجات در آوردی؟ می‌خوای بعد از شهید شدن هم نگم؟

گفت: برا همی صدات زدم.

گفتم: می‌دونستم. خیالت جمع.

و خواستم با کف دستم و هر پنج تا انگشتش بزنم توی گوشش اما فقط با دو انگشت چشم‌هایش را بستم و کف دستم مالیده شد روی صورتش تا پایین ریشش.

و خودکار و دفتر کاهی تا شده‌ام را از جیب شلوارم کشیدم بیرون و نوشتمش. به هیچ کس نگفتم اما نوشتمش. برای شما که می‌دانم به کسی

نمی‌گویید. اصلن راستش را بخواهید، فکر کنید همین حالا نوشتم. آخر چطور می‌شد ننویسم؟ آن هم توی این دیوانگی دیوانه‌ی عصبانی

سرخ شده از خشم که تمام دور و برم را پر کرده است و آن قدر طبیعی و آن قدر غرق شده‌ام و شده‌ای تویش که ادای عادی بودن را در

آوردن، دیوانه‌وارتر از تمام دیوانگی‌هاست.

با دو تا از بسیجی‌ها رفتند پشت سنگر اجتماعی دشمن. صندوق چوبی نارنجک هم همراهشان بود. سه تایش را با هم ضامن کشیدند و

انداختند توی سنگر و بعد دود و نور بیرون زده از درِ سنگر را دو تاشان به رگبار بستند.

عراقی‌های توی سنگر منهدم شدند. همه با هم.

بعد، یکی‌شان پتوی مشکی خون آلود نیم سوخته‌ای را از توی سنگر بیرون آورد.

یکی دیگرشان گفت: این پتو رو می‌خوی چکار؟

آن یکی گفت: می‌خوام بخوابم. سرده.

سومی گفت: وسط عملیات؟

و انگار می‌خواست بزند توی گوش آن دو تای دیگر با کف دستش و هر پنج تا انگشتش. اما فقط پتو را از دستشان کشید و کشیدم روی جسد

سوراخ سوراخ شده‌ی علی. لرزشی کرد و پتو را زد کنار.

گفت: قربون دست من ببر عقب اگه کاری نداری. اگه نه، برو به کارت برس که واجب‌تره.

گفتم: هر چی شما بگی.

و دفتر و خودکارم را از توی جیبم..... نه. بدنش توی لباس غواصی و توی گل و لای زمین مثل یک ماهی بزرگ و لیز بود که از توی دستم

می‌لغزید. لباس غواصی من هم لجن مال و لیز شده بود.

هم محلی‌ام بود و بار آخری که توی باتلاق زمین خوردیم، هنوز به هوش بود و داد زد: تو که بیس من گندم می‌داشتی رو کولت از رو گرزها



مِث اسب می‌پریدی، حالا چار تا تیگه استخون نمی‌تونی مِث آدم جابجا کنی؟
 آتش عراقی‌ها سخت و سخت‌تر روی باتلاق و توی لجن و گل و لای زمین تا نزدیک محور خودی.
 یک پایش جدا شده بود ولی لباس تنگ و چسبان غواصی سر جا نگهش داشته بود.
 تحویل امدادگرها که دادمش، روی برانکاردها، دو نفر دیگر هم دراز به دراز کنارشان بودند. خونریزی پای از زانو قطع شده‌ی یکی‌شان را بند آورده بودند و خونریزی دو پای قطع شده‌ی آن یکی بند نیامد تا شهید شد.
 گفتم: امشب انگار داره پای همه قلم می‌شه.
 گفت: شوخیت گرفته؟
 دستم را از سر بی‌تفاوتی تکانی دادم گفتم: نه. فقط خواستم یه حرفی زده باشم.
 و آرام‌تر گفتم: تو این بی‌سر و صدایی.
 گفت: بخیلی؟
 گفتم: بد مصّب زیادی ساکته. آدم روانی میشه.
 گفت: نیسی؟
 گفتم: فقط چار تا تیر شلیک می‌کنم طرف خاکریز او نامردا و تمام.
 گفت: چه فایده برادر؟ اون وقت می‌گیرنمون زیر گولّه‌ی خمپاره. بذار یه دقیقه، یه نفس راحتی بکشیم جون مادرت.
 حرفش را قبول کردم و فقط دو تا تک تیر شلیک کردم.
 گرفتندمان زیر آتش.
 خوب که به حساب خودشان تار و مار و خفه‌مان کردند، سرم را آرام از لبه‌ی خاکریز بالا آوردم و ضامن اسلحه‌ام را گذاشتم روی رگبار.
 لگدش که با فحش خورد توی کمرم، دستم را گذاشتم روی ماشه.
 تیری شلیک نشد. اسلحه‌ام گیر کرده بود. از خاکریز پایین آمدم. خودکار و دفتر کاهی‌ام را از جیب شلوارم در آوردم و شروع کردم به نوشتن.
 آن هم بگویی نگویی گیر کرده.

جای کف پوتین هنوز توی گودی کمرم درد می‌کند. گرمی شکم بر آمده‌ی اسیر شاید دوایش بود که آن هم توی گودی کمر رسول افتاد. با رسول و با هزار ترس و لرز و با قایق رسانده بودیمش این طرف ارونند و برده بودیمش توی نخلستان تا تحویل قرارگاهش بدهیم. گفتند کار، کار خودتان است. باید ببریدش آبادان و بدهیدش تحویل اردوگاه موقت اسرا. گفتیم ما باید سریع برگردیم آن طرف ارونند. جوابشان یک موتور سیکلت بود.

رسول پشت فرمان نشست و اسیر پشت سر رسول و من پشت اسیر. دستش را انداخته بود دور کمر رسول و محکم گرفته بودش و من دستم را انداخته بودم دور بدن اسیر و محکم گرفته بودم. کلاش رسول روی فرمان موتور بود و کلاش من بین شکم و کمر اسیر.

تند می‌رفتیم. باید تند می‌رفتیم. باد سردی به سر و صورتان می‌خورد. شدید. بوی عرق تن اسیر عراقی از بین یقه‌ی پیراهن و پشت گردنش می‌زد زیر دماغم. سرش را گذاشته بود روی کمر رسول و صدایش در نمی‌آمد. انگار خوابش برده بود. دستم را دور کمرش محکم‌تر کردم و تنم را با فشار آرامی چسباندم پشتش و پیشانی‌ام را گذاشتم روی لختی پشت گردنش و چشم‌هایم را بستم. کلاشم نمی‌گذاشت شکم به کمرش بچسبد.

با تیر مستقیم قناسه، رسول وسط ارونند شهید شد. توی آب افتاد و موج‌ها با خود بردندش و عکسش را بیست و هفت سال بعد چسبانند وسط بلوار گلستان، نرسیده به چهار راه ادبیات، قبل از دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه شیراز. همین اواخر، اتفاقی دیدمش.

حقیقتش را بخواهید، وقتی من هنوز به دنیا نیامده بودم، جنگ شروع شد و وقتی هنوز خیلی بچه بودم، تمام شد. یعنی همه‌ی شهدا دیگر شهید شده بودند. آن اوایل توی شهر که می‌گشتی، تک و توکی عکس نیم تنه، آن هم بیشتر شهدای انقلاب مثل بهشتی و باهنر و بقیه را با کلیشه‌های مقوایی و اسپری رنگ روغن، تک رنگ چاپ کرده بودند روی دیوارهای رنگ و رو رفته و ترک برداشته و خاکستری کوچه پس کوچه‌های تنگ و تاریک شهر. بیشتر توی بافت قدیم و چند تایی هم روی دیوارهای پادگان‌هایی که یک روزی بیرون شهر بودند و حالا افتاده‌اند وسط شهر.

چند سال بعدش هم چهار تا کاشی کاری رنگی سر چهار تا چهار راه اصلی شهر. هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، کوچه‌های شهر گل و گشادتر و روشن‌تر می‌شدند و عکس‌ها هم هر روز بزرگ‌تر و چند رنگ‌تر و بیشتر. تا به خودم آمدم و چپ و راستم را از هم تشخیص دادم، انگار که یک انبار پر و پیمان قدیمی را بعد از سال‌ها تازه کشف کرده باشند، جنس‌های توییش را که حالا حسابی هم نایاب شده بودند و قیمتشان بالا کشیده بود، با تیراژ بالا و کیفیت چاپ چهل و هشت رنگ ریختند توی بازار. با حرص و ولع تمام.

ولی کاسب نبودند. کاسب نبودند که بفهمند آن عرضه و این تقاضا، فقط توی سر جنس می‌زند و بس. مشتری که کم شد، تبلیغات بالا گرفت و دست من هم خودکار دادند و دفتر چهل برگ کاهی ام‌قرب و قیمتی به هم زد. صفحه‌ای ده هزار، پانزده هزار، این یکی شهید آقا جان شما کنترات بردار پونزده میلیون تومن، تعداد صفحه‌اش هم دست خودت. شهید معروف و با اسم و رسمیه. کار زیادی هم نداره. تا دلت بخواد خاطره و ماجرا ازش موجوده. فقط باید یه جوری سر هم‌شون کنی و چار تا دیالوگ بهش اضافه کنی. اصلن می‌تونی هر خاطره رو بکنی یه فصل از زبون یکی از آشناهاش. در واقع انگار هیچ کاری نمی‌خواد بکنی. سردار اصرار دارن کارش شما انجام بدی.

دل‌م می‌خواهد با کف دستم و هر پنج تا انگشتش بزنم توی یک گوشی. اگر شده حتی گوش خودم.

گفتم: بزنش برادر، شک نکن.

گفت: شاید بشه زنده گرفتنش.

گفتم: ول کن تو را به ناموس فاطمه‌ی زهرا بزن تو گوشش. امونش نده.

گفت: ای قَسَم از کجات در آوردی؟

و پشت چهارلول فریاد الله اکبر کشید و زدش. توی هوا تکه تکه‌اش کرد.

بین خاکریز ما و عراقی‌ها. خلبان عراقی بود که بمب می‌ریخت روی سرمان و وقتی بچه‌ها هواپیمایش را زدند، با چتر نجات پریده بود بیرون. توی هوا معلق بین زمین و آسمان، با باد این طرف و آن طرف می‌رفت. کمی به سمت خاکریز ما می‌آمد و دوباره باد می‌بردش سمت خاکریز عراقی‌ها.

گفتم: بزنش تا از دسمون نپریده.

گفت: شاید باد بیاردش ای طرف.

گفتم: بزن تا با کف دستم و پنج تا انگشتش.....

همه‌اش انگار فقط یک لحظه طول کشید. همه‌ی آن دقیقه‌ها. همه‌ی آن روزها. همه‌ی آن سال‌ها. هشت سال. بعضی‌ها می‌گویند ده سال. ما که بخیل نیستیم، بیست سال، اصلن سی، سی و پنج سال. هرچه شما بخواهید.

ما که فقط بیست و هفت روز بود خط شلمچه را تحویل گردانمان داده بودند. گردان حضرت رسول.

تا آن روز که حاج نبی از خط بازدید کرد و گردان امام علی جایگزین ما شد. سلاح و مهماتمان را تحویل دادیم و تسویه حساب کردیم. قرار شد فردایش بعد از صبحگاه مشترک همه برویم مرخصی.

توی پادگان معاد، سر صبحگاه داشتند از ما و زحماتمان تقدیر و تشکر می‌کردند که پیک لشکر با موتورسیکلت تا پای جایگاه آمد و پایین پرید و سراسیمه به طرف فرماندهی پادگان رفت که سخنرانی‌اش را از تعجب دیدن این صحنه قطع کرده بود.

چند لحظه بعد پیک رفت. میکروفون گفت خطی که آن قدر شهید و مجروح دادیم تا حفظش کنیم، دم صبح دوباره به تصرف دشمن در آمده. و بعد بلندگو با صدای بلند اعلام کرد که حاج نبی گفته‌اند گردان رسول را برگردانید به خط کمک گردان امام علی.

هیچ همه‌مهای نشد. با سرعت به سمت تسلیحات دویدیم و سلاح و مهماتمان را دوباره تحویل گرفتیم و سوار پنج اتوبوس لشکر شدیم. هیچ کس خسته نبود.

ناهار را توی اتوبوس‌ها خوردیم.

بعد از نهار، هواپیماهای عراقی که نمی‌دانم چند تا بودند، به اتوبوس‌هایمان حمله کردند و ما تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم، توسل به پنج تن بود.

توی دلم می‌گفتم یا خدا، این‌ها سربازان جان بر کف تو هستند، دشمن را کور کن و نگذار از بین ببردشان.

جاده از انفجار بمب‌ها توی گرد و خاک و دود گم شده بود. یکی از بمب‌هایی که هواپیماها رها کردند خورد کنار اتوبوس ما و بعدش خوردیم به تپه‌ای خاکی و چپ شدیم.

به زور از پنجره‌ها تن کوفته شده‌مان را بیرون کشیدیم. بچه‌هایی که روی سقف اتوبوس ما سوار بودند، پرت شده بودند دو طرف اتوبوس و داد و فریاد می‌کردند.

ما که توی اتوبوس بودیم، زیاد طوری مان نشده بود.

هر جور بود چپیدیم توی بقیه‌ی اتوبوس‌ها و خواستیم حرکت کنیم که دوباره هواپیماها آمدند.

بیرون ریختیم و پشت تپه‌ها پناه گرفتیم. بالاخره یکی از اتوبوس‌های خالی شده‌ی وسط جاده را زدند و رفتند.

تو و روی سه اتوبوس باقی مانده سوار شدیم و هر طور بود خودمان را رساندیم به سه راه شلمچه.

چلّه‌ی زمستان بود و هوا عجیب سرد. دفتر و خودکارم را از جیب شلوارم بیرون آوردم. جوهر خودکار از سرما سفت شده بود و سخت می‌نوشت.

روی کاغذ کاهی دفتر چهل برگم خط می‌انداخت و از فشار دستم به خودکار که بنویسد، جای نوشتن توی این صفحه تا چند صفحه‌ی بعدش

روی کاغذ باقی می‌ماند و جای فشار لوله‌ی خودکار روی انگشت شصت و اشاره‌ام فرورفته بود و بالا نمی‌آمد. چه می‌شود کرد. برشان گرداندم

توی جیبم و با انگشت زدم پشت شیشه. من را که دید صورتش از خوشحالی شکفت. اول هول شده خواست شیشه را پایین بکشد ولی زود

در را باز کرد و پیاده شد. سلام کردیم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

گفت: شما رو خدا رسوند.

گفتم: می‌دونم. خوب، حالا باید چکار کنیم؟

گفت: اول توکل به خدا. بعد هم هر چه سریع تر بجهات سازماندهی کنیم و ببریم رو جاده‌ی اهواز خرمشهر برا پدافند. خوب نبود. اصلن خوب نبود. اگر آن جا می‌رفتیم، نیروهای تازه نفس، بچه‌های در حال عقب نشینی را می‌دیدند و روحیه‌شان خراب می‌شد. بهتر بود اول توکل به خدا کنیم و بعد مستقیم حمله کنیم. فرمانده موافق نبود.

با خنده گفت: می‌خوای به من روحیه بدی یا خودکشی کنی؟
گفتم: عراقیا مٹ مرغ دامپروری هستن. راحت تار و مارشون می‌کنیم. چرا که نه؟ مستقیم می‌ریم تو دلشون مٹ گلّه‌ی گوسفند می‌رونیمشون عقب. فرمانده موافق نبود.

سر اول توکل کردن به خدا، توافق داشتیم و بعدش هم که دیگر اطاعت از دستور مافوق بود. چراغ خاموش، بعد از غروب تا پشت موقعیت شهید قطبی رفتیم و نیروها را پیاده کردیم. سنگرهای عراقی توی دید بودند. نماز مغرب و عشا را خواندیم و بعد از زیارت عاشورا، شام خوردیم و گروهان گروهان، مستقیم زدیم به خط عراقی‌ها. طبق قرار، لشکر عاشورا از سمت راست و لشکر فجر از جناح چپ به ما اضافه می‌شدند و مثل آوار خراب می‌شدیم روی سرشان. روی سر سنگرهای خالی و خط تخلیه شده‌ی عراقی‌ها. هنوز درست نفهمیده بودیم چه شده است که صدها منور، پشت سر هم، همه جا را مثل روز روشن کردند. بعد هم بچه‌ها یکی یکی روی زمین می‌افتادند و بالا می‌آوردند. بوی گاز شیمیایی که به مشام خورد، تمام بدنم از تو و بیرون شروع کرد به سوختن. انگار آتش به جانم افتاده بود. دستم را گذاشتم روی جیب شلوارم تا مطمئن شوم دفتر کاهی‌ام نمی‌سوزد. نمی‌سوخت. اشاره کردم سریع بنشینند.

گفت: کجا بودین؟

گفتم: همی دور و ورا.

بچه‌ی فراشبند فارس بود. قشقای. بیرون جنگ قهرمان وزنه برداری بود و توی جنگ بهترین آر پی جی زن لشکر.

گفت: چه خبر؟

گفتم: این پُل می‌بینی؟ و با دست اشاره کردم.

گفت: اون مگسی که نشسته نزدیک وسطای پل رو جاده رو می‌بینی؟

گفتم: بزمن تو گوشت؟ با کف دستم و هر پنج تا انگشتش؟

چیزی نگفت.

گفتم: تانکاشون دارن میان از این پل رد شن. اون دو تا سنگر چپ و راست پُل هم می‌بینی؟

لبخند پت و پهنی زد اما باز چیزی نگفت.

گفتم: تک تیر اندازاشون اون جا مستقرن. اگه بخوایم نزدیک شیم، با قنّاسه فاتحه‌مون می‌خونن.

گفت: غصّه نخور عمو الان ترتیب هر دو تاشون برات می‌دم.

گفتم: به جان خودت اگه بتونی حتی یکی شون هم بزنی. آر پی جی رو روی دوش نداشته می‌زننت.

گفت: حالا ببینیم و تعریف کنیم.

و خواست بلند شود برود آن طرف خاکریز که دستش را گرفتم.

گفتم: حق نداری پاتُ بذاری اون طرف. تا حالا دو تا از آر پی جی زنا رو زدن. شوخی بردار نیس. تو رو دیگه نمی‌خوام به ای راحتی از دس بدم.

گفت: خوب پس پیغوم دادی من بیام این جا بیشینیم با هم غصه بخوریم؟

گفتم: صبر می‌کنیم تانکا برسن بعد ببینیم چکار می‌تونیم بکنیم.

گفت: تانکا برسن که دیگه فرصت فرار کردنم پیدا نمی‌کنیم.

گفتم: می‌دونم. می‌دونم. راستش به خاطر همی فرستادم دنبالت.

گفت: دو راه بیشتر نداریم. یا سنگرا رو می‌زنیم....

مکت کرد و شروع کرد سرش را خاراندن.

گفتم: خوب؟ یا چی چی؟

گفت: یا تانکا باید از رو جسد لااقل من یکی رد شن.

خواست از جایش بلند شود که دوباره دستش را گرفتم. چشمش که با غضب افتاد توی چشمم، دستم شل شد.

گفتم: یا علی برادر، ولی با هم می‌ریم.

و قناسهام را برداشتم و پشت سرش پریدم آن طرف خاکریز. پشت تپه‌ی کوچکی پناه گرفتیم. هنوز نفسم توی سینه حبس بود که بلند شد ایستاد و شلیک کرد و سنگر سمت چپ پل را برد توی هوا.

زوزه‌ی تیری از کنار گوشم رد شد.

نشسته بود و داشت گلوله‌ی دوم را جا می‌زد. من با قناسهام شروع کردم به شلیک سمت دهانه‌ی سنگر سمت راستی. تک تیر، گلنگدن، تک تیر، گلنگدن. عجله می‌کردم. دستم می‌لرزید. ارتفاع سنگر از ما بالاتر بود و روی سرمان مسلط بودند.

گلوله‌ی دوم آر پی جی از روی سنگر دوم رد شد و زوزه‌ی گلوله‌ای دیگر از کنار گوشم. کاش قناسهام خودکار بود. با همین لوله‌ی داغش. آن وقت وصیت نامه‌ام را هم توی همین دفتر چهل برگ کاهی می‌نوشتم. دیگر نمی‌خواست بروم و خودکارم را روی علاءالدین توی سنگر گرم کنم تا نرم‌تر بنویسد.

توی همچین موقعیتی هیچ زجری بالاتر از خودکاری که جوهرش سفت شده نیست. جلوی رگبار کلمات را می‌گیرد. آن هم دقیقن همان وقتی که با تمام وجود نیازش داری. گلنگدن، تک تیر، گلنگدن، تک تیر، گلنگدن، تک تیر، گلنگدن، تک تیر، گلنگدن.....

افسری ارتشی از شکم ترکش خورده بود و مثل سیل از توی دل و روده‌اش خون ریخت تا بی‌هوش شد.

بسیجی‌ای که گلوله‌ی نمی‌دانم چه، پایش را برده بود و مثل فواره از زخمش خون بیرون می‌زد، آن قدر آه و ناله و خدا خدا کرد تا بی‌هوش شد.

پیرمردی کنار سنگرم چاله‌ای کنده بود و توی آن رو به بالا خوابیده بود. گفتمش پدر جان نمی‌ترسی خمپاره بیاید و صاف بخورد وسط شکمت؟ جوابم داد به والله که آمادگی‌اش را دارم. یک ربع بعد خمپاره آمد و پیرمرد هم مثل آن دو تای قبلی بی‌هوش شد.

پاسداری که توی تونل تاریک زیرزمینی جلوتر از تمام نیروها می‌دوید سمت خط عراقی‌ها، سه تا تیر خورد. یکی پشت رانش و یکی توی کمرش و یکی هم توی سینه‌اش و همان جا افتاد. و خوب طبیعی است، بی‌هوش شد.

سفتی جوهر خودکار روانی‌ام کرد. پرتش کردم آن طرف و تا آمدم دفترم را تا کنم و بگذارمش توی جیب شلوارم، گلوله‌ی تانکی یک قدمی‌ام به زمین خورد و پرت شدم ده قدم آن طرف‌تر. صورتم غرق خون شد و مزه‌ی خونم که پیچید توی دهانم، من هم بی‌هوش شدم.

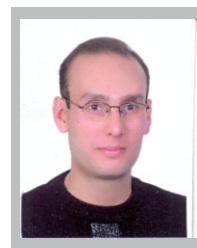
همه که با هم به هوش آمدیم، خودکار جدیدی توی دستم بود. همیشه وقتی دارم این چیزها را می‌نویسم، با خودم فکر می‌کنم این طرز نوشتن بد و بی‌بند و بار و گمراه، این انحراف وقیح، در واقع تمام تقصیرها گردن نوشته‌های توی دفتر کاهی چهل برگ من است. من، به شخصه، خود خودم، تمام تقصیرها را به گردن می‌گیرم. اگر و فقط اگر من ذره‌ای به جای آن، رزمنده‌ای عادی بودم، مثل تو، یک قهرمان، خودم، خودم را می‌گذاشتم سینه‌ی دیوار. وسط جنگ.

گلنگدن.

یک تک تیر.

و تمام.

دنیا که هیچ، حتی همین جنگ ابدی هم حتمن جای بهتر و آرام‌تری می‌شد، اگر به جای نوشته‌های توی دفتر چهل برگ کاهی من، پر از آدم‌هایی عادی مثل تو بود. عادی که هیچ آدم.



دایی علی

■ علی پاینده

دایی علی دیگه نیومد. نمی‌دونم چرا! از مامان که می‌پرسم ناراحت می‌شه. دوس نداره راجع بهش صحبت کنم. بعضی وقتا، می‌دونی، اون وقتایی که خیلی حالش خوب نیس، حتا ممکنه دعوامم بکنه. سرم داد می‌زنه آوین برو تو اتاقت. بعضی وقتا خاله سانی رو هم دعوا می‌کنه. می‌گه سانی کثافت تقصیر تو بود. می‌دونی کچل، اون وقتایی که خیلی دلش تنگ می‌شه. به من که نمی‌گه، ولی می‌دونم که دلش تنگ می‌شه. چیه، چرا اینجوری با اون یه دونه چشیت نگام می‌کنی؟! دوس نداری کچل صدات کنم؟ دوس داری مِثِ قدیما بهت بگم پرنسس؟ آره می‌دونم، مو داری اما من بازم دوس دارم بهت بگم کچل. مِثِ دایی علی کچل. ناراحتی تم مِثِ خودشه. مِثِ اون روزی که مامان گفت برو و به دایی کچل بگو توپ قرمز رو برات بخره. ناراحت شد که جلو همه بهش گفتم دایی کچل اما بازم توپ رو خرید. باسه اهورا وحشی‌یم خرید. پسر خاله سانی، همونی که هم چشیتو کند، هم دَسِتو. وحشی‌یه دیگه، همه می‌دونن. حتا خود خاله سانی‌یم می‌دونه ولی بازم نمی‌ذاره بقیه دعواش کنن. وقتی جیش می‌کنه و مامان سرش داد می‌زنه، خاله سانی هم سر مامان داد می‌زنه. اهورا وحشی رو بغل می‌کنه و نمی‌ذاره گریه کنه. به مامان می‌گه باباش وِلش کرده، من که ولش نکردم که جرأت می‌کنی سر بچم داد بزنی. مامان می‌گه باباشم که رفت تقصیر خودت بود. مگه چند بار نیومد، گل آورد. راس می‌گه. یه بار من خودم دیدم که بابای اهورا گل آورد. یادته، همون روزی که خونگی مامان بزرگ بودیم. یه جعبه‌ی گنده هم نون خامه‌ای آورده بود. از همونایی که هم من دوس دارم، هم اهورا. بدجنس خاله سانی همشو ریخت دور. نداشت لاقل یه دونشو وِردارم. حتا نداشت اهورا هم وِرداره. گفت کثافت شب می‌ره تو بغل مریم می‌خوابه، صبح که می‌شه می‌ره برا من گل میاره. آخه خاله سانی از گلم مِثِ نون خامه‌ای خوشش نیامد. ریز ریز می‌کندشونو و می‌ریزتشون تو سطل زباله. یه بار یه خار گنده رفت تو دستشو و کلی خون اومد. مامان رفت و براش چسب آورد. نمی‌دونم الانم اگه باز دَسِس خون بیاد براش چسب میاره؟ من که هیچ وقت براش چسب نمیارم. آخه مامان همیشه می‌گه تقصیر اون شد که دایی علی رفت. می‌گه اگه اون شب خاله سانی منو گرفته بود تا دایی بتونه بیاد پهلوی مامان هیچ وقت نمی‌رفت. به خاطر همینکه که از خاله سانی بدم میاد. آخه می‌دونی، من دایی علی رو خیلی دوس داشتم. دایی‌های قبلی هیچ کدوم نمی‌داشتن رو پاشون بخوابم. هیچ کدوم بغلم نمی‌کردن. دایی محسن یه بار منو زد. مامان کلی دعواش کرد. دیگه هم راش نداد. حتا با اینکه کلی سنگ ریزه زد به شیشه خونمون بازم راش نداد. از دایی محسن خیلی بدم می‌یومد. برعکس دایی علی. وقتی می‌خواستیم از ماشین قرمز پیاده شیم، همیشه بهش می‌گفتم دایی، نمای خونمون؟ بابام نیس. بیا دیگه. دایی علی به مامان نگا می‌کرد. مامان داد می‌زد و می‌گفت نه، الان نمی‌تونه بیاد. پاشو بریم الان همه می‌بینمون، جمعه به ذلیل شده بابات میگن. آخه بابا فقط جمعه‌ها میاد خونه. اولش که میاد ماچم می‌کنه اما بعدش پشتشو می‌کنه بهمو و می‌گه بچه برو اون‌ور خستمه. دایی علی مِثِ اون نیس، همیشه ماچم می‌کرد و می‌داشت رو پاش بشینم. منم یه بار جوری بغلش کردم که مامان گفت این تا حالا هیچ وقت باباشو هم اینجوری بغل نکرده. می‌دونی کچل، همون روزی که مامان بهش می‌گفت اگه دیدی یه زنی خیانت می‌کنه بدون که حتمن شوهرش درست باهاش رفتار نکرده. گوش دایی علی رو گرفته بود و آروم دَرِ گوشش می‌گفت اما من بازم شنیدم. تو می‌دونی خیانت چیه کچل؟ من که دُرُس نمی‌دونم. اما می‌دونم چرا مامان خیلی از بابا خوشش نیامد. آخه اون میره یه جای دور کار می‌کنه و فقط هفته‌ای یه بار بهمون سر می‌زنه. مرتبم زنگ می‌زنه و مامانو دعوا می‌کنه. دوس نداره من و مامان از خونه بریم بیرون. حتا خونگی خاله سانی هم حق نداریم بریم. مامان می‌گه مِثِ زندان آگاتر یز ۱. تو می‌دونی اونجا کجاست کچل؟ بابا همش پشت تلفن داد می‌زنه اما مامان بازم گوش می‌ده. اون موقع‌ها همش به دایی علی زنگ می‌زد تا بیاد دنبالمون. با موبایلش زنگ می‌زد. همونی که بی سیم کارت‌شو عوض می‌کنه. شماره خونمونو به هیچ کدوم از دایی‌ها نمی‌ده.



حتمن می ترسه موقعی که بابا هست زنگ بزَن. اون وقت حتمن بابا عصبانی می شه و می زندش. مَث اون دفعه که زدش. من جیغ کشیدم و کلی گریه کردم اما بابا بازم مامانو می زد. سر منم داد زد. بَهِم حرف زشت زد. از همون حرفایی که همیشه مامان می گه نباید بگی. از همون حرفایی که اهورا وحشی می گه. از همون حرفایی که آدمای بَد توی خیابون می گن. به خاطر همین که من هیچ وقت دلم برا بابا تنگ نمی شه. چیه کچل، چرا اینجوری نگام می کنی؟! آره، با همون یه دونه چِشِت. حُب چیه، حق با تونه، بعضی وقتا، فقط بعضی وقتا دلم برا بابام تنگ می شه. اون روزم تنگ شده بود. چند بار بلند گفتم من بابامو می خوام. مامان سریع دست دایی علی رو از رو پاش کنار زد. مَث همیشه یواشکی دَر گوشش گفت می بینی، وقتی جلو این دست بهم می زنی سراغ باباشو می گیره. راس می گفت. آخه هیشکی غیر از بابا حق نداره دستشو بذاره رو پای مامان. حتا دایی علی که خیلی دوسش دارم. زشته. مامان همیشه بَهِم می گه زشته. خیلی کارای دیگرو هم می گه زشته. اما نمی دونم چرا خودش اون کارا رو می کنه! یواشکی یا... جوری که من نفهمم. اما من بازم می فهمم. مثلن مامان همیشه می گه مردای غریبه نباید بدن زنارو ببینن. به خاطر همین بود که هر وقت دایی علی منو می برد دستشویی، جیش کنم، بَهِش می گفتم دایی برو اون ور، زشته. اما اون شب من مطمئنم که دایی علی همه ی بدن مامانو دید. همون شبی که مامان لخت از اتاق دوید اومد بیرون. یادت نمیداد کچل، همون شبی رو می گم که من تو اتاق خودم خوابیده بودم. همون شبی که خواب بد دیدم و دنبال مامان می گشتم. در اتاق مامان قفل بود. یادت میاد گریه کردم و زدم به در. اون وقت مامان دوید و اومد بیرون. می خواستم برم تو اتاق پهلوش بخوابم اما مامان نمی داشت. دَرُو زود پشت سرش بست. سر منو گرفت رو به دیوار. یه لحظه سرم برگشت. دایی علی بود، خودش بود که از اتاق رفت بیرون. رفت سمت در. مامان می گه خواب دیدی. نمی دونم کچل، شایدم واقع خواب دیده باشم. آخه اون موقعها من خیلی به دایی علی فِک می کردم. مَث الان که تو فِکِر شَم. کچل، تو می گی دایی علی هم جزء مردای غریبست که نباید بدن مامانو ببینه؟ آخه من مطمئنم که اون شب بدن مامانو دید. اگه خواب ندیده باشم. ولی نمی دونم غریبست یا آشنا. دیگه مَث اون موقعها با اون و مامان و خاله سانی نمی ریم بیرون. یادته، عصره رو می گم. همون موقعایی که اهورا وحشی و داییشم می یومَدَن. دایی اهورا هم عین خودش بود. حتا شاید بدتر از خودش. اهورا کلی آژش می ترسید. چاقوشو در می آورد و به اهورا می گفت اگه پسر خوبی نباشی گوشتو می برم. اهورا گریه می کرد. منم بعضی وقتا گریه می کردم. دایی علی بغلم می کرد و می گفت خوشگل مو طلایی گریه نکن. مگه من مُردم که کسی گوش آوینو بکنه. دایی امین با اهوراست. تو که دختر خوبی هستی. چرا باید کسی گوشتو ببره؟ گریه نکن قربونت برم. بعد دایی علی لبشو غنچه می کرد و ماچم می کرد. ماچ گنده و آبدار. منم اون روز وقتی در خونه ی اون یکی مامان بزرگ پیاده شدیم و می خواستیم بریم لبمو غنچه کردم. دایی علی همین جوری فقط داشت نگام می کرد. وقتی دیدم نمی فهمه گفتم، دایی، نمیای ماچت کنم؟ دایی خندید. لپشو جلو آورد و گفت چرا قربونت برم، بیا ماچم کن. منم دستمو انداختم دور گردنش و محکم ماچش کردم. خیلی محکم. دایی امین رو به دایی علی گفت می بینین چقدر بهرامو دوس داره. مامان بَهِش چشم غره رفت. به دایی امین گفت این که بهرام نیست. این علیه. اگه خونه مادر شوهرم بگه با بهرام بودیم که آبروم می ره. همیشه علی صداش کن. آخه یه دایی داره اسمش علیه. اگه بگه با دایی علی بودیم همه فِک می کنن همراه داییش بودیم. دایی امین سرشو تکون داد و گفت چشم. اون و مامان فکر کردن من نفهمیدم. اما من نفهمیدم. فهمیدم که می خواستن دروغ بگن. از همون دروغای بد که مامان همیشه می گه نگو. تو می دونی کچل چرا آدم بزرگا همیشه به بچه ها می گن نباید دروغ بگین. اگه دروغ چیز بدیه پس چرا همیشه خودشون می گن؟! من که سر در نمیارم. از خیلی چیزای دیگه هم سر در نمیارم. مثلن نمی فهمم چرا اون روز که جلو مامان بزرگ داشتم بهت می گفتم دایی بردمون باغ و برامون کباب خرید مامان ناراحت شد. یواشکی دستمو کشید و برد تو اتاق و نیشگونم گرفت. نمی فهمم خیانت چیه. نمی فهمم چرا بابای اهورا رفت. نمی فهمم چرا مردا و زنا از هم خوششون نمیاد اما عروسی می کنن. نمی فهمم چرا باباها می زن یه جای دور و به مامانا و بچه ها سر نمی زنن. نمی فهمم چرا اونا رو زندانی می کنن. نمی فهمم چرا بعضی وقتا باباها عصبانی می شن و مامانو رو می زنن. نمی فهمم چرا دایی علی از اون شب دیگه نیومد. نمی فهمم اسمش دایی علیه یا بهرام. نمی فهمم چرا وقتی اسم مامان محبوبست باید جلو دایی علی آنی صداش کنم. نمی فهمم

چرا با اینکه دل مامان بر اش تنگ می‌شه زنگ نمی‌زنه و بگه دایی علی بباد پهلومون. نمی‌فهمم چرا دایی علی که خودش زن داره شبا میاد پهلو مامان. حتا اگه تو خواب منم باشه بازم نباید بیاد. نمی‌فهمم چرا مامان اون روز به بهانه خونه دیدن رفت خونه دایی علی و زنشو کلی نگا کرد. نمی‌فهمم... زنگ می‌زنن. می‌شنوی کچل؟ شاید دایی علی باشه و دوباره برامون پیتزا آورده باشه. یا کباب. اما نه. فکر نکنم. پاشو بریم ببینیم کیه. عین بچه‌های خوب دست مامانو بگیر ببینم بلدی. تو دختر خوبی باش. تو دروغ نگو. حتا اگه همه‌ی آدم بزرگای تو دنیا بد باشن و بهت دروغ بگن.

۱- راوی کودک به اشتباه نام زندان معروف آمریکا را آگاتریز تلفظ می‌کند.



تماس عصر

■ فرشید فرهنگدینیا

وقتی وارد خانه شد چراغ پیام‌گیر تلفن چشمک می‌زد. بسته پستی قهوه‌ای رنگ را روی میز ناهارخوری انداخت و روی کاناپه ولو شد. بعد چشم‌هایش را بست و پاهایش را دراز کرد و چند بار دستش را در موهای بلند جلو سرش فرو برد. هنوز صدای شلوغی و ازدحام آدم‌ها و ماشین‌های گرفتار در خیابان‌ها توی گوشش سوت می‌کشید. برای چک کردن پیام‌گیر تلفن عجله‌ای نداشت. همیشه می‌دانست چه می‌خواهند: واریز وجه صورتحساب‌ها، تنظیم قرار جلسات، پاسخ به استعلام قیمت. چیز دیگری در کار نبود. مثل همیشه و همیشه مثل هر بار. خم شد و دست برد زیر کپه پاکت نامه‌ها و قبض‌های انباشته شده روی گل میز. فقط کاغذهای رسمی و یک شکل، همگی تاریخ دار و مملو از عدد و رقم: کد رهگیری، شناسه مشتری، مبلغ قابل پرداخت، شماره سفارش و ... انگار ارقام داغ ابدی خود را بر تن همه چیز و همه کس گذاشته بودند و تصمیم داشتند هر چه زودتر انتقام دیرینه‌شان را از حروف و تصاویر بگیرند.

بلند شد، به اتاق خواب رفت و لباسش را عوض کرد و برگشت و دوباره خودش را روی کاناپه رها کرد. داشت چشمانش را می‌مالید که تلفن زنگ خورد و چون جواب نداد رفت روی پیام‌گیر: "در حال حاضر امکان پاسخگویی وجود ندارد اما اگر مایلید بعد از شنیدن صدای بوق پیغام بگذارید. بووووق"

ابتدا سکوتی غیر عادی و سپس خش خش کوتاه و نامفهوم روی پیام‌گیر و بعد دیگر صدایی نیامد. انگار کسی پشت خط بود که نمی‌خواست حرفی بزند. سکوت، سکوتی آمیخته با سکون، سکونی ناگهانی در حرکت پر شتاب تاریخ، توقفی در جریان بی‌پایان ارسال پیغام‌ها و انتقال معناها، توقف چرخش ذرات و عناصر یا شاید حتی گردش افلاک و اجرام آسمانی که در عین حال با هجوم سوت‌های ممتد، سوت‌هایی شبیه سوت سرسام‌آور ترافیک خیابان‌ها همراه بود. شاید کسی که پشت خط بود درست مثل خود او دوست نداشت با یک پیام‌گیر بی‌جان حرف بزند. پیام‌گیری مثل همه پیام‌گیرهای دیگر با صدایی ضبط شده بدون زیر و بم‌های لحن آدمی زنده که از پشت تلفن می‌تواند با حرف‌های تو همراهی کند، دلداری دهد، سرزنش کند، تعجب کند و اگر پیر یا کودک باشد در حین حرف زدن آب دهانش روی گوشی تلفن پاشیده شود. اما صداهای ضبط شده تپق زدن و گلو صاف کردن توی کارشان نیست. بدون نقص و در کمال ایجاز افاده معنا می‌کنند و تمام. صداهای ضبط شده معمولاً نه خیلی بم‌اند و نه خیلی جیغ. نرمال هستند. اغلب از صدای زنی خوش بیان استفاده می‌شود که با تشخیص و صمیمیتی ساختگی شما را دعوت به پیغام گذاشتن می‌کند اما ته دلش حتماً دوست دارد که زودتر شرتان را کم کنید.

اما بالاخره حرف زد: "بابایی؟ هستی؟ خونه‌ای؟"

چشم‌هایش را باز کرد.

"می‌تونی بیای دنبالم؟ هوا سرده ... نمی‌دونم چه جوری پیام خونه ... تو رو خدا زودتر بیا. نجاتم بده"

جا خورد.

"هوا تاریک می‌شه ... پاهام درد می‌کنه. من می‌ترسم"

تمام تنش عرق کرد.

"این آقاهه می‌خواد اذیتم کنه ... نکنه بارون شدید بشه ... بابا بگو چی کار کنم؟"

خیز برداشت به سمت تلفن و گوشی را قاپید.

"الو الو"

"بابا جون من از اینجا خوشم نیامد. شیرها توی میدون خوابشون برده و به چیزی بالای اون ستون سنگی همین طور داره می‌سوزه. یه تابلوی

آبی رنگ نزدیک اینجا هست. روش نوشته آی با کلاه. ز. آی بی کلاه ... اه نمی‌دونم. بابا جون تو رو خدا زودتر بیا"
"کجایی الان؟ دقیقاً کجا هستی؟"

دیگر حرفی نزد. فقط صدای آواز خواندنش شنیده می‌شد که می‌خواند: "خانم کلاغه پر باز کن. به سوی خونه پرواز کن. تا خونه تو دو روزه.
نکنه جوجهات بسوزه"

"الو؟ الو؟ چی شد؟ کجا رفتی؟"

جوابی نیامد و دیگر صدایی به گوش نرسید جز صدای بوق اشغال. همان عجیب‌ترین بوق دنیا که گویی از ازل به عنوان موسیقی متنی مناسب
برای زندگی آدم‌های تنها و سردرگم تهیه و تنظیم شده است.

دل نگران و پریشان شروع کرد به قدم زدن در طول اتاق. بلند بلند با خودش حرف می‌زد. دست و پایش را گم کرده بود. نمی‌دانست چه کار
کند. اما فقط از یک چیز مطمئن بود: این که او اصلاً دختری ندارد.

آیا اشتباه گرفته بود؟ خودش شماره را گرفته بود؟ آیا واقعاً دخترک دچار دردسر شده بود؟ اصلاً کی بود آن دختر بچه؟ اگر راست باشد چی؟
یک دختر بچه تنها و گم شده با صدایی لرزان و بغض آلود ... نکند بلایی سرش بیاید؟ نمی‌توانست بی‌خیالش شود. ذهنش شدیداً مشغول
شده بود. به یاد تابلویی که دخترک گفته بود افتاد و زیر لب زمزمه کرد: آ ز ا ... میدان را در ذهنش مجسم کرد، شیرهای خفته را. آشنا به
نظر می‌آمد. جایی بود نزدیک خانه خودش.

از خانه بیرون زد. ماشین را روشن کرد و وارد خیابان شد. خیابان‌ها هنوز شلوغ بودند. مجبور شد از خیابانی یک طرفه در جهت خلاف دیگر
ماشین‌ها به سمت میدان آزادی برود. سیل خروشان ماشین‌هایی که از روبرو می‌آمدند مثل دسته‌ای از شیرهای گرسنه و وحشی مقابلش
می‌غریبند و صدای موزیک تند و سرسام‌آور ماشین‌های جوان‌های عصبانی مانند تیرهایی زهرآگین به سمت ماشین بی‌دفاع او پرتاب
می‌شدند. دور تا دور میدان آزادی را با دقت برانداز کرد. شعله‌گاز بالای ستون سنگی مثل همیشه می‌سوخت و معلوم نبود چه چیز را روشن
می‌کند. هرچه بیشتر گشت کمتر یافت. چشمش بیشتر به دنبال باجه‌های تلفن عمومی بود. بالاخره صد متر آن طرف‌تر از یکی از باجه‌های
تلفن، کنار بساط سمبوسه فروشی پیرمردی سیه چرده، دختر بچه‌ای دید که روی جدول کنار خیابان نشسته بود. کوله پشتی صورتی رنگی
کنار پایش روی زمین افتاده بود و مقنعه کوچک سفیدی تا روی پیشانی‌اش را پوشانده بود. همین طور سرش را پایین انداخته بود و با چوب
روی آسفالت خط می‌کشید. رفت و دقیقاً جلوی دخترک ترمز کرد. شیشه ماشین را پایین داد و بلند گفت: "هی کوچولو"
دختر بچه جوابی نداد و حتی سر بلند نکرد.

این بار تقریباً فریاد زد: "دخترخانم با شما هستم"

اما باز هم جوابی نیامد.

مردمی که رد می‌شدند با تعجب نگاهشان کردند. زنی میانسال چند قدم نزدیک شد و با سوء ظن به آنها زل زد.

مرد دوباره پرسید: "کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای؟"

زن میانسال گوشی تلفن را از کیفش بیرون آورد و دستی روی صفحه‌اش کشید.

باز ادامه داد: "کوچولو تو همونی نیستی که ... ببین تو بودی به من زنگ زدی؟"

دخترک این را که شنید از جا پرید، صورتش به یکباره درخشید و با شوق فریاد زد: "بابا جون. اومدی؟"

یک دفعه صدای بوق بلندی هر دویشان را ترساند. در آینه نگاه کرد و دید اتوبوس واحد زرد رنگی از پشت به ماشین‌اش چسبانده و راننده
کچلش دست روی بوق گذاشته و سرش را بیرون آورده و فحش‌های رکیک می‌دهد. زن میانسال گوشی موبایل را دوباره توی کیفش گذاشت
و از آنها دور شد. دخترک دوید که سوار ماشین شود. مرد داد زد: "کیفت ..."

دختر سریع برگشت، کیف را برداشت و از دری که از قبل برایش باز شده بود داخل ماشین پرید. راه افتادند. کمی جلوتر وقتی نزدیک زن
میانسال که حالا داشت سلاته سلاته کنار خیابان راه می‌رفت رسیدند، مرد سرش را بیرون کرد و داد زد: "پتیاره! یادت رفت شماره پلاکم
رو برداری"

زن جا خورد. با شتاب به سمتش چرخید و تا او را شناخت بلند گفت: "حالا بر می‌دارم بی‌ننه بابا. دیوث بی‌ناموس"



"هر گهی می‌خوای بخور ز نیکه لاشی!"

با غیظ گفت و دنده عوض کرد و گاز داد و دور شدند.

توی ماشین مدتی همدیگر را برانداز کردند، چند بار تو روی هم خندیدند اما هیچ چیز نگفتند. به چهارراه که رسیدند بالاخره پرسید: "خوب کجا ببرمت؟"

دختر بچه گفت: "نمی‌دونم"

"گم شدی؟ آدرس یادت نمیاد؟"

دختر جوابی نداد. چهار زانو روی صندلی نشسته بود و کاملاً بی‌حرکت به چراغ‌های ماشین‌های جلویی خیره شده بود.

مرد پرسید: "تو حالت خوبه؟"

دختر گفت: "بریم خونه"

"راستی نگفتی اسمت چیه؟"

جوابی نداد.

"ببینم کسی اذیت کرده؟"

دختر با صدایی خسته گفت: "خیلی گشمنه بابایی" و دستهای کوچکش را روی دستی که داشت دنده عوض می‌کرد گذاشت.

مرد دوباره با نگرانی براندازش کرد. هفت هشت ساله به نظر می‌رسید و لاغر مثل نی قلیان بود. استخوان‌های باریک و ظریف مچ دستش از زیر پوستی سفید و نازک بیرون زده بود.

"چند وقته چیزی نخوردی؟"

بی‌حوصله جواب داد: "نمی‌دونم."

جلوی ساندویچی توقف کرد. پیاده شد و رفت تا در را برایش باز کند. وقتی داشت پیاده می‌شد نگاهش به مچ و ساق پاهای کوچک دختر افتاد. متوجه شد که همه جایش کبود و خط‌خطی از زخم‌های سطحی است. کفش‌های اسپورتش خیلی چرک و بد ریخت و پاچه‌های شلوار مدرسه‌اش هم سیاه و کثیف بود. با خودش فکر کرد این بچه چند وقت است نظافت نکرده؟ نکند توی خیابان زندگی می‌کند؟

دو تا هات داگ خرید و مشغول خوردن شدند. دختر با ولع به ساندویچش گاز می‌زد و بعد از هر بار جویدن یک قلپ نوشابه می‌خورد. خواست یک ساندویچ دیگر برای او سفارش دهد اما یادش افتاد که کیف پولش را نیاورده و پولی که در جیب کتش دارد برای حساب کردن همین

دوتا ساندویچ هم کافی نیست. در عوض نصفه باقیمانده ساندویچ خودش را به سمت دختر گرفت و گفت: "اگه می‌خوای مال منو بخور"

دختر سر تکان داد و گفت: "نه. دهن خورده دیگر رو دوست ندارم"

- "خوب حالا یه دونه دیگه می‌خوای؟"

- "آره. خیلی گشمنه."

- "باشه پس چند لحظه صبر کن."

رفت و دقیقی بعد با یک ساندویچ هات داگ دیگر سر میز آمد. دختر دوباره مشغول خوردن شد و او هم به دقت دور و بر را می‌پایید. همین

که دید صاحب مغازه برای کاری به سمت انبار پشتی رفت، دست دخترک را کشید و با هم از مغازه بیرون زدند. سوار ماشین که شدند

دخترک هنوز ساندویچ را گاز می‌زد و با هیجان می‌گفت: "عجب کاری کردی. خیلی بامزه بود."

"دیگه سیر شدی؟ غذا خوب بود؟"

"خیلی عالی بود. عجب کلکی بهش زدی. به خاطر من این کارو کردی؟"

"والله مجبور شدم. کیف پولم همراهم نبود چاره‌ای نداشتم. فردا میرم پولشو میدم و جبران می‌کنم. خب حالا کجا بریم؟"

"بابا چقدر تو خنگ شدی. گفتم که. بریم خونه"

"خونه؟"

دم در خانه پارک کرد. پیاده شدند. باران گرفته بود. با عجله از حیاط گذشتند و وارد هال خانه شدند. مرد همین طور که داشت کتش را در

می‌آورد گفت: "خوب دیگه حالا باید همه چیز رو برام توضیح بدی"

دختر پرسید: "حمام کجاست؟"

تلفن زنگ خورد. مرد در حالی که به سمت تلفن می‌رفت به در حمام اشاره کرد و گفت: "اونجا. اما بهتره اول ..."

تا خواست جمله‌اش را تمام کند، دختر داخل حمام شده بود و صدای آبی که با فشار تمام باز کرده بود می‌آمد.

قبل از این که برسد گوشی را بردارد تلفن رفت روی پیام‌گیر:

"در حال حاضر امکان پاسخگویی وجود ندارد اما اگر مایلید بعد از شنیدن صدای بوق پیام بگذارید. بوووق"

زن جوانی از آن طرف خط گفت: "محسن. منم. گوشی رو بردار دیگه"

گوشی را برداشت: "ببخشید مهسا. تازه رسیده‌ام. خوبی؟"

"مرسی. چقدر دیر رسیدی امروز. تا این موقع سر کار بودی؟"

"گوش کن مهسا. می‌تونم چند دقیقه دیگه خودم بهت زنگ بزنم. الان دستم گیره"

"کاظم و تینا اونجان؟"

"چی؟"

"کاظم و تینا... مگه قرار نبود امشب همگی بیایم اونجا. هنوز نرسیدن؟ حالا نگران شام نباش. من سر راه یه چیزی می‌گیرم. پیتزا خوبه؟"

این‌طوری شاید زودتر از شرشون خلاص شیم و بقیه شب رو با هم باشیم"

"اما من. حالا نمیشه ..."

"خوب دیگه. داره دیر میشه. تا یه ساعت دیگه می‌بینمت عزیزم. خداحافظ"

"بابا. بابا. یه دقیقه می‌ای اینجا"

نگاه کرد. دید در حمام باز شده و بخار از پشت در بیرون می‌زند. دخترک حوله بزرگی را دور خودش را پیچیده بود و با ادا و اطواری تصنعی

بر خود می‌لرزید. تا چشمش به مرد افتاد فوراً حوله‌اش را باز کرد و گفت: "بابا منو خشک می‌کنی؟"

"ای‌وای. این چه کاریه؟ تو باید خودت این کارو بکنی. زشته که جلوی من..."

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که دخترک همان‌طور بدون لباس به سمت اتاق خواب دوید و روی تخت‌خواب پرید و فوراً زیر پتو خودش را

به خواب زد.

مرد به دنبال او به اتاق خواب رفت. بر لبه تخت نشست و آرام بچه را تکان داد و گفت: "پاشو لباساتو بپوش سرما می‌خوری"
دختر یک دفعه از زیر پتو بیرون جست و دستانش را دور گردن مرد حلقه کرد و گفت: "منو ببوس و بهم شب به خیر بگو. بچه‌ها باید شباً زود بخوابن"

هر چه زور زد او را از خودش جدا کند نشد. بچه مثل کنه به او چسبیده بود اما خیسی گونه‌های دخترک را روی صورتش احساس می‌کرد.
بوسید و نوازشش کرد. شب به خیر گفت و بلند شد چراغ را خاموش کرد و خواست بیرون برود که دختر گفت: "نرو"
"جایی نمی‌رم. همین دور و بر هستم"

"قول میدی؟"

"آره"

"خوب پس شب به خیر"

کاظم و تینا و مهسا با هم رسیدند. آنها به مهسا کمک کرده بودند که پیتزاها و بقیه کیسه‌های خرید را داخل خانه بیاورد.
بعد از سلام و احوالپرسی، رو به همه آنها سینه صاف کرد و گفت: "همین اول به چیزی هست که باید بهتون بگم ..."
تینا خنده‌ای کرد و گفت: "نمی‌خواد بگی. ما می‌دونیم ..."
"آخه چطوری؟"

مهسا دوید جلو و گفت: "باور کن من بهشون چیزی نگفتم. قسم می‌خورم"

کاظم سر تکان داد و گفت: "کلاخا خبر آوردن" و تنه سنگین‌اش را روی کاناپه انداخت.

"دلیلی نداره این قدر لغتش بدین. والله همین جا هم می‌تونین زندگی کنین. درسته کوچیکه ولی واسه دوتا آدم کافیه. البته به شرطی که اون قفسه‌های کتابای به درد نخور رو رد کنی بره"

مهسا همین طور که داشت به سمت آشپزخانه می‌رفت چشمتی که به او زد و گفت: "حواست باشه ها محسن. این دو تا می‌خوان من و تو رو هم زود گرفتار کنن بشیم مثل خودشون"

تینا تابی به موهای خرمایی رنگش داد و بلند پرسید: "حالا مهسا جون مراسم کی هست؟"

مهسا از آشپزخانه داد زد: "آقا محسن نظرت چیه؟ بهشون بگیم؟"

محسن که کنار کاظم نشسته بود بلند شد و گفت: "عذر می‌خوام. الان میام خدمتتون."

کاظم هم بلند شد: "خواهش می‌کنم. منم با اجازه‌تون به سر بزنم به دست شویی."

محسن دستپاچه او را گرفت و گفت: "از این طرف نه. اگه میشه از دست شویی توی حیاط استفاده کنین"

مهسا که داشت میز شام رو می‌چید یکدفعه برگشت و گفت: "دست شویی توی حیاط؟ بهم نگفته بودی."

محسن با کلافگی به سمتش رفت و گفت: "سعی کردم همه چیزو بگم. سعی کردم توضیح بدم اما شما نداشتین"

تینا تعجب زده پرسید: "چی رو توضیح بدی؟"

همگی در انتظار پاسخ به او زل زده بودند. برای چند دقیقه سکوتی آزاردهنده حکم فرما شد. دست‌های محسن می‌لرزید.

"نمی‌دونم از کجا شروع کنم"

سرش را میان دستهایش گرفته بود و لبهایش می‌لرزید.

مهسا بازوی او را گرفت و گفت: "حالت خوبه؟ می‌خوای برات یه لیوان آب بیارم؟"

کاظم برگشت که دوباره روی کاناپه بنشیند اما توی راه پایش به کیف کولی صورتی رنگی که روی زمین افتاده بود گرفت. توجهی نکرد و با پا کیف را به سمت دیوار شوت کرد.

محسن روی زمین نشست و خطاب به مهسا گفت: "همه چیز رو توضیح می‌دم"

مهسا دلسوزانه صورت او را بین دستهایش گرفت و گفت: "چی رو توضیح بدی عزیزم؟ معلومه حالت اصلاً خوب نیست. تب داری انگار."

تینا داشت با حرکات سر و گردن به کاظم می‌فهماند که بهتر است بروند و آن دو را با هم تنها بگذارند که یک دفعه صدای جیغ و فریاد

خفیفی از اتاق خواب به گوش رسید و چند لحظه بعد دختر بچه‌ای با موهای پریشان در حالی که چشمهای خواب‌آلودش را می‌مالید جلوی در اتاق خواب مقابل چشمان آنها ظاهر شد. بعد بدون هیچ توجه یا تعجبی به سمت آشپزخانه راه افتاد و چند بار صدا زد: "بابا. بابایی" همه اول با تعجب به دخترک نگاه کردند و بعد از چند لحظه نگاه پرسشگرانه‌شان را به سمت محسن گرداندند. دخترک با بی‌تفاوتی گویی متوجه حضور هیچ کس دیگر نشده باشد، به سمت محسن رفت و خود را در بغل او جا داد و گفت: "باباجون داشتم خواب بد می‌دیدم. چند تا غریبه اومده بودند اینجا. از خواب پریدم. یعنی حالا دیگه اونا رفتن؟"

مهسا که از تعجب چشمهایش گشاد شده بود و دهانش باز مانده بود گفت: "بابا؟ چی گفت؟ بابایی ... وای خدایا" محسن در حالی که با سر و صدا پشت سرش را می‌خاراند، با جدیت از جا بلند شد و دست دخترک را گرفت و به سمت جمع کشاند و با تحکم فریاد زد: "خوب دیگه بسه. زود باش براشون توضیح بده"

دخترک که گویی تازه نگاهش به آن چند نفر افتاده باشد، معصومانه دست‌هایش را دور پای محسن پیچید و سرش را رو به صورت عصبانی و عرق کرده او بالا گرفت و هاج و واج پرسید: "چی رو توضیح بدم؟" "همه چیز رو"

"منظورت رو نمی‌فهمم بابایی"

"باشه. که این طور. حالا می‌فهمی. زودتر از این خونه برو بیرون تا من خودم براشون همه چیز رو توضیح بدم" و با خشونت شانه‌های دختر را گرفت و به سمت در هلش داد. دخترک حیران و بهت زده زمزمه کرد: "چی کار می‌کنی باباجون؟" "یالا راه بیفت زود باش وقت ندارم. خودم می‌خوام توضیح بدم"

دخترک جیغ کشید و خودش را از چنگ او آزاد کرد و به کنج اتاق دوید و در حالیکه ترس خورده به دیوار تکیه داده بود، نفس نفس زنان و بریده بریده اما پشت سر هم گفت: "خیله خب می‌گم. می‌گم که چطوری امروز عصر جلوی ایستگاه اتوبوس من رو گول زدی و سوار ماشینت کردی و گفتمی می‌برمت گردش اما تو ساندویچی مجبورم کردی خوراکی بدزدم. بعدش هم حرفای زشت یادم دادی و گفتمی به اون خانومه که می‌خواست کمکم کنه فحش بدم. بعد هم هر چی التماس کردم که منو ببری خونمون گوش نکردی. به زور منو آوردی اینجا و لباسامو پاره کردی و بردیم حمام و بعد کنار خودت خوابوندی و وقتی صدای زنگ در اومد گوشمو پیچوندی و گفتمی باید جلوی همه تو رو بابایی صدا کنم ..."

همین طور نفس نفس می‌زد و یک بند کلمات بغض‌آلودش را بیرون می‌داد و صورتش سرخ و چشم‌هایش پر از اشک شده بود. مهسا هم گوشه اتاق روی زمین ولو شده بود و هق هق می‌کرد. کاظم کیف تینا را برداشت و با اخم رو به او کرد و گفت: "فکر کنم بهتره ما دیگه بریم" تینا بدون اراده و حیرت‌زده دنبال سر او راه افتاد. مهسا که همچنان حالت عادی نداشت دامنش را بالا زده بود و با ته یک خیار روی رانهایش نقوش نامعلومی ترسیم می‌کرد. محسن چند قدمی به او نزدیک شد. دهان باز کرد که بگوید: "همه‌اش مزخرفه. دروغه"

که به یکباره مهسا از جا جهید و دست کرد کارد میوه خوری را از روی میز برداشت و به سمت محسن حمله کرد و با قدرت تمام ضربه‌ای به بازوی او زد و جیغی کشید و بدون اینکه مانتویش را ببوشد یا روسری‌اش را بردارد به سمت در خانه رفت و چند بار داد زد: "دیگه بهم زنگ زن آشغال فهمیدی دیگه بهم زنگ زن"

رفت و در را پشت سرش کوبید. محسن همان جا خشکش زده بود. میل درونی‌اش این بود که دنبال مهسا بدود، مانع رفتن او شود و هر طور شده همه چیز را برایش توضیح دهد اما نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. فقط از پشت پنجره ماشین‌های آنها را دید که به فاصله کوتاهی از هم چراغ‌هایشان روشن شد و راه افتادند و از دید محدود پنجره کوچک خانه او گم شدند. باران نم‌نم و سوگوار بر شیشه پنجره فرو می‌بارید و منظره شهر غبارآلود را هر چه بیشتر محو و غیر قابل تشخیص می‌کرد.

چند دقیقه بعد کسی از آشپزخانه صدایش کرد: "بابایی بابایی. بیا دیگه. شام درست کردم. یه شام خوشمزه فقط مخصوص خودم و خودت." خورش به جوش آمد. عصبانی به سمت آشپزخانه دوید. دخترک را که روی چهارپایه‌ای کنار اجاق گاز ایستاده بود و محتوای قابلمه‌ای را هم می‌زد پایین کشید و موهایش را دور دستش پیچاند و با غیظ فریاد زد: "تو فکر می‌کنی کی هستی هان؟"

و همین طور با خشونت او را تکان تکان می‌داد. دخترک التماس می‌کرد: "بابا اذیتم نکن. بابایی سرم درد گرفت."

"من بابای تو نیستم دختره اشغال. تو چه کثافتی هستی دیگه"

"بابا نکن. بابا داری منو می ترسونی ها"

"خفه شو. هی سعی نکن با اشک و ناله هات دل منو به رحم بیاری. گم شو از این خونه برو بیرون تا نکشتمت"

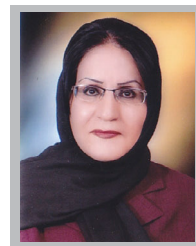
"کجا برم بابا جون. چرا این طوری شدی؟ هوا تاریکه. بارون میاد. من می ترسم"

تن هر دویشان خیس عرق شده بود. مرد کشان کشان دخترک را به سمت هال برد. در طول مسیر دخترک به هر چه که دم دستش می آمد چنگ می زد اما مرد با تمام توان او را می کشید و جدایش می کرد. کشمکش ادامه داشت که ناگهان سر مرد گیج رفت و پایش به گل میز توی راهرو گرفت و بر زمین افتاد. زیر لب فحش می داد و پهلوهایش را فشار می داد. دخترک از فرصت استفاده کرد و خودش را آزاد کرد و به سمت تلفن دوید و با عجله شماره ای گرفت. مرد همین طور که روی زمین افتاده بود صدای کم جان و تودماغی دخترک را شنید که ترس خورده اما با هیجان برای کسی حرف می زد:

"بابایی؟ هستی؟ خونه ای؟ می تونی بیای دنبالم؟ هوا سرده ... نمی دونم چه جور بیام خونه ... تو رو خدا زودتر بیا نجاتم بده. هوا تاریک می شه ... پاهام درد می کنه. من می ترسم. این آقاهه می خواد اذیتم کنه ... نکنه بارون شدید بشه ... بابا بگو چی کار کنم؟ بابا جون من از اینجا خوشم نمیاد. شیرها توی میدون خوابشون برده و یه چیزی بالای اون ستون سنگی همین طور داره می سوزه. یه تابلوی آبی رنگ نزدیک اینجا هست. روش نوشته آیی با کلاه. ز. آیی بی کلاه ... اه نمی دونم. بابا جون تو رو خدا زودتر بیا"

بعد نفسی تازه کرد و با عجله سرودی کودکانه اما غم انگیز خواند: "خانم کلاغه پر باز کن. به سوی خونه پرواز کن. تا خونه تو دو روز. نکنه جوجهات بسوزه"

و بعد گوشی را در هوا رها کرد و کیف مدرسه اش را از کنار کاناپه قاپ زد و از در خانه بیرون دوید. در خانه باز ماند. دیگر صدایی به گوش نرسید. فقط از گوشی تلفن که در هوا معلق مانده بود صدای بوق اشغال می آمد. همان عجیب ترین بوق دنیا که گویی از ازل به عنوان موسیقی متنی مناسب برای زندگی آدم های تنها و سر در گم تهیه و تنظیم شده است.



شب بی ستاره

■ بانو زنگنه

پاهایش تاول زده بود. به ابتدای کوچه که رسید خودش را روی پله‌ی خانه‌ای ول کرد. مردم از سپیده دم در حال فرار بودند. این دفعه تهدید رادیو عراق را جدی گرفته بودند. بعضی از محله‌های شهر مدت‌ها خالی از سکنه بود. آفتاب نیمه جان غروب کرده و هوا رو به تاریکی می‌رفت در آن سوز پائیزی لب‌هایش خشکیده بود و توی سرش همه‌همه و صدای انفجار می‌پیچید. نفسش بوی باروت و دود می‌داد، چند دقیقه‌ای نشست تمام تنش کوفته بود. دستش را روی سنگ پله گذاشت و به سختی روی پاهایش ایستاد، بچه‌هایش بیرون شهر منتظرش بودند با خودش گفت: اولین جایی که میان دنبالم خانه‌س. حتمن دلشان شور می‌زنه.

به سمت خانه‌اش رفت خواست در را باز کند، یادش آمد که وقتی آژیر قرمز به صدا درآمده بود، کیف دستی‌اش را توی ماشین عبوری جا گذاشته و لحظه‌ای که هواپیماهای دشمن بر فراز شهر پیدا شدن، جمعیت وحشت زده به هر طرف دویده بودند و معلوم نبود چادرش کجا از سرش افتاده بود و چطوری توی زیرزمین خوابگاه دانشجویان هل خورده بود. وضعیت که سفید شد از زیرزمین بیرون آمد. گروه امداد و ماشین‌های آتش نشانی رسیده بودند. همه با هم داد می‌زدند متفرق شوید. سمت راست بلوار و خروجی شهر زیر و رو شده بود. زن به ناچار راه افتاده و یادش نمی‌آمد چطوری خودش را به خانه رسانده بود. کمی به اطرافش گوش کرد هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. سنگی از روی زمین برداشت و چند بار به برجستگی قفل زد، در باز نشد. فکر کرد شاید کسی از همسایه‌ها در خانه مانده باشد. تمام درها را کوبید هیچ کس نبود. چشمانش نمناک شد و ناامید توی چهار چوب در نشست. ته مانده‌های روز که دست و پایش را جمع کرد تا دو سه ساعتی صدای عبور ماشین و موتور سیکلت‌ها از دور به گوش می‌رسید. چشمش در تاریکی به سر کوچه بود خبری از بچه‌هایش نبود. کم کم شهر در سکوتی وهم‌انگیز فرو رفت. به نظرش کوچه کش آمده بود و خانه‌ها قد کشیده بودند. دست‌هایش را رو به آسمان بالا آورد و گفت: خدایا کمکم کن. نفسش بالا نمی‌آمد دستش را به طرف یقه‌اش برد تسبیح هنوز توی گردنش بود. تسبیح را از گردن بیرون آورد و تند تند صلوات فرستاد. چند لحظه بعد پلک‌هایش روی هم افتاد و بدنش مورمور می‌کرد. صدای شیون و ضجه به گوشش خورد. تمام تنش می‌لرزید. با خودش گفت: امکان نداره اون جا متروکه‌س؟

خیاله، خیال برم داشته. صدای بی بی در گوشش پیچید: روله جان مرده ترس نداره از زنده‌ها باید بترسی. صلوات بفرست دخترم. بی بی ترا به خدا از این جا بریم.

مرده شوی خانه و قبرستان قدیمی دو کوچه پائین‌تر از خانه‌ی موروثی‌اش بود. پاهایش خواب رفته بود. پاهایش را روی زمین سرد دراز کرد. کمی آرام گرفت. باد زوزه می‌کشید و در و پنجره‌های خانه‌های نیمه ویران را بهم می‌کوبید و برگ‌های خشکیده را به سمتی می‌روبید. چند دقیقه‌ای که گذشت صدای خش خشی شنید. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از جا پرید توی چهارچوب در ایستاد و نفسش را در سینه حبس کرد، زانوهایش می‌لرزید. یک دفعه صدای خفه پارس سگی را شنید. زن نفسش را رها کرد و گفت: حتمن گرگی خودمانه. سگ آرام جلو آمد و پاهای زن را بو کرد و زوزه کوتاهی کشید. زن گفت: توئی تا حالا کجا بودی؟ در طول جنگ چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود. گفت: ببینم زخمی نشدی؟ به تمام بدن سگ دست کشید، بلند گفت: خدایا شکرک سالمه. درحالی که سگ را نوازش می‌کرد گفت: بشین کنارم. سگ دمش را تکان داد و نشست و به زن خیره شد. زن گفت: تو هم آواره شدی؟ بچه‌ها ت چه شدن؟ نکنه آن روز توی پناهگاه کشته شدن؟ کاش من هم آن روز آنجا بودم آخرش مردنه. تا کی می‌تانیم فرار کنیم، ها؟ خدا می‌دانه بچه‌ها کجا هستن و چقدر نگرانن. اگه زنده باشن صبح میان سراغم. حتمن گرسنه‌ای؟ چیزیم ندارم بهت بدم، باید تا صبح صبر کنیم. خبری هم از مامورای گشتی نیست. امروز خدانشناسا بیشتر شهرو بمباران کردن. خدا می‌دانه چن نفر توی کوچه و خانه‌ها با بمب خوشه‌ای شهید یا زخمی شدن.

بغضش ترکیب بلند بلند گریه کرد. سگ سرش را روی شانه زن گذاشت و ناله‌ای کرد.

- چیه؟ تو می‌فهمی من چه می‌گم.

صدای پرتاب چیزی بگوششان خورد سگ به هر سمتی دوید و برگشت و دوباره لم داد روی زن. زن نوازشش کرد و گفت: ازم دور نشو. از شدت ضعف روی زمین دراز کشید. زمین نم داشت پاهایش را توی شکمش جمع کرد. پشت چادر مادرش را گرفت و دنبال جمعیت راه افتاد، تابوت به سرعت روی دست مردم می‌رفت صدای لاله‌اله الله در گورستان می‌پیچید. یک لحظه زن برگشت و نگاهش کرد مادرش نبود. ترسید و جیغ کشید. باصدای جیغ خودش از خواب پرید. سگ روی پاهایش بلند شد و دست‌هایش را روی شانه‌ی زن گذاشت و ناله‌ای کرد. زن در خودش مجال شد و تند تند سوره‌ی چهار قل را خواند. داروهای اعصاب و قلب و فشار خونش با کیف دستی رفته بود. سرش سنگین شده بود و دست و پایش سست و یخ کرده بود. با خودش زمزمه کرد: حقم نیست اینجا بمیرم، ولی کی می‌دانه کجا می‌میره و چطور می‌میره. دو دور تسبیح خواند الهی العفو الهی العفو و رو به آسمان گفت: خدایا تا آنجائی که یادم میاد از همان بچگی بابامه بردی، بی بی خانم ماند و پنج چارقده به سر و یه دانه پسر و تمام دل خوشی بی بی علی برارم بود. می‌نشست و پا می‌شد به خاطر علی شکر می‌کرد. درسته؟ من و خواهرام هنوز دست راست و چپ مانه تشخیص نداده با کله‌هو به خانه بخت می‌فرستادنمان. اونم چه مردای عتیقه‌ای. درسته؟ تمام دامادای بی بی یا از خودش بزرگتر بودن یا هم سن و سال خودش منو خواهرام هر کدام با چند بچه‌ی قد و نیم قد تو جوانی بیوه شدیم. ما ماندیمو یه دنیا زجر. از ما بدتر علی برارم بچه‌ش تو شکم زینب بود که آرزو دیدن بچه شه به گور برد. درسته؟ بی بی بدبخت ماند و نوه‌ش اصغر که بعدها مرد زندگی همه‌مان بود. خب او خوشبخت شد. بی بی سرشو راحت به زمین گذاشت. داشتیم زندگیمانه می‌کردیم که سر و کله‌ی صدام حسین پیدا شد. اصغر شهید شد، هنوز مشکی اصغر تمنان بود پسرش رفت با صدام بجنکه شهید شد تا حالام بیشتر همشهری‌هام و فامیلام شهید شدن. بیشتر از ای حوصله ندارم. بقیشه خودت می‌دانی، اینارم گفتم عقده دلم واشه. چه شد، یعنی تو نمی‌تانی جان صدامه بگیری؟ با تمام این درد و رنج ها توبه کردم. اشهدم می‌گم می‌خوای ببخش، می‌خوای نبخش. لابد منم باید اینجا بمیرم و بعد اشهدش را گفت و به در

تکیه داد. با تند شدن باد سر و صدا هم بیشتر می‌شد و هر بار سگ به هر طرف می‌دوید. زن به آسمان نگاه کرد هیچ ستاره‌ای نبود. درست نمی‌دانست چقدر از شب گذشته. به گرگی گفت: اگر مُردم، جسدم را تنها نمی‌زاری. باشه؟ سر سگ را توی دست گرفت و تکان داد سگ پارس کرد.

- خب خیالم راحت شد. حالا بخوابیم.

سگ کنارش دراز کشید. بیشتر از نیم ساعتی خوابیده بودند که با صدای عبور مرور ماشین‌ها بیدار شدند. تمام تنش نم کشیده بود و هوا تقریباً روشن شده بود. بلند شد کمرش

درد گرفته بود. به سمت خیابان رفت و گرگی پا به پایش می‌رفت. نگاهی به سرتا سر خیابان انداخت کسی نبود. گفت: گرگی بریم بشینیم. حتمن یکی از بچه‌هام میاد دنبالم.

از لحظه‌ای که هوا روشن شده بود ماشین‌های ارتش و سپاه در حال رفتن به جبهه بودند. زن دیگر نای بلند شدن نداشت. ساعت از هفت صبح گذشته بود که ماشین پسرش پیچید توی کوچه. از جا پرید تا پسرش را دید گفت: روله همه‌تان سالمین؟

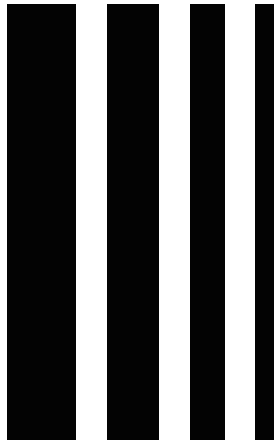
- خدا رو شکر خوبیم بچه‌هامه گذاشتم روستای حاجی آباد.

- دایه، جاده خیلی شلوغه مردم دارن میان باغ فردوس شهیدا رو خاک کنن. منم تونه که رساندم باید برگردم باغ فردوس جسدا رو زمین ماندن. این طور که می‌گن باید بیل و کلنگ ببریم. روله کلید خانه رو داری؟

- نه دایه.

- آخه چادر ندارم.

- چادرت کو؟



- داستانش زیاده بریم. ای زبان بسته گرسنه‌اس. خودمم از پریشو چیزی نخوردم. چیزی تو ماشین داری؟

- نه دایه سووار بو، دیره.

زن در عقب را باز کرد و رو به گرگی گفت: برو بالا.

گرگی دمی تکان داد و روی صندلی عقب ماشین به خواب رفت. زن نگاه حسرت باری به محله انداخت و پسرش گاز ماشین را گرفت. وضعیت

هم چنان قرمز بود.



پیوند

■ آمنه صانعی (متین)

ساق پاهای باریک از بین لباس سفید حریر بیرون آمده و نور کم رنگ اول صبح فرو رفتگی‌ها و برجستگی‌هایش را سایه می‌زند. ملحفه سفید از سینه تا کمرت را پوشانده و اندامت از زیر ملحفه مثل موج دریا تاب برداشته است. مویرگهای چشمت بیرون زده و نگاهت بی‌هیچ حرکتی با قندیلپهای طلایی بالای تخت در هم آمیخته است. دیگر صدای فریادی نمی‌آید. همه جا ساکت است. چیزی نمی‌شنوی. حتی صدای نفس زدن‌های ملتهب و تبارداری بقیه را. کسی خودش را به تخت نمی‌مالد و خش خش پیراهن کسی شنیده نمی‌شود. می‌خواهی کاری انجام دهی، اما توان حرکت کردن نداری. می‌دانی کجاست. توی کیسه کوچکی زیر تخت پنهانش کرده‌ای. جایی که کسی پیدایش نکند. غلتی می‌زنی و دستت را با احتیاط می‌بری زیر تخت. هنوز سر جایش است. درست در دسترس. می‌دانی که ممکن است هر لحظه لازم شود. صدای پای سربازها را می‌شنوی. قلبت تندتر می‌زند. چکمه‌هایشان به هم کشیده می‌شود و موقع دویدن غلاف شمشیران صدا می‌دهد. تا سپیده، قطعاً همه چیز روشن می‌شود. کیسه را بیرون می‌آوری و محکم توی مشتت فشار می‌دهی. اینجا بهترین جاست. نزدیک نزدیک و کسی هم متوجهش نمی‌شود.

اما من چه کارشان کنم؟ دستهایم را کجا پنهان کنم؟ دستهای پهن و زبرم را؟ هر جا می‌روم همه به آنها خیره می‌شوند. مثل اینکه می‌دانند این دستها چکار کرده اند. آنوقت است که دستهایم را به زور می‌چپانم داخل جیب‌هایم یا به بهانه بیرون آوردن چیزی درون کیفم نگاهشان می‌دارم. از آدمها دور می‌شوم تا جایی که دیگر کسی نبیندشان. این دستها مایه ننگم هستند. فقط شبها که توی تختم تنها می‌خوابم به دادم می‌رسند. این دستها پوستم را لمس می‌کنند. کمر و سینه‌هایم را. زبریشان آرامم می‌کند. همان موقعی که چیزی سیال و گرم از پایین شکم جمع می‌شود و می‌آید زیر قفسه سینه‌ام و می‌ترکد و شُره می‌کند توی رگهایم. اگر این دستها نباشند و محکم بغلم نکنند آرام نمی‌شوم. خودم را مثل گربه‌های مست به در و دیوار می‌مالم و حتی کوچک‌ترین نخ پتویم حالم را دگرگون می‌کند و التهابم را بیشتر. آنوقت که صدای نفس‌های شوهرم و آن زن غریبه را می‌شنوم، دیگر اختیارم را از دست می‌دهم. جز گرمی توی شکم و پایین تنه‌ام، شعله‌ای درون گلویم زبانه می‌کشد و بخار می‌شود و از چشمم می‌زند بیرون. جای شکستگی‌های سرم تیر می‌کشد و می‌دود توی چشم‌هایم. جای هر شکستگی و چکشی پر می‌شود از فکر و خیال. سرم نبض می‌زند. آنوقت تو توی قاب چوبی کهنه‌ات لم داده‌ای و دستت را دراز کرده‌ای سمت ظرف میوه بزرگ کنار صندلی‌ات و با محبت مادرانه‌ای شاخه انگوری را با سر انگشتانت تبرک می‌کنی. توی ردیف قاب عکس‌ها عکس تو طلسمی دارد که کسی بی‌نگاه موشکافانه از آن نمی‌گذرد. شوهرم همیشه می‌گوید شما مثل هم هستید. پشت در پشت. به عکست اشاره می‌کند و می‌گوید مادر بزرگت و مادر بزرگت و مادرت و خودت. مادرم شبها موهایم را نوازش می‌کرد. می‌گفت شبیه مادر بزرگش هستم و هر شب داستان زندگی مادر بزرگش بود و بعد خواب و رویای زن سفید پوش با کیسه کوچک فشرده شده در دستش.

همه بیدار شده بودند. موهای مشکي مجعدت پخش شده بود روی بالشت. صدای همهمه زنها را می‌شنیدی. همه در مورد نازبانو صحبت می‌کردند. می‌گفتند کبود شده بوده و تمام رگهایش از زیر پوست سفیدش بیرون زده بوده. از تمام حفره‌ها و روزنه‌های بدنش خون بیرون می‌زده. می‌دانستی. طیب تمام اینها را گفته بود. اما مثل بقیه نرفتی به تماشایش. درهای حرمسرا را بسته بودند. کسی جز خواجه‌های حرمسرا اجازه ورود و خروج را نداشت. آنها خبرها را برای زنها می‌آوردند. وقتی شنیدی طیب را گرفته‌اند دانستی دیگر وقت زیادی نداری. حتماً به زودی همه، همه چیز را می‌فهمند. همه نگاهت می‌کنند. پچ پچه می‌کنند. یکی از زنها کنار پنجره گفته بود: "دارند در باغ حفره‌ای می‌کنند." همه می‌دانند چه اتفاقی افتاده.

از دستهای ظریف و باریک حالت به هم می‌خورد. از بوی دود و عود و سرخاب و سفیداب. از سینه‌های برجسته و لبهای سرخی که

کسی لمسشان نمی‌کند. از صدای مکیدن‌های پنهانی و آه و ناله‌های تنهایی نیمه شبها. همه قبول کرده‌اند اما تو نمی‌خواستی. "ناز بانو سهم تو را هم گرفته" طبیب می‌گفت. مدام این جمله را توی گوشه‌هایت زمزمه می‌کرد. نازبانو. نازبانو... دیگر تو نبود. نازبانو بود و بس. چشمها او را می‌دید. گوشها صدای او را می‌شنید. زمین برای او می‌گردید. می‌دانستی به زودی نازبانو هم کمرنگ می‌شود اما دیگر تحملش را نداشتی. اینبار زیادی طولانی شده بود. طبیب که شیشه را به دست داد دیگر چیزی نمی‌خواستی جز عسل. عسل تلخیش را می‌پوشاند. متوجه نمی‌شد. فقط باید به خوردش می‌دادی. به همین راحتی. کارت خیلی آسان بود. نه مثل من. نمی‌خواستی بنشین و زل بزنی به چشمهایش. که چطور کم نور می‌شود. وقتی آخرین حبابهای کوچک از زیر آب بیرون آمد و ترکیب دیگر خیالم راحت شد. دیگر دست و پاهایش تکان نمی‌خورد. پسر شوهرم بین دستهایم و خزها آرام خوابیده بود. گریه نمی‌کرد. فقط با چشمهای باز ماهی‌های کوچکی را که اطرافش بودند تماشا می‌کرد. هوا صاف بود و خورشید تا وسط آسمان آمده بود. هیچ کس آنجا نبود. فقط

من بودم و پسر بچه. خواستم پستانکش را توی دهانش بگذارم تا به این زودی بیدار نشود و گریه نکند اما دهانش را محکم بسته بود. مثل آن موقع‌هایی که لچ می‌کرد. یکی خواباندم زیر گوشش. شلپ صدای آب توی گوشم پیچید و آب پخش شد توی صورتم. از آب بیرونش کشیدم و تا جایی که می‌توانستم پرتش کردم دورتر. پستانک کثافتش را هم انداختم همان سمت. خیس خیس شده بودم. لباسم به تنم چسبیده بود. موهای مشکی مجعدم توی صورتم پخش شده بود. خواستم موهایم را کنار بزنم که دستانم را دیدم. بزرگ شده بود. هر کدام به اندازه یک سینی. دستهایم را پشت سرم پنهان کردم. به شوهرم گفتم بچه گم شده. دخترهایم هم ایستاده بودند. شوهرم و آن زن افتادند به جانم. دندانهایم شکسته شد. چندتایی از دنده‌هایم را هم له کردند. دیگر نمی‌دانم کجاهایم. بدنم بی‌حس شده بود و نفسم بالا نمی‌آمد. درد را حس نمی‌کردم. فقط صدای شکسته شدن استخوانهایم زیر چکش توی سرم موج می‌زد. دخترهایم گریه می‌کردند ترسیده بودند و خزیده بودند کنجی. قطره‌های خون پرده قرمزی روی تصویر دخترها کشیده بود. تو که بچوات آنجا نبود و گرنه می‌فهمیدی چه می‌گویم. فقط زانو زده بودی و به زمین خیره شده بودی. با همان لباس حریر سفید. موهایت روی زمین کشیده می‌شد. آن بالا روی صندلی نشسته بود و فقط سوال می‌پرسید. تو چیزی نمی‌گفتی. او را دیگر نمی‌شناختی. او کسی نبود که شبها کنارش خوابیده بودی. نگاهش فرق داشت. صورتش. اندامش. حتی اخمهای در هم کشیده‌اش. تا به حال آنقدر بزرگ و قوی و خشن ندیده بودیش. وقتی حرف می‌زد فقط به لبهایش نگاه می‌کردی. باریک و چین خورده. نتوانسته بودی شیشه را سر بکشی. قبل از این کار سربازها گرفته بودند. فشار دستهایشان باعث شده بود شیشه را رها کنی. قبلاً دیده بودی چطور گوسفندی را برای سلاخی می‌برند اما گمان نمی‌کردی کشیده شدن با دست آنقدر درد داشته باشد. با اشاره دست او دوباره می‌کشند. می‌برندت به حیاط. همه مردها جمع شده‌اند و زنها از پشت پنجره‌ها تماشا می‌کنند. سر و صورتت از آب دهان خیس است. آب دهان شوره می‌کند توی چشمهات. کدر می‌بینی. تا چشمها را باز و بسته می‌کنی پرتت می‌کنند درون گودال. تا می‌آیی بجنبی بارانی از خاک می‌ریزند روی سرت. فریاد می‌زنی. تقلا می‌کنی. پاهایت درون خاک گیر می‌کند. چیزی نمی‌شنوی. خاک به سینهات فشار می‌آورد. درون چشم و گوشت پر می‌شود. نفست بالا نمی‌آید. هوا کم است. اینجا هم هوا کم است. نمی‌شود نفس کشید. شرعی و گرما آدم را کلافه می‌کند. بوی آب دهان توی هوا موج می‌زند. دخترها همه خوابیده‌اند. همه جا ساکت است. پرنده‌ای شب گرد می‌خورد به پنجره. بلند می‌شوم و نگاه می‌کنم. پنجره را که باز می‌کنم هرم گرما می‌خورد توی سینه‌ام. پرنده‌ای بیرون پنجره نیست. حتماً پرت شده درون دریا. از این فاصله و این صخره‌ها ممکن نیست زنده مانده باشد. صدای جیر جیر تخت از اتاق کناری می‌آید. صدای ناله‌های خفیف. دخترها خوابیده‌اند. دست می‌کشم روی لباسم. نوک سینه‌هایم برجسته شده. نمی‌شود نفس کشید. تنم هوای دریا دارد. می‌خواهم خنکی آب را روی پوستم حس کنم. از پنجره که بیرون می‌پریم صدای گریه پسر بچه را از اتاق می‌شنوم که آرام آرام کم می‌شود.



جمع یا منها

■ اشرف داوری

نقطه چین‌ها را پر کرد. دور دسته‌های ده تایی خط کشید. سکه‌ها را حساب کرد. اعداد را کنار هم گذاشت و بعضی از آنها را از هم جدا کرد. به آخرین مسئله که رسید از خودش پرسید جمع یا منها؟

یکبار دیگر مسئله را خواند. اعداد دست در گردن یکدیگر انداختند و گفتند جمع. معلم پشت میز نشسته بود و برگه تصحیح می‌کرد. نگاهی به مسئله کرد. اعداد یکدیگر را می‌کشیدند و می‌گفتند منها. فاطمه مشغول پاک کردن بود. نوشین مدادش را می‌تراشید. چند نفر با انگشتان

می‌شمرند. روزهایی که جمله نویسی داشتند سهیلا جمله‌هایش را از روی دست نوشین می‌نوشت و فقط اسم آنها را عوض می‌کرد. اگر نوشین می‌نوشت سارا توپ بازی را دوست دارد، جمله سهیلا این بود: دارا توپ بازی را دوست دارد.

در هر نیمکت دو نفر بودند. نفر وسط کنار پنجره یا کف کلاس نشسته بود. زل زد به بغل دستی که روی ورقه‌اش افتاده بود. معلم گفت افروز نگاهی روی ورقه‌ی خودت باشد. نگاهی به مسئله کرد. جمع یا منها؟ امروز صبح وقتی مادرش موهایش را می‌بافت گفته بود خانم گیبسی همیشه بیسی. پچ پچی در کلاس در گرفت. معلم خودکارش را روی میز زد و گفت ساکت! روز گذشته معلم از بچه‌ها خواسته بود فردا دقت کنند. مخصوصاً نام دو نفر را برده بود که اگر دقت نکنند از مدرسه اخراج می‌شوند. زیر لب گفت دقت ...

مسئله را کلمه به کلمه خواند. دایره‌های کوچکی دور اعداد مسئله

کشید. جمع یا منها؟ چشمانش را بست. سیبهای درشت و سیاه شروع به باریدن کرد. سوالها روی دو ورقه امتحانی نوشته شده بود. تکه‌ای از پایین ورقه دوم که سفید بود جدا کرد، مکشی کرد، سپس دستش را بالا برد: اجازه خانم می‌تونم برم دستشویی؟ معلم نگاهش کرد. چشمان عسلی افروز پر از اشک بود. لبهایش می‌لرزید. زود برگرد! افروز از کلاس بیرون پرید. مادرش گوشه حیاط کنار بقیه مادران نشسته بود. سراسیمه به طرفش آمد و گفت چی شده؟ امتحان دادی؟ افروز در حالی که گریه می‌کرد تکه کاغذ مچاله شده را از جیبش بیرون آورد و هق هق کنان گفت جمع یا منها؟ اخمهای مادر باز شد. تکه کاغذ را با دقت خواند و گفت جمع. افروز اشکهایش را پاک کرد و به طرف کلاس دوید. مادر به کلاس نگاهی انداخت. معلم پشت به پنجره ایستاده بود.





نرگس

■ زهرا کرمی

برای لحظاتی گیج شده است. به قفل ساز حق می‌دهد که شک کند و بگوید: کاکو بری ما مسئولیت داره، مطمئنم که خونگی خودتونه؟ و او مجبور می‌شود توضیح بدهد که: آخه می‌دونم من بیشتر از دو ساله که اینجا نبودم، باورم نمی‌شه این همه تغییر کرده باشه، اونموقع تو این کوچه فقط آپارتمان ما ساخته شده بود، ولی حالا ... دیگه خیابون پیدا نیس ...! معلوم است حرفش را باور کرده، که همزمانی که چشم‌هاش را دوخته به حرفه‌ی زیر دستگیره‌ی در می‌گوید: خدا جون ای دلای بساز بفروش ر نگه داره، اووُخ مام با سه سر عائله هنوز باید کرایه نشین باشیم...!

در را که می‌بندد همان پشت در می‌نشیند. سرامیک‌ها یخ کرده‌اند. وقتی دستهایش را می‌گذارد زمین، یکهو لرزش می‌گیرد. محبوبه دوباره روی گوشه‌اش پیام گذاشته است: زنگ زدم هتل گفتن تسویه کردی، ببین قربونت برم فقط دو روز دیگه تحمل کنی، مراسم شب هفت تموم شده برگشتم، نکنه به وقت به سرت بزنه بخوای بری توی خونه‌تا، اونجا هنوز ... بقیه‌اش را گوش نمی‌کند. از پشت ساعدش که ستون پیشانی‌اش کرده است قسمتی از سالن و ورودی آشپزخانه را می‌تواند ببیند. مبل‌هایی که زیر ملافه پنهان شده‌اند و قالیچه‌هایی که هنوز لوله هستند.

گفت: نمی‌خواد. دست از سر من بردار محبوب. ولی مگر ول کن بود. هی پا پیچ‌اش شد که: صد دفعه که از مسعود طلاق گرفته باشی، آخرش دوستای قدیمی که هستیم، نیستیم؟

نه که نبودند. مگر چند سال می‌شد که همدیگر را می‌شناختند؟ سالی که رفته بود دبیرستان انقلاب. بچه‌ها را توی حیاط به صف کرده بودند برایشان سخنرانی کنند و معلم‌ها جمع شده بودند توی دفتر، خودش آمد نشست کنارش و پرسید: شما چی تدریس می‌کنین؟ و وقتی شنید «ادبیات» گل از گل‌اش شکفت و با همان چشم‌های عسلی که می‌خندیدند گفت: من همیشه ارادت خاصی به ادبا داشتم ... و نشست روی صندلی کناری‌اش. بعدها پیش خودش فکر می‌کرد، حتماً حکمتی داشته که سر راهش قرار بگیرد و مرتب پی این را بگیرد که چرا تا به حال ازدواج نکرده است؟ و وقتی جواب بدهد: مردی که بتونه بهم آرامش بده رو هنوز پیدا نکردم ...! زل بزند توی چشم‌هایش و بگوید: آخ نرگس جون، اگه پسر بودم خودم می‌گرفتمت ...! و همین شوخی‌ها کم‌کم جدی بشود و به مسعود ختم شود، که بی‌ربط و باربط لابلای گپ زدن‌هاشان، پای او را وسط بکشد و بگوید: وای عین مسعود ما، اونم همین جوریه! و بعد به بهانه‌های مختلف عکس‌هایش را نشان بدهد و بگوید: فک نکن حالا که ریش نمیداره عوض شده باشه‌ها، آقا جونم همیشه می‌گفت باید پشت سر مسعود نماز خوندم ...! و شاید با دیدن حالت ناباورانه‌ی صورتش، ادامه بدهد: خدایا مرز ترسید بره جبهه یه بلا ملایی سرش بیاد، دیپلم نگرفته فرستادش اون ور ... و بعد برای هر بهانه‌اش، یک دلیل بتراشد. اگر گفت: دیگه از ما گذشته، داره چهل سالم می‌شه ...! تند بگوید: این حرفا کدومه دختر، دو تایی تازه شروع کردین به تکامل عقل! و اگر با بی‌حوصلگی گفت: حتی رفتم فرم بازنشستگی رو از اداره گرفتم ... بگوید: چه بهتر، جون می‌ده واسه یه عاشقانه‌ی درست و حسابی ...!

سرش عین کوه روی تنه‌اش سنگینی می‌کند. آهش را از عمقی‌ترین لایه‌های قلبش به بیرون می‌فرستد. هیچ دلش نمی‌خواهد دوباره گریه کند. چشم‌هایش را می‌بندد و با انگشت‌های شست و سبابه‌اش محکم می‌فشرده‌شان. نوک انگشت‌های خیس و گرم می‌شود. کیف و روسریش را همان جا رها می‌کند و می‌رود طرف سالن. تا سکندری می‌خورد و می‌خواهد ولو شود روی زمین، دست می‌اندازد و شانگی مبل را می‌گیرد. وقتی چشمش می‌افتد به خرطومی جاروبرقی و در حالیکه لگدش می‌کند، می‌لنجد: آه، نکبت!

خودش را می‌اندازد روی مبل. گرد و خاک غلیظی که از ملافه بلند می‌شود، سرفه‌اش می‌اندازد. سرما را حس می‌کند که از نوک انگشتانش

به داخل رگهایش خزیده، دارد به تمام بدنش پمپاژ می‌شود. نگاهش به پرده‌ایست که سرتاسر پنجره‌ی روبرویش را پوشانیده است. تقصیر خانم علوی شد که هی زیر پایش نشست و گفت: تموم شکوه و عظمت یه خونه به پرده‌هاشه ...! و وقتی دید جوابش را نمی‌دهد باز گفت: به جون خودم یه وَخ فک نکنی چون پرده دوزی دارم اینجوری می‌گما ...! و بعد دستش را کشید برد توی خانه‌شان و گفت: نیگا کن، ببین پرده خونه‌ی آدم رو از این رو به اون رو می‌کنه ...! و به او که غر می‌زد دیگر نمی‌تواند دراز بکشد و از پشت شیشه‌ها مهتاب را ببیند، نگاه سرزنش آمیزی انداخت و گفت: حرفا می‌زنی نرگس جون، خب جمعشون کن. و او با غیظ گفت: و لابد باز دوباره فردا صب بازش کنم، تا روی قالیچه‌ها آفتاب نیفته، نه؟ آخه این چه کاریه؟ باز کن، جمع کن ...

کی باورش می‌شد همین آفتاب، که به زور پرده از آن فرار می‌کرد، یک روز در ردیف آرزوهای از دست رفته‌اش جای بگیرد! خیال می‌کرد خیلی زود عادت می‌کند. برای همین حرف مسعود را جدی نگرفت. وقتی توی فرودگاه گل‌های رز را چپاند توی دست‌اش و گفت: به شهر مه‌آلود و خاکستری لندن خوش اومدی، فقط قول بده که دلت از بارون نمی‌گیره ...! و او لبخند زد و تند گفت: اتفاقاً من عاشق هوای بارونی‌ام! و چقدر زود آن عشق برایش رنگ باخت. آرزو داشت یک روز صبح از خواب بیدار شود و ببیند خورشید گرم و آرام از افق سر می‌زند و همه جا را روشن می‌کند.

و یادش می‌افتاد به اتاق خودش. به خورشیدی که از بالای تپه آرام آرام متولد می‌شد و آنقدر صورتش را قفلک می‌داد، که از خواب بپرد و بگوید: بیا خانوم، پاشدم، راحت شدی حالا؟! و باز چشمهایش خیس اشک می‌شدند و مسعود - سر میز صبحانه - دست می‌گذاشت زیر چانه‌اش و زل می‌زد به صورت‌اش و می‌گفت: بازم نوستالژی بازی ...؟ و او فقط پلکهایش را بر هم می‌گذاشت و سر تکان می‌داد.

می‌خواست وقتی برمی‌گردد به اندازه‌ی تمام این دو سال آفتاب بخورد، می‌خواست تمام راه فرودگاه تا هتل را پیاده برود. وقتی هواپیما نشست، موقع پیاده شدن، صدای زنی که جلوتر از او ساک دستی‌اش را روی پله‌ها می‌کشید و پایین می‌رفت حالش را بد کرد، وقتی که با کلافگی گفت: وای خدای من، اینجام بارون ...! که نه یک روز و دو روز، تمام این هفته هوا ابری بوده است.

از توی کیفش صدای زنگ تلفن می‌آید. معلوم نیست محبوبه از چه چیزی حرف می‌زند. شاید هم از کلید، که دیگر لازم‌اش ندارد. همان شب اول به محبوبه تلفن کرد و گفت که کلید را بیاورد هتل. صدای محبوبه می‌لرزید. می‌گفت: خیلی هیجان زده‌م، چی شده بعد چند ماه، فک کردم مسعود رو طلاق دادی منو هم فراموشم کردی ...! و او گفت: این چن وقت توی یه پانسیون بودم معطل بلبط، حالام اومدم از نو شروع کنم، می‌خوام زنگار از دلم، از خونه زندگیم، از همه چی وردارم و از نو شروع کنم ...! محبوبه کلی ذوق کرد. ولی گفت کلید می‌ماند پیشش تا وقتی که خانه را بکند مثل یک دسته‌ی گل و برایش خرده ریزهای آشپزخانه را بخرد.

پیش خودش فکر می‌کرد شاید می‌خواهد از عذاب وجدان خلاص شود، که لابد بعد از آخرین تلفن‌اش به آن دچار شده بود. همان وقت که قاطی گریه‌اش گفت: چرا محبوبه، چرا آواره‌ی غربتم کردی؟ من که داشتم یه گوشه با تنهایی خودم سر می‌کردم ...! و او هم میان حق‌هق گریه‌اش، به جون یکی یک دانه‌اش قسم خورد که خوشبختی‌اش را می‌خواسته ...!

خیلی سعی کرد حرفهای محبوبه را باور کند. بعد هم به خودش دلداری بدهد که می‌شود وقتی برگردد، این دو سال را از تقویم زندگی‌اش بکند و دور بیندازد و دوباره شروع کند. حتی دلش نمی‌خواست اندازه‌ی یک سرماخوردگی جزئی اثری از درد و مرض توی بدنش باشد. این بود که رفت از دکتر خواست برایش چک آپ کامل بنویسد. خود دکتر گفت، خودش وقتی فهمید که تازه برگشته، گفت که برای احتیاط چند تا آزمایش دیگر هم می‌نویسد.

دیروز صبح باید نتیجه را می‌گرفت. از پشت پیشخوان، و از صورت آن زن فقط یک جفت ابروی تَتو شده پیدا بود، که معلوم نبود تا کجا ادامه دارد. زن از جایش بلند شده بود و رفته بود لابلای پاکت‌هایی که توی یک جعبه ردیف شده بودند را می‌گشت. پاکت را که پیدا کرد برگشت طرفش و گفت: ببخشید، یه لحظه تشریف بیارید داخل ...! انگار دستپاچه بود. سوالات بی‌ربط می‌پرسید. وقتی چشمش به چشم‌های او - که دور از ابروهایش رنگ پریده و لخت به نظر می‌رسیدند - افتاد، حس کرد از اشک پر شده‌اند. دلش شور افتاده بود. پرسید: چیزی هس که باید به من بگین؟ البته من سابقه‌ی چربی خون داشتم، که با مصرف قرص و رژیم غذایی بهتر شد ...

باز چشم‌اش به صورت او بود و شاید دیده بود هول کرده است، که دستش را گرفت و نشانده روی صندلی و خودش هم نشست روبرویش. سرش پایین بود و با انگشتهایش بازی می‌کرد و از ویروس‌ها می‌گفت، از سیستم ایمنی بدن و از ضعیف شدن آن. و آنقدر گفت و گفت تا



رسید به اینکه او، اچ آی وی مثبت است ...!

تمام تنش یخ کرده بود. دیگر نمی فهمید که چه می گوید. فقط می دید دهانش باز و بسته می شود ولی هیچ چیز نمی فهمید. منگ شده بود و نمی توانست روی پاهایش بایستد. زن پا به پایش تا محوطه‌ی چمن کاری جلوی در آمد و حتی خواست برایش ماشین بگیرد، ولی او گفت که می خواهد قدم بزند. آنهم با پاهایی که حس نداشتند و تمام مسیر دنبال خودش روی زمین می کشیدشان و اشک می ریخت ...

صدای بهم خوردن و غرش ابرها را که می شنود یک‌هو تکان می خورد. معلوم است باران شدت گرفته، که بی‌وقفه به کلاهک دودکش‌ها می خورد و صدا می کند. یادش افتاده است به آن وقتها که تا صبح چند بار بیدار می شد و گوش می سپرد به این صدا و ذوق می کرد. حتی پاری وقت‌ها به سرش می زد از رختخواب بزند بیرون، برود چایی دم کند، بنشیند توی بالکن، خیره شود به آسمان خاکستری و قطرات بارانی که زیر نور لامپ تیرک چراغ برق، پایین می ریختند، و همراهشان حرف بزند.

ولی حالا دیگر برایش هیچ مهم نیست که باران می بارد. که اصلاً خوب است یا بد؟ او که بی بی نیست که وقتی باران می زد یکریز صلوات می فرستاد و می گفت: بارون برای همه، از چرنده و پرنده و جن و انس، همه خوبه! و از پدر می خواست برایش از صحرا سبزی بیاورد تا بپزد و با ماست محلی بخورد و بنشیند به انتظار عید که همه جا مثل مورد سبز می شود.

ولی شاید امسال به عید هم نکشد و توی همین چند وقته کلکاش کنده شود و بیافتد. عین برگی که وقتی از شاخه جدا می شود، آرام و غمگین راهش را می گیرد به سمت زمین و می داند که نفس‌های آخرش است.

چطور آن وقتها این را نمی فهمید. عشق‌اش برگ ریزان پاییز بود و رفتن به خیابان‌های پردار و درخت، که تا چشم کار می کرد انبوه برگ‌های اخراپی و قهوه‌ای بودند و یک نسیم کافی بود تا مثل باران بریزند زمین. که این آخر قصه‌شان نبود. می گذاشتند از رویشان رد شوی و صدای شکسته شدن - شاید هم - بلور قلبشان را بشنوی و خوش خوشانت بشود. شاید هم نمی خواستند بفهمی که دارند جان می کنند وقتی با هر وزش باد - عین ماهی‌هایی که از آب بیرون افتاده‌اند - بالا و پایین می‌پرند، تا سر آخر جانشان در بیاید و رهگذران حس‌های عاشقانه پیدا کند!

یادش به مسعود افتاده است. به اینکه ندیده عاشق‌اش شده بود و تا پایش می‌رسید به خانه اول می‌دوید طرف تلفن.

چشم از سقف برمی‌دارد و نگاهش را می‌سراند به سمت میزی که پایین پایش است و گوشی تلفن با لامپ‌های روشن فسفری رنگ، روی آن

قرار دارد. ۵۸ عدد پیام‌هایی‌ست که روی صفحه‌ی نمایشگر ثبت شده است. نکند جلو جلو می‌دانست که دوام نمی‌آورد و دوباره بر می‌گردد؟ پس چرا اثاثیه را جمع کرده بود و به محبوبه سپرده بود که اگر ماندنی شد همه‌اش را رد کند؟

دکمه‌ی تکرار را که می‌زند صدای مسعود می‌پیچد توی سالن: کجایی دختر آریایی؟ دل‌م لک زده واسه شنیدن صدات، بووووووووووس، بای تاریخی که منشی تلفنی می‌گوید مال همان روزهایی است که تازه عقد کرده بودند. روزهایی که میان ابرها سیر می‌کرد و تمام وقت یا پای تلفن بود یا گرم چت کردن با مسعود، که هنوز داشت حرف می‌زد و پیغام می‌گذاشت.

دوباره پهن می‌شود روی مبل. نگاهش به تار عنکبوت‌هایی است که لابلای گچبری‌های سقف خاک گرفته‌اند و به تیرگی می‌زنند. دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش است و با آه بلندش آرام بالا می‌آید و یکبار در گودی قفسه‌ی سینه‌اش ولو می‌شود.

چرا نمی‌فهمیدم، چرا حرف‌های مسعود را جدی نمی‌گرفتم که وقتی چیزی به هیجانم می‌آورد، تند می‌گفت: فعلاً تو در مرحله‌ی honey moon غربت هستی، بذار کم‌کم که ماه عسلت تموم بشه، اونوقت می‌فهمی که چه بلایی به سرت اومده ...! وقتی می‌دید دماغ و پکر شده‌ام دستی توی کمرم می‌زد و می‌فشردم به سینه‌اش و می‌گفت: وقتی می‌فهمی که دیگه فایده نداره، هر طور بوده خودتو آداپته کردی و افتادی سر لج که تا آخر بمونی ...! که من نخواستم. که من نتوانستم خودم را قانع کنم که شهروند درجه‌ی چهارم باشم و پشت سر اسکاتلندیها و سیاه پوستها و پاکستانیها خودم را جا بدهم. می‌گفت: قاعده‌ی تمدن غرب همینه، باید درون این تمدن حل بشی، باید گم بشی، تا زنده بمونی...! ولی من اهل گم شدن و له شدن نبودم. که همین کار دستم داد. که همه چیز آن تمدن برایم رنگ باخت و خانه نشین شدم. فکری شدم، دل‌م هوایی شد. شبانه روزم شد گرفتن فال حافظ و اشک ریختن. نمی‌خواستم قبول کنم که افسردگی گرفته‌ام. مشت مشت قرص می‌خوردم تا آرام بگیرم. وقتی قرار شد ببرند بستری‌ام کنند، خودم را انداختم زیر ماشین. فقط یک شکستگی پا و باز دوباره خانه نشینی. با صدای زنگ تلفن تکانی به خودش می‌دهد. دوباره محبوبه است:

- نرگس جون، قربونت برم، من که نصف جون شدم، چرا جواب نمی‌دی، مسعود ده دفته تا حالا تماس گرفته، فقط گریه می‌کنه، قسم می‌خورم که رفته آزمایش داده، منفی بوده ...!

با تمام حجم صدایش دارد حرف می‌زند. انگار محبوبه روبرویش نشسته و باید سرش داد بزند:

- آره، پس این ویروس لعنتی از کدوم گوری اومده توی خون من؟ من که هیچ غلطی نکردم محبوبه، درسته می‌گفتن از هفت دولت آزادی، ولی من حتی روسریمو ورنداشتم. حالا بگم چی به مردم، بگم واسه چی اچ آی وی مثبت شدم، به خیالت اگه بگم تقصیری ندارم، اونا باور می‌کنن؟

دلش می‌خواست محبوبه آنجا بود و برایش یک دل سیر گریه می‌کرد و می‌گفت که خیلی ترسیده، که حتی دلش نمی‌خواهد به‌ش فکر کند، به اینکه همین زودیها باید آماده‌ی رفتن شود.

حواسش پی حرف مشاور کلینیک است که گفته بود: با مصرف دارو این بیماری تا پانزده سال می‌تواند نهفته باقی بماند. از کجا معلوم، شاید هم برای دلخوشی‌اش گفته باشد، شاید می‌خواست هول نکند. یادش می‌افتد به آن کتاب بزرگ که جلد زرد رنگی داشت و فقط برای گرفتن گواهی ضمن خدمت خوانده بودش، مثل همه‌ی معلم‌های دیگر. ولی حالا باید برای خودش آنرا بخواند.

اتاق شلوغ و در هم ریخته است. بعضی کارتن‌های وسایل آشپزخانه باز شده‌اند، ولی کارتن کتابها هنوز دست نخورده است. اولین کارتن، اتیکت شعر و رمان خورده است. چنگ می‌اندازد و کارتن را می‌کشید سمت خودش. کارتن از بغل شکاف برمی‌دارد و پودر رختشویی دریای روی کارتن دهان باز می‌کند.

- دیگه می‌خوام چیکار، یه عمر خوره‌ی کتاب باشی که چی؟ هی تو کوک باشی که یه عنوان جدید، یه رمان جایزه گرفته بیاد توی بازار، بگیری بخونی که چی بشه؟ اینهمه خوندی، سینه‌ات شد انبار رمان و شعر که چی؟ وقتی دراز به دراز افتادی، دیگه چه فرقی می‌کنه چی بارت باشه؟ عین این کتابا که اگه کسی بازشون نکنه، اگه نخوندشون، بی‌خاصیت و اضافی‌ان، مَث تابوتایی می‌مونن که رو سر هم چیده شدن، که فقط بوی مرگ می‌دن ...!

دسته دسته کتاب است که پرت می‌شود توی دیوار، ورقه ورقه می‌شود و پخش می‌شود توی راهرو و کف اتاق. وقتی دارد برگه‌های دیوان فروغ را جر می‌دهد، فریاد می‌زند: پرواز را به خاطر بسپار، پرنده مردنی ست، پرنده خر است ...! و باز می‌زند زیر گریه و همان جا روی پاره‌های

کارتن و کتابها می‌نشیند. لابد آن کتاب زرد که رویش نوشته «ایدز» توی آن کارتن است که اتیکت «کتابهای متفرقه» خورده است. کتابی که طرح یک دایره‌ی سرخ رنگ با زاویه‌ی قائمه‌ی زیرش، بیشتر به یک زن بی‌صورت می‌ماند که خودش را توی روسری پیچیده بود. دیگر دلش نمی‌خواهد پیدایش کند. خواندن یا نخواندن این کتاب فرقی به حالش ندارد. شاید کمکش کند چند ماه بیشتر دوام بیاورد. از گوشه‌ی پرده آسمان پیداست که خاکستری و چرکمرده است و خالی از هرگونه علائم حیاتی. دست می‌برد موهایی که از خیزی اشک به گونه‌اش چسبیده‌اند را کنار بزند. حواسش پی‌انگشت‌هاش است که بی‌حس شده‌اند و می‌لرزند. درست مثل وقت‌هایی که گرسنه می‌شود و ضعف می‌کند.

دست می‌گیرد به مرمر یکپارچه‌ی اوپن و از پله‌ی کوتاه آشپزخانه بالا می‌رود. حتماً محبوبه یخچال را شسته که دو تا درهایش را باز گذاشته است. یک‌راست می‌رود سر وقت کابینتی که رب گوجه، آبلیمو و غذاهای کنسروی را می‌گذاشت. پیشاپیش همه قوطی‌های تن ماهی توی چشم می‌زنند. چطور محبوبه یادش رفته که او میانه‌ی خوبی با ماهی ندارد. نگاهش به نوشته‌ای است که با خط طلایی زیر بدن پوشیده از پولک ماهی، حک شده است: «مصرف دو وعده در هفته انواع ماهی، ضامن سلامت شماست.» دلش دود می‌آورد. قوطی را سر می‌دهد توی کابینت و همان‌جا پهن می‌شود روی زمین. هیچ لازم نیست نگران این اسکلت و گوشت و پوست رویش باشد. وقتی قرار است تا چند وقت دیگر چال شود زیر خروارها خاک دیگر چند کیلو اضافه‌تر یا کمتر هیچ فرقی به حالش نمی‌کند. ولی چرا فرق می‌کند. یادش می‌افتد به خانم همایون دبیر علوم اجتماعی که هر وقت معلم ورزش از اضافه‌ی وزنش حرف می‌زد، غشغش می‌خندید و می‌گفت: بابا ولمون کن مختاری، چقد داغ همه چی رو به دلمون بذاریم. اقلن بذار یه چیزی هم برسه به جک و جونورای زیر گل، دعا به جونمون بکنن...!

یک آن چهار ستون بدنش می‌لرزد. نگاهش می‌افتد به دستهایش. به پوستش که سفید و یک‌دست است و به ناخن‌هایش که وقتی بلند می‌کرد و لاک هم‌رنگ لباسش را می‌زد، هر کس می‌دید عاشقش می‌شد و حالا باید یادش می‌ماند که دیگر هیچ‌وقت سراغ لاک نرود، که وقتی یک‌هو پس افتاد، مرده شورها نیفتند به دردسر پاک کردن لاک مرده‌ای که باید غسل داده شود و اگر پاک نشد، مجبور شوند با انبر دانه دانه بکشند، بکشند، بکشند...!

سرش را می‌کوبد به درب شیشه‌ای فر، که سرد است و وقتی تکیه می‌دهد مورمورش می‌شود. نگاهش به مورچه‌ای است که با خرده ریزهای روی زمین ور می‌رود. یعنی چند صباح دیگر قرار است کدام جانورها گاز بزنند به این انگشت‌ها و تکه تکه بکنند و بخورند؟ هیچ دلش نمی‌خواهد یکی از آنها مارمولک باشد که بیشتر از هر خزنده‌ی دیگری از آنها بیزار است.

اگر هم باشد کاری از دستم بر نمی‌آید. توی آن گودال تنگ تا بیایم جیغ بکشم و جابجا شوم، سرم محکم می‌خورد به سنگ‌هایی که تنگ هم چیده‌اند رویم، تا نکند جم بخورم یا پا بگذارم به فرار...! و آن‌وقت شاید یکی از همان‌ها که درشت است و پوست لزج و زردرنگی دارد، تا دید دارم جیغ می‌کشم آمد روی یکی از لبهایم و محکم گازش گرفت و یک تکه‌اش را کند و شروع کرد به جویدنش، بی‌اینکه نگاهش به نگاهم بیفتد و خجالتش بدهد.

به خودش دل‌داری می‌دهد که از کجا معلوم مارمولک‌ها گوشت‌خوار باشند؟ و بلافاصله یادش می‌افتد به بچگی‌هاش که زیر طاق‌نما، روی یک تکه زیلو می‌نشست و مشق می‌نوشت، می‌دید مارمولک‌ها چطور برای پشه‌ها کمین می‌کنند. از مارمولک‌ها گذشته، مارها که هستند. درازتر و بدقواره‌تر. و وقتی همه‌اش را خوردند و یک استخوان جمجمه باقی ماند، می‌گذارند برای تیله مارها که بشود اسباب بازیشان و حال کنند از اینکه از سوراخ چشم بروند تو و از سوراخ دماغ یا دهان سرشان را بیرون بیاورند و ذوق مرگ شوند.

صدای تقه‌ی در از فکر بیرونش می‌آورد. پلک‌هایش زیر سنگینی مژه‌های اشک‌آلودش به سختی باز می‌شود. یادش نمی‌آید کسی از اهالی ساختمان توی راه آمدن او را دیده باشد. می‌وانست منیره باشد که لابد از سرایدار خبر آمدنش را شنیده و حالا آمده ببیندش، توی بغل بفشردش، چند تا ماچ آبدار از لپش بگیرد، و جای رژ لبش بماند روی لپهایش و همانطور که دستپاچه است، پاکش کند و بگوید: ببخشید نرگس جون، انقده ذوق داشتم که لباس در نیآورده یک‌راست اومدم ببینمت...! و هی سوال پیچ‌اش کند و به سر اندر پایش چشم بدوزد، انگار پیر مادر شوهر مرده‌ای که برای پسر یکی یکدانه‌ش دنبال عروس می‌گردد.

وقتی دوباره و چند باره صدای در بلند می‌شود، می‌غرد:

اگه نخوام درو باز کنم، اگه نخوام کسی مزاحمم بشه باید چه خاکی بریزم به سرم؟

با خشم تمام از کف آشپزخانه کنده می‌شود و خودش جواب خودش را می‌دهد: هیشکی باید خودِ خرم برم درو باز کنم. یک دستش به موهایش است و با دست دیگر آب دماغش را می‌گیرد. نرسیده به در کلید برق را می‌زند. حتماً قیافه‌اش خیلی ترسناک شده که دختر کوچولو با دیدنش یک قدم به عقب می‌رود. نگاهش به دخترک است که روسری عروسکی سرش است و سعی می‌کند لبخند بزند. هیچ یادش نمی‌آید دو سال پیش سبزه کوچکتش را توی ساختمان دیده باشد. با صدایی که به لرزش افتاده سلام می‌کند و بشقابی که دستش است را می‌گیرد مقابل او. مجبور است خم شود و بپرسد: مرسی کوچولو، این مال چیه؟

- واسه مادر جون که مرده دعا بخون...!

و او باز نمی‌فهمد و دخترک ادامه می‌دهد: که رفته پیش خدا، بگو بره بهشت...!

سرش تیر می‌کشد. در را که می‌بندد تکیه می‌کند به در. مشتش را روی اوپن باز می‌کند. کیک فنجانی لای انگشتانش له شده و زهوارش در رفته است. دوباره می‌افتد روی مبل.

- خوش به حال مادر جون تو... الهی که بری وسط بهشت... چقد خوشبختن این مامان بزرگا، عین بی بی که شبای جمعه پنج تومن سهمیه‌اش بود. اگه کیک یا نون کشمش بود که خیلی طرفدار داشت و ننه غر می‌زد: «همه‌اش که خودتون خوردین، چه‌اش به خیرات می‌رسه؟» مام هی قسم روی قسم که اول براش فاتحه خوندم و شروع می‌کردیم تو چش ننه براش حمد و سوره می‌خوندیم. ولی وقتی خرما یا انجیر بود، باید انقده وامیستادی سر کوچه و این پا و اون پا می‌شدی تا ملت دلشون بسوزه و یه دونه بردارن. ولی من چی؟ واسه من کی قراره شب جمعه خیرات بکنه ... به یاد من کی قراره باشه؟ باید التماس کنم به محبوبه که شبای جمعه چشم انتظارم نذاره. باید یه پولی بدم بهش که حتماً یه چیزی بخره ... شاید بگم چیزایی که دوس دارمو بخره، مث مادر که کلوچه مسقطی دوس داشت یا آقاجون که عاشق گیلان بود ... ولی از کجا معلوم که منو یادش بمونه ... مگه من یادم مونده؟ اصلاً آخرین باری که رفتم سر خاکشون یا واسه شون ... صدای زنگ تلفن به خود خوری‌اش پایان می‌دهد. محبوبه است که صدایش قطع و وصل می‌شود. انگار دارد از بخاری حرف می‌زد و گرفتن شماره‌ی بیرون بر از ۱۱۸. تنه‌اش را به سختی تکان می‌دهد و برمی‌گردد روی پهلوی چپش. انگشت‌های کرخت شده‌اش را می‌زند زیر بغلش و کارتن بخاری را می‌پاید که با فاصله از شیر گاز، پشت یکی از گل میزها است و هیچ گرمایی ندارد. شاید اگر هوا ابری نبود، اینقدر همه جا یخ نمی‌کرد. اصلاً گندش بزند این ماه بهمن را. با این روزهای عجیب و غریب‌اش. آن‌جا هم روزهای فوریه همین‌جور بود. سرد و بی‌رنگ، که دلت نمی‌خواست از خواب بیدار شوی. ولی زمستانهای بچگی‌اش آنقدر خوب بود که زود می‌گذشت و هنوز صبح نشده غروب از راه می‌رسید. تمام روز را زیر باران بود، با چکمه‌های پلاستیکی ساق کوتاه‌اش، حظ می‌کرد بدود توی جویهای وسط کوچه و ناغافل آب ناودان‌هایی که از دل دیوارها تا وسط کوچه بیرون زده بودند، بریزد روی سر و پشت کمرش و او جیب بکشد و باز بدود و آب بپاشد به سر و صورتش. و شب یکی از نان‌های کوچک اسفناجی، که بی‌بی پخته بود را بگیرد دست و با همان لباس‌های خیس بخزد زیر لحاف که هنوز بوی کودکی‌هایش را می‌داد و بوی شاش! و او آنقدر آن زیر می‌لرزید و مچاله می‌شد، تا خوابش ببرد و صبح وقتی پا شد ببیند آب دماغش راه افتاده است. عین حالا که هی می‌لرزد و مچاله می‌شود و عطسه می‌کند و دلش می‌خواهد که مادر نمرده باشد و برایش توی آن کتری بی‌دسته گل گاوزبان دم کند. نمی‌داند برای چه؟ برای اینکه خوب شود یا برای اینکه هوس خوردن یک نوشیدنی داغ کرده است. شاید هم چیزی مثل شلغم که وقتی می‌آمد عطرش ساختمان را پر کرده بود. و او توی راه پله‌ها مکث کرده بود، چشم‌هایش را بسته بود و خوب بو کشیده بود. به یاد وقتی که عصرهای جمعه دستجمعی می‌رفتند صحرا، چایی آتیشی و شلغم می‌خوردند، با نان‌هایی که می‌گذاشتند روی ذغال‌ها برشته شود. یا شب‌های جمعه‌ی دانشجویی، که پاتوق او و بچه‌های کلاس سینما ایران بود. نفری یک پفک نمکی بزرگ و چند برگ لواشک توی دستشان می‌رفتند تو. بعد از فیلم هم تازه اول خیابان گردی و به قول بچه‌ها ول گردی بود. راسته‌ی خیابان داریوش و سینما تخت جمشید که جز یک سر در از آن باقی نمانده بود و پارچه‌ای رنگ و رو رفته که تصویر امام با مشت‌های گره کرده رویش بود و نوشته بود: «ما با سینما مخالف نیستیم، با فحشاء مخالفیم...». انتهای خیابان هم چهارراه مشیر و آن پسر سبزه رو بود که ایستاده بود پشت پاتیل بزرگ شلغم، که دخترها دست روی بخارش می‌گرفتند و کبری با خنده می‌گفت: بچه‌ها یه ذره خودتونو گرم کنین، پول که نمی‌خواد، آقا مگه مفتکی نیس؟ و وقتی پسرک می‌خندید، اینبار فاطمی می‌گفت: نیگا کاکا، ما به اندازه‌ی یه بشقاب بیشتر پول نداریم، حالا دیگه خودت می‌دونی، ببینم بلدی دانشجویی حساب کنی؟



یادش به فاطمه افتاده است. به اینکه چقدر زرنگ بود. همه‌شان انگشت به دهان مانده بودند. وقتی او را با شوهرش می‌دیدند یواشکی نیشگونی از بازویش می‌گرفتند و در گوشش می‌گفتند: اینو چطور تور کردی نکبت؟ دو سال از خودت کوچیک تر و اونقده خر که عاشقانه دوست داشته باشه...! و فاطمه پشت چشمی نازک می‌کرد و می‌گفت: ما اینیم دیگه...! آخرین بار وقتی دیدش سر بچه‌ی دومش باردار بود. به‌اش توپید و گفت: می‌خواهی کودکستان باز کنی، به ذره‌م به خودت برس...! و کبری گفت: اینم از زرنگیشه، می‌خواد شووره رو پابند زندگی بکنه، که به یخ فکرای بد بد به سرش نزنه...! حداقل نگذاشته بود آن یکی راه رفتن یاد بگیرد. مثل همین بچه که صدای کفش بوق بوقی‌اش می‌آید و صدای زن جوانی که بلند بلند همراهش حرف می‌زند. از جایش بلند می‌شود و خودش را به اتاق خواب می‌رساند که در بالکن تویش باز می‌شود. اتاق بهم ریخته است و روی تخت پر از رختخواب و پتو و کارتن‌های وسایل کامپیوتر است.

توی حیاط و زیر سایه‌بان بچه‌ای که کاپشن آبی پف کرده‌ای تنش است دارد گشاد گشاد راه می‌رود و بال بال می‌زند برای عروسکی که توی دست آن زن است و چند قدم دورتر ایستاده است. وقتی می‌رسد و عروسک را می‌گیرد، زن بغلش می‌کند و باز می‌رود سویی دیگر تا این قصه دوباره تکرار شود... . کودک ذوق دارد. ذوق صدایی که با هر بار قدم برداشتن از کفشش در می‌آید، یا عروسکی که روبرویش تکان می‌خورد. شاید هم ذوق راه افتادنش را دارد. مگر قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ وقتی خواست برود چه فرقی به حالش می‌توانسته راه برود یا از دو پا فلج بوده است. مرده‌ها را، همه جورشان را، بقیه باید ببرند...!

زانوهایش سست شده است. دستش را می‌گذارد روی رِف پنجره و با تکیه‌ی دیوار می‌نشیند. گلدان‌های ردیف شده مقابل چشمانش همه خشکیده‌اند و برگ‌های سیاه و خاک گرفته‌ی شمعدانی و ناز یخی، قاطی میوه‌های لهیده و پوسیده‌ی خرمالو تل شده‌اند کف بالکن. سر بالا می‌کند. خبری از شاخه‌ی بلند و کبود خرمالو نیست که سر کرده بود توی بالکن و تمام دلخوشی‌اش بود. بالاخره آن سرایدار بد ذات کار خودش را کرده بود. حتماً چشم او را دور دیده بودو درخت را از ته بریده بود، که بهانه‌اش کثیفی حیاط و غرولندهای ساکنین مجتمع بود و اصلش این بود که خودش حوصله‌ی رسیدگی به باغچه را نداشت و حالا لابد خیال همه از اساس راحت شده بود. دیگر نا نداشت. کف پاهایش روی زمین سُر می‌خورد و او آرام آرام پهن می‌شد روی زمین. چرا باید همه چیز این‌گونه بهم می‌ریخت؟ دلش خوش بود به اینکه وقتی می‌آید، خرمالوها رسیده‌اند و روی شاخه‌هایی که حتی یک دانه برگ ندارند، به سرخی می‌زنند. آنهم بعد باران که صورتشان را شسته است و لپهای گل انداخته‌شان خنک است، عین بچه‌ای که بوی بچه می‌دهد و وقتی از سرما می‌خزد توی بغلت، لپهای خنک و خوشمزه‌اش را دوست داری بخوری، آنقدر بخوری تا سیرت شود.

مثل وقتی که لبه‌ایت را غنچه کنی، بگذار روی پوست خنک یکی از خرمالوها و با یک هورت عمیق، یکی یکی مغزها بیابند توی دهانت و تو چشم‌هایت را ببندی و با تمام وجود آنها را بجوی. دلش می‌سوزد که دیگر خبری از خرمالو نیست. یعنی آن درخت هم نتوانست طاقت بیاورد و از پا در آمد؟ مثل خودش که دارد می‌تکد، دارد کرک و پرش می‌ریزد و می‌شود یک شاخه‌ی خشکیده که وزش یک باد می‌تواند از پا بیاندازدش. پنجه‌های از هم گشوده‌اش دارند برگ‌های روی زمین را مچاله می‌کنند. نگاهش به برگ‌هاست که وقتی از درخت می‌افتند، وقتی دیگر نقشی در خزان رنگ به رنگ ندارند، پیر و فراموش می‌شوند و به هیچ دردی نمی‌خورند. تکیده و مچاله و سیاه می‌شوند، سیاه عین لجن که باید ریختشان قاطی آشغال‌ها، مثل گل‌های توی گلدان. امیدوار بود لاقط کاکتوسها از بی‌آبی جان سالم بدر برده باشند که ساخته شده‌اند برای همین. و وقتی اینها هم از پا در آمده‌اند، آن وقت چطور می‌شود که یک آدمیزاد با این جثه‌ی نحیف و لاغر بتواند دوام بیاورد. که خانم دکتر گفته بود، ویروس‌ها با حمله به سیستم ایمنی بدن، سلول‌های سفید را از کار می‌اندازند و بعد دیگر الفاتحه! دارد زار می‌زند، مثل ابرها که لحظه‌ای آرام نمی‌گیرند. نگاهش به دستهایش است. به اینکه سیاه و خاکی و دودآلود شده‌اند و از لای انگشت‌هایش لاشه‌ی خرد و خمیر برگ‌ها بیرون می‌ریزند. دلش بهم می‌خورد. خیز برمی‌دارد طرف شیر آب، که از دیوار بیرون زده است. به سختی بازش می‌کند و دست می‌برد زیر آب. باز حالش بد می‌شود. آب سرخ و زنگ زده است و بوی کهنگی می‌دهد.

حالش بد است. می‌خواهد بالا بیاورد. از همه چیز حالش بهم می‌خورد. از رگه‌های سرخ رنگی که میان ابرهای غروب به چشم می‌آیند. از گلدان‌های بی‌خاصیتی که خاک مرگ بر چهره‌شان نشسته و از آب قرمز رنگی که سُرّه می‌کند و می‌رود زیر روزنامه‌هایی که تل شده‌اند روی سر هم. که زرد و مانده‌اند و رنگشان پریده. حتی رنگ حروف درشت سیاه رنگی، که نوشته است: مرگ خاموش چهار عضو یک خانواده...! به سرش می‌زند تمام این آشغال‌ها را از بالکن بریزد توی حیاط. ولی دلش می‌سوزد برای آن صدای بوق بوق و برای خنده‌هایی که پشت آن



به هوا بلند می‌شود. دوباره برمی‌گردد و در را محکم به هم می‌زند. معلوم است در بسته نشده. یادش می‌آید که همیشه با گرفتن و چرخاندن دستگیره بسته می‌شد. وقتی از سرما تا مغز استخوانش تیر می‌کشد، مُجاب می‌شود که برای بستن در باز نگردد، چون به نظرش در و دیوارها کمکی به گرم شدن فضای خانه نمی‌کنند.

دوباره افتاده است روی مبل. بوی خاکی که توی ملافه‌ها انباشته شده دماغش را پر کرده است. حواسش دنبال تیترو روزنامه است و اینکه اگر از سرما خشک شود در لیست مرگ خاموشی‌ها جایش می‌دهند یا فقط مال گاز گرفتگی است؟

چه معنی دارد «مرگ خاموش»؟ مگر مرگ روشن هم است. اصلاً مرگ خودِ خاموشی است. عین چراغی که باد بزند و یک‌هو خاموش شود. چه کسی باورش بشود، چه نشود. همه می‌افتند به هول و ولا. تدارک قبر و مرده‌شور و قرآن خوان می‌بینند و دنبال تهیه‌ی شام و نهار برای گریه‌کن‌ها می‌روند و شاید هم چند تکه سیاهی برای عرض تسلیت از طرف اقوام سببی و نسبی. اگر هنوز سر کار می‌رفت از طرف مدرسه هم یک پارچه می‌زدند و روی دیوار شلوغ‌تر می‌شد. اگر چه خیلی کوچک. مثل زمان مرگ پدر که پارچه نوشته‌ی عرض تسلیت مدرسه‌ی ارشاد آنقدر کوچک بود، که آدم را یاد متن‌های تلگراف می‌انداخت، با حذف تمام اضافاتش که به زور توی پارچه جا شده بود. که حالا دیگر از آن هم خبری نخواهد بود و لابد تک و توکی از طرف دوستان و همکاران برادرها و شاید یکی هم از طرف همسایه‌ها، اگر هنوز قدیمی‌ها توی ساختمان باشند و اگر او را یادشان مانده باشد. که انگار یادشان مانده، چون یکی دارد زنگ می‌زند و پشت بندش آرام به در می‌کوبد. هیچ دلش نمی‌خواهد بدانند پشت در کیست. وقت خیرات هم که تمام شده و دیگر مرده‌ها خوابیده‌اند. بعضی‌ها با لبخند شیرینی روی لب، که چشم به راهی‌شان ثمر داده، یکی برای‌شان خیرات فرستاده و باعث شده تا قبرشان روشن شود، بقیه هم دلخوش کرده‌اند به شب جمع‌های دیگر حتماً می‌چرخد روی پهلویش. گوشش به صدای زنی است که دارد با همسایه‌ی بغلی حرف می‌زند. معلوم می‌شود دنبال آتش می‌گردد. بقیه‌اش را اما نمی‌شنود. چون خانم همسایه دعوتش می‌کند که برود داخل. طولی نمی‌کشد که همراه با صدای خداحافظی زن، بوی اسپند می‌آید زیر دماغش. زن هنوز دارد خانم همسایه را دعوت می‌کند که قابل‌شان بداند و برود پایین. در یک چشم بهم زدن غوغایی به پا می‌شود. هم صدای در هم بوق‌های اتومبیل و پشت بندش آهنگ «مبارک» ویگن کوچه را پر می‌کند. همراه او که می‌گوید: «دَس بزین، شادی کنین...» دارند دست می‌زنند و کل می‌کشند.

پاهایش را جمع می‌کند توی شکمش و صورتش را فرو می‌کند توی مبل. بغض راه گلویش را گرفته است. می‌گوید مگر قرار است چه بشود؟ همه‌ی هیاهویش مال یکی دو ماه اول است و بعد که برای همه عادی شدید، آن وقت می‌فهمید که چه خاکی به سر خودتان و بقیه کرده‌اید. و بعد همان‌طور که قفسه‌ی سینه‌اش با نفس عمیقش افت و خیز برمی‌دارد، ادامه می‌دهد: «مال ما که همون هیاهو رو هم نداشت ... یه مهمونی کوچیک، توی یه رستوران ایرونی با آهنگای خاطره‌انگیز...!»

به خودش دلداری داده بود ... دختر چهارده ساله که نیستی، چهارده سالگی‌ات مال خانه بود. مال برادرها که یکی را می‌خواستند لباسهایشان را اتو بکشد و برای‌شان سفره پهن کند. بقیه‌اش هم مال مادر بود که دنبال عصای پیری می‌گشت و وقتی هم افتاد توی رختخواب، برای تر و خشک کردنش، هیچ‌کس محرم‌تر از دختر نبود. دختری که سنگ تمام گذاشت و هر کسی در خانه را زد به بهانه‌ی پرستاری مادر، دست رد به سینه‌اش زد و هفت سال از جوانی‌اش را به پای او ماند. و او تمام این سالها قرار گذاشته بود خانه را به نامش کند. که وقتی سرش را گذاشت زمین، یکی یکدانه دخترش، آواره‌ی خانه‌ی داداش‌ها و زن و بچه‌هایشان نباشد. اما آخری‌ها دلشوره گرفته بودش. از این می‌ترسید که وقتی سرش را گذاشت زمین، خدا نیامرزی‌اش بگویند که چرا سهم آنها را به خواهرشان داده است. خواهی که هفته‌ای هشت شب می‌خواستند به او سر بزنند. به او و به خانه‌ای که بوی آن خدایبامرزها را می‌داد، که پشت بند هم، با صورت نورانی و لباس سفید، قبراق و سرحال، می‌آمدند به خواب این و آن، و پیغام می‌فرستادند نکند برادرها سراغی از خواهرشان نگیرند و سرکشی‌اش نکنند!

یک وقت به خودش آمد، دید دیگر نمی‌تواند. از عهده‌ی خرج و مخارجش بر نمی‌آید. هنوز وسط ماه نشده حسابش ته می‌کشید و بقیه‌اش به گدایی از این و آن می‌گذشت. پیشنهاد فروش خانه را هم خودش داد. ده سال نخوردگی کشید و قسط داد تا این آپارتمان بشود مال خودش و حالا باید بگذارد برای همان‌ها و برود. برای برادرزاده‌ها که برای سبزی پلو ماهی روز اول عید و لابد گرفتن عیدی پیدایشان می‌شد که شاید امسال دیگر رنگ آن هم نبینند و روز اول عید مجبور شوند برود سر خاک و روی قبرش میوه و حلوا بگذارند و سعی کنند که گریه‌شان بگیرد. مثل این بچه گریه که دارد گریه می‌کند. حتماً توی باران مادرش را گم کرده، شاید هم گرسنه‌اش است، شاید هم... .

پایین هنوز از همه‌همه پر است. صدای محبوبه توی آن شلوغی‌ها گم شده است. حتماً اگر می‌دانست که دارد برای خرت و پرت‌های توی کیف



پیغام می‌گذارد، زودتر از اینها خداحافظی می‌کرد و اینقدر خواهش و تمنا نمی‌کرد! از گوشه‌ی چشمش به ساعت نگاه می‌کند که زیر لایه‌ای از خاک مدفون شده است و تازه رنگ عتیقه به خودش گرفته است و لابد شده همان چیزی که پیرمرد ساعت فروشی مقابل ارگ کریمخانی می‌گفت! برای چندمین بار چشمش به عقربه‌هایی می‌افتد که عین لنگرهای یک کشتی غرق شده، روی ساعت شش و بیست و پنج دقیقه جان داده‌اند. می‌داند که عقربه‌ها به این راحتی از پا در نمی‌آیند. تا جایی که جان باطریها در نیامده، مقاومت می‌کنند و آنقدر تقلا می‌کنند که از نفس بیفتند و دیگر خلاص، انگار که دنیا می‌ایستد و حالا ایستاده است. روی عدد شش و بیست و پنج دقیقه، کاش می‌دانست کدام روز یا شب این مرگ به سراغ عقربه‌ها آمده است؟ و او آن‌جا درست پنج دقیقه مانده به ساعت سه، در چه حالی بوده است؟ شاید یک بعدازظهر سرد یکشنبه، که با شال و کلاه سرخ و سفید به تماشای بازی مَن یونایتد رفته بودند، یا یک نیمه شب که خسته و خواب آلود از خیابان گردی برگشته بودند و او یک‌راست رفته بود دستشویی عق زده بود و از فکر و خیال تا صبح خوابش نبرده بود. فکر دخترهای جوان مستی، که تمام لباس‌های خود را کنده بودند و دمر افتاده بودند کف پیاده‌رو و پسرهایی که عربده می‌کشیدند و سر پا می‌شاشیدند. و همه‌ی اینها حالش را بد می‌کرد. درست بر عکس مسعود که شانهایش را بالا می‌انداخت و با پوزخند می‌گفت: چرا بهت برمی‌خوره؟ چرا نمی‌خوای این ریختی قبولش کنی، خب شایدم... شایدم جزئی از تمدنشون باشه...!

که نمی‌توانست این‌گونه خودش را به بی‌خیالی بزند. سرش درد می‌گرفت و می‌شد عین کوه. مثل همین حالا. که حس ندارد و یخ کرده است. دیگر چیزی بنام انگشت توی دست و پایش احساس نمی‌کند و نبضش انگار لحظه به لحظه خفیف‌تر می‌شود. فقط مغزش هنوز زنده است و دارد خاطراتی که تمام این سالها جمع کرده است، را زیر و بالا می‌کند و او را غرق اندیشه‌هایی می‌کند که تا توی کاسه‌ی چشمش ریخته‌اند و تاریکی مقابلش را هاشور می‌زنند.

با صدای بسته شدن در از خواب می‌پرد. چشم که باز می‌کند، هوا روشن است. چرم‌های قهوه‌ای رنگ پشتی مبل مقابل صورتش است. می‌خواهد از جا بلند شود، ولی نمی‌تواند. حس ندارد. بدنش سست و بی‌جان است و نمی‌تواند خودش را تکان بدهد. صدا را می‌شناسد. محبوبه است که می‌لنجد: بالاخره کار خودتو کردی نه؟ خب دو روز دندون رو جیگر می‌ذاشتی تا من خبر مرگم بیام شیراز... آخه اومدی تو این خراب شده که چی؟ می‌خوای هنوز هیچی نشده خودتو به کشتن بدی؟ که چی بشه... که چی بشه آخه...؟

دارد زار می‌زند و کارتن بخاری را جابجا می‌کند. هر کس دیگری جای آن دو بود، کمک هم دوتایی بخاری را بیرون می‌آوردند و کارتن خالی را می‌گذاشتند توی انبار. ولی محبوبه دارد کارتن را چر می‌دهد...! چیزی طول نمی‌کشد که صدای زدن فندک بلند می‌شود و دنبال سرش صدای شعله‌ای که مثل توده‌های مذاب آتشفشان جاری می‌شود توی بخاری و صدای شکستن قولنج‌های آهنی‌اش را در می‌آورد!

دیگر صدایی از محبوبه شنیده نمی‌شود. منتظر است صدای پایش را بشنود که به طرف آشپزخانه می‌رود، یا شاید هم اتاق‌ها... دستی ملحفه‌ی روی صورتش را کنار می‌زند و پشت بندش صدای محبوبه است که نزدیک گوشش شده است: «پاشو نرگسی ... پاشو قربونت برم ... اومدم انقدر پیشت بمونم، که یا برگردی به زندگی، یا منو هم ببری با خودت...!»

جوابی نمی‌دهد. ولی توی دلش می‌گوید: «تو دیگه واسه چی؟» محبوبه از پشت بغلش کرده است. لبها و صورتش چقدر گرم است و بوی عطر می‌دهد. حالا یادش می‌آید. همان بوی همیشگی است. همان محبوبه‌ی همیشگی است. همان که خیلی دوستش داشت. ولی حالا دیگر مطمئن نیست. قرار گذاشته بود از او متنفر باشد. می‌خواست حتی توی خانه‌اش راهش ندهد. ولی او خودش کلید انداخته بود، آمده بود تو. و حالا داشت او را توی بغل می‌فشرد و ساکت بود. فقط صدای بلند نفس کشیدن‌هاش را می‌شنید و نوازش گرمایی که کرختی پوست صورتش را باز می‌کرد.

وقتی صورتش از اشک‌های محبوبه خیس می‌شود، دیگر طاقت نمی‌آورد و بغض‌اش می‌شکند. و با هر بار هق‌هق کردن و تکان خوردنش، بیشتر و بیشتر توی بغل محبوبه فشرده می‌شود.

آرام که می‌گیرد، محبوبه از او جدا می‌شود. حتماً رفته است به اتاق خواب که می‌گوید: در بالکن رو واسه چی باز گذاشتی لعنتی... دارم دیوونه می‌شم از دستت...!

معلوم نیست چند تا پتو آورده است. ولی حتم دارد از یکی بیشتر است. سنگینی‌اش را روی تنه‌اش احساس می‌کند.

- مگه زار نزد، مگه التماس نکردم که خودتو خوب ببوشونی، مگه نگفتم همه‌ی بخاریا رو روشن بکنی...؟

صدای فندق اجاق گاز می‌آید و صدای ظرفهایی که روی آن جابجا می‌شود. معلوم نیست چه چیزی خریده است که تندتند از توی کیسه‌های پلاستیکی بیرون می‌آورد و می‌چیند داخل یخچال، که به برق زده است و موتورش دارد کار می‌کند.

دوباره برگشته است توی هال. دارد میز را جابجا می‌کند و یکریز حرف می‌زند: باورم نمی‌شه نرگس ... تو که همه رو درس می‌دادی ... تا یکی می‌اومد می‌گفت شعرات واقعی نیستن، بیش از حد امیدوار کنده‌ان ... تو بادی به غیب می‌نداختی و می‌گفتی که به نظر من ماهیت هنر همینه ... کمک به ارتقاء سطح روحانی زندگی و فکر می‌کنم که امید بخشی هم یکی از همین عناصر کمک کننده‌اس...! و بعد می‌آید بالای سرش. چنگ می‌زند پتوها را از روی صورتش کنار می‌زند و نزدیک گوشش بلند می‌گوید: حالا کو خانووم ... پاشو ... پاشو شعار بده ... پاشو دو بیتی بخون ... این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد، دریاب دمی که با طرب می‌گذرد، ساقی غم فردای حریفان چه خوری، پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد ...! و او تکانی به خودش می‌دهد و گوشه‌ی پتو را دوباره می‌کشد روی صورتش.

محبوبه دنباله‌ی حرفهایش را از سر گرفته است: خب معلومه ... درس اخلاق مال جماعت اطرافه ... به خود آدم که رسید قصه از اساس فرق می‌کنه ... وگرنه هر چی که یادمه واسه‌ی نرگس معنی زندگی یه چیز دیگه بود ... اون همه‌ی فکر و ذکرش دنبال عمق زندگی بود، نه طول زندگی ... تازه با همین اتفاق، با همین ویروس به قول تو لعنتی، طول زندگیت سر جاشه... زنگ زدم از دکتر فربود پرسیدم، می‌گه این ویروس تا دوازده سیزده سال می‌تونه نهفته باقی بمونه ... تا اونموقع‌ام خدا کریمه ... حتم دارم واکنشش هم تولید شده ...!

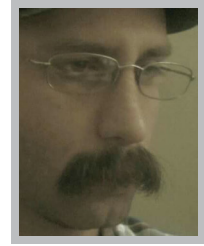
دارد پیش خودش حساب می‌کند، تا دوازده سال دیگر، ۵۴ سالگی برای مردن زیاد هم زود نیست، تازه اگر واکنشش پیدا شود باز هم می‌تواند به طول زندگی‌اش اضافه کند. ولی عمق زندگی‌اش چه ... برای آن باید چکار کند ...!؟

چشمهایش را دوباره گشوده است. صدای گنجشک‌هایی که جیغ می‌کشند و همدیگر را دنبال می‌کنند، توی گوشش است. به سختی تنه‌اش را زیر سنگینی پتوها تکان می‌دهد. چشم‌اش را می‌سراند سمت پنجره. با دیدن نور خورشید که پهن شده است کف سالن، صورتش از خنده پر می‌شود. آفتاب بعد از باران همیشه قشنگ و درخشان است و همه‌ی طبیعت تر و تمیز زیر نورش می‌درخشند.

هنوز نگاهش به خورشید است. به شعاع‌های نوری که مثل نقاشی‌های کودکانه از دور و بر خورشید بیرون زده‌اند و به عالم و آدم می‌تابند. باورش نمی‌شود. نفس‌هاش چه بوی عطری گرفته‌اند. پتو را تا زیر گردنش کنار می‌زند. یک دسته‌ی بزرگ نرگس توی گلدان وسط میز است. ساقه‌های سبز و دراز لوله‌ای شکل که آن بالا شکفته‌اند و گل داده‌اند. گل‌هایی که عطرشان آدم را مست می‌کند. که از وقتی بچه بود، دوستش می‌داشت. عاشق این بود که صبح تا از خواب پا شد، اول بدود طرف باغچه‌ی کوچک پای درخت انار، ببیند چند تا از غنچه‌های نرگس باز شده‌اند!

صدای محبوبه از توی آشپزخانه می‌آید: منو باش دارم با کی حرف می‌زنم ... نظر خودت چیه؟ اون می‌گه مطمئنم مال نمونه‌ی خونی‌ای‌یه که بعد تصادف بهت تزریق کردن ... گفته‌اگه این طور باشه از اون بیمارستان شکایت می‌کنم ... رفته جا رزرو کرد ه... به احتمال زیاد هفته‌ی دیگه اینجاس ... خدا رو چه دیدی، شایدم به سرش زد و موندگار شد ... واسه دوا درمونت هم گفته می‌ره سراغ بهترین دکتر ... هیچ‌کس هم قرار نیس بدونه، یه راز می‌مونه تو سینه‌ی ما سه نفر...!

حواسش به حرفهای محبوبه است. به نور خورشیدی که پهن و پهن‌تر می‌شود. به عطر نرگس و عطر قورمه سبزی‌ای که توی قابلمه قل می‌خورد و جا می‌افتد. آب دهانش را فرو می‌دهد. لبهایش را جمع می‌کند و صدا می‌زند: محبوب جان...!



داستان

■ رضا بهاری زاده

دردسرهای جاذبه

***** بخش اول *****

دوره دبیرستان عاشق فیزیک جدید بودم. بر عکس از فیزیک مکانیک نفرت داشتم و هر جا اثری ازش می‌دیدم و هر وقت یادش می‌افتادم، می‌گفتم نیوتن.

- آخ

..... نیوتن.

*

از تخت که افتاد، فکر کرد هیچ چیز به اندازه فحش دادن به کاشف جاذبه دلش را خنک نمی‌کند. احساس کرد تختخواب برایش تنگ شده حتی طول تختی که همین پریروز خیلی راحت دو نفر را جا داده بود؛ از قدش کمتر شده بود. بلند شد و همین طور که به اسباب و اثاثیه ولو کف اتاق لگد می‌زد رفت بیرون. مادرش گفت: سحر خیز شدی.

رضا: هوممممم.

"تاق"

یک تنه به در دستشویی زد، بعد بازش کرد و رفت تو.

ش

ش

ش

ش

وقتی برگشت تازه مادر را دید که روی قالی نشسته بود، چند تا چسب زخم زده بود به انگشتهاش و با چاقوی لیزری نور سبز مخصوص سبزیجات سبزی خرد می‌کرد.

رضا ازش پرسید ساعت چنده؟

*

اینجا پایتخت است. واحد مرکزی خبر. بخش خبری ساعت ۱۰.

نخست اهم اخبار:

نشست ویژه سازمان ملل متحد درباره بحران جاذبه.

درگیری‌های مرزی در ۱۰۲ کشور جهان.

کاهش محبوبیت رئیس جمهور کشور خارج در نظر سنجی‌های جدید.

موفقیت دانشمندان جوان ما در غلبه بر جاذبه زمین. رئیس جمهور: ما بالاخره فلان جاذبه را پاره می‌کنیم.

و اینک مشروح اخبار:



بحران جاذبه، نامی که امروز دبیر کل سازمان ملل متحد برای بحرانی که گریبانگیر جهان شده است به کار برد. دانشمندان برتر اختر فیزیک: ورنر آیزنشتاین، ورنر فون تریه، سرگئی فون براون، لارس هرتزوگ و جعفر هایزنبرگ گزارش خود را به دبیر کل سازمان ملل متحد تقدیم کردند. بر اساس گزارش این دانشمندان جهان هستی که بر اثر نیروی حاصل از انفجار بزرگ، تا کنون در حال منبسط شدن بوده است، به نقطه صفر رسیده. نیروی باقیمانده از انفجار بزرگ کمتر از نیروی جاذبه شده و جهان هم اکنون در حال منقبض شدن است.

دبیرکل سازمان ملل متحد پس از قرائت بیانیه دانشمندان، از همه کشورها خواست خویشتنداری کرده و درگیری‌های مرزی را

*

- یعنی همه جای زمین کوچک می‌شه؟

- آره دیگه مامان. همه چی با هم.

- یعنی زمین بابات هم کوچک می‌شه؟

- این جورى که اینا گفتن، ممکنه بشه اندازه یه قوطی کبریت.

لباسهام را پوشیدم و گفتم: مامان من برم یه سری به بچه‌ها بزنم. موقعی که خواستم از در بروم بیرون مادر گفت: حواست به ماشینا باشه. همین جورى خرکی میرونی، الان که خیابون‌ها هم تنگ شده. حرفش که تمام شد؛ بند کفشم را هم بسته بودم. گفتم: باشه و خواستم بروم

بیرون که پرسید: رضا اگه همه دنیا داره کوچک می‌شه پس چرا ما کوچک نمی‌شیم؟

گفتم: مادر من، با وجود احترامی که برات قائلم، این قسمت قضیه فقط به من مربوط می‌شه و هیچ ربطی هم به تو و بقیه نداره.

به ملت که رو بدی میخوان به نقطه و ویرگول گذاشتن هم گیر بدن.

بعد با عصبانیت آدم بیرون و در حیاط را محکم کوبیدم به هم. همان‌جا بود که به زن همسایه تنه زدم.

***** تحلیل بخش اول *****

در بخش آغازی داستان، نویسنده فضا و شخصیت‌ها را معرفی کرده و در نهایت گره داستانی را در بستر فراهم آمده از شخصیت‌ها و شرایط ایجاد می‌کند.

نتیجه گیری از تحلیل بخش اول:

در تحلیل بخش اول متوجه شدیم که گره داستان در آخر بخش اول ایجاد شده است. از آنجا که در قسمت یاد شده گره افکنی تابلویی مشاهده نکرده‌ایم، نتیجه می‌گیریم: تنه زدن به زن همسایه و زن همسایه، نقش اساسی را در گره افکنی در داستان ایفا می‌کنند.

***** بخش دوم *****

چشم‌هاش مثل چشمه‌ای بود که تهش جای ریگ فیروزه ریخته باشند. همان طور که چشمه‌های فیروزه را دوخته بود به زمین، گفت: ببخشید.

داشتم فکر می‌کردم چقدر خوب است کائنات آنقدر تنگ شود تا همه‌مان مجبور شویم بچسبیم به هم که باز گفت: ببخشید. گفتم: شما ببخشید. عصبی بودم، نفهمیدم چی شد.

او راه افتاد و من هم تا ته کوچه پشت سرش رفتم. مطمئن که شدم از کدام طرفی می‌رود، رفتم کنارش و گفتم: با این وضع پیش اومده هم اعصاب همه خرابه.

- آره شوور من قصابه، می‌گفت گوشت‌های مغازش نصف شدن. از دیروز تا حالا نمی‌شه باهاش حرف زد. همان موقع مقداری قند با چاشنی وحشت از ساطور توی دلم آب کردم و گفتم: زندگی کردن با یه قصاب باید سخت باشه... خصوصاً برای یه فرشته‌ای مثل شما.

حکایت

گویند در سال ۳۹۴ هجری شمسی، در جمعی از بزرگان، بادی از صفدر نامی خارج شد. دیگر بزرگان جملگی از وی بخندیدند. وی خجل به خانه شد. به سردابه فرو شد و گفت: بارخدا، کاش مرا دو هزار سال در خواب می‌کردی که چون برخیزم، مرا از این ننگ خبری نباشد. و در خواب شد.

ناگهان احساس کرد که در و دیوار اطرافش به او فشار می‌آورد. بیدار شد. چند آجری را که رویش افتاده بود کنار زد و به زحمت از خرابه‌ای که در آن بود بیرون آمد. یک توریست که برای اعتراف به عظمت و شکوهمندی کشور باستانی ما به تماشای ویرانه‌ها آمده بود، ازش پرسید: Excuse me، آیا شما بازیگر هست که این لباس‌های قدیمی به تن کرد؟

و چون صفدر را مات و مبهوت بدید، توضیح داد: بازیگر، یعنی کسی که در نمایش جای دیگری را می‌گیرد. (به دلیل عدم اطلاع اینجانب از تاریخچه هنر نمایش و شبیه نگاه مردم آن دوران به بازیگران و این هنر از نوشتن عکس العمل صفدر صرف نظر کردم).

صفدر توریست را ول کرد و چون خیلی احساس گرسنگی می‌کرد به طرف شهر روان شد تا جایی نان بخرد. به اولین نانواپی وارد شد، دو نان گرفت و چند سکه به نانوا داد. نانوا با تعجب نگاهی به صفدر انداخت و گفت: این سکه‌ها رو از کجا آوردی؟ اینا که مال دوره صفدر گوزونه. صفدر آهی از نهاد برآورد و عصایی را که یادم رفت از همان اول بگویم همیشه همراهش بود و هیچ وقت آن را از خودش دور نمی‌کرد؛ به سر نانواپی بخت برگشته کوبید.

XXXXXXXXXX

*

XXXXXXXXXX

- چی شد؟

- نمی‌دونم. خانم شما داخل نیاید تا من برم ببینم چه خبره.

رضا رفت توی نانواپی و وقتی نانوا را با سر و کله خونی دید فکری به ذهنش رسید. آمد بیرون و به زن همسایه گفت: فک کنم کوچیک شدن زمین تو صف نونواپی هم مشکل درست کرده. شما بگو چن تا نون می‌خوای من می‌گیرم میارم درِ خونه.

- نه. ممنون. آقامون ناراحت می‌شه. فکر کنم همین جا وایسم تو صف پیش شما، بهتر باشه.

خواننده گرامی همان طور که متوجه شدید گرچه نقشه رضا برای ورود به خانه زن همسایه کارگر نیافتاد، اما مخ زنی‌های اون چندان هم بی‌اثر نبوده است. رضا هم از اینکه قرار است در شرایط تنگ شدن کائنات کنار زن همسایه بایستد، توی دلش آب قند درست می‌کند.

از آنجا که رضا الان در نانواپی مشغول است، سئوالی را که برای او پیش آمده مطرح می‌کنم.

کسب تکلیف از کاهن اعظم: حکم چسبیدن به زن همسایه، هنگامی که همه چیز در حال چسبیدن به هم است چیست؟

تا جواب کسب تکلیف برسد، برویم ببینیم در نانواپی چه خبر است.

*

چشمهای عسلی رنگش را که نگاه می‌کردم، همه وجود شیرین می‌شد و چسبناک. دلم می‌خواست خودم را بهش

می‌چسباندم. حیف که شوهر داشت. و حیف‌تر که دیوان حافظ ویژه هم همراهم نبود.

فکر کن این همه زحمت بکشی و یکی یکی زیر کلمه‌ها خط بکشی تا مثلن بشود نامه عاشقانه، فقط برای دادن شماره تلفنی که پشتش نوشته‌ای و بعد، موقعی که لازمش داری همراهت نباشد.

از نانوایی که بیرون آمدیم، زن همسایه گفت: این جوری که این نون‌ها دارن آب میرن، فردا باز هم باید بیام نونوایی.
من هم گفتم: خوب فردا همین ساعت می‌بینمتون.

***** تحلیل بخش دوم *****

بخش دوم از توصیف چشمهای زن همسایه آغاز می‌شود. و تا زمانی که رضا به زن همسایه می‌گوید «زندگی کردن با به قصاب باید سخت باشه‌ها. خصوصن برای یه فرشته‌ای مثل شما». ریتم خود را حفظ می‌کند. اما نویسنده در این لحظه کم آورده و قادر به ادامه داستان نیست. داستان او، از اینجا به بعد فاقد عناصر داستانی است. او در اینجا دست به دامن یک جوک قدیمی و تاریخ مصرف گذشته می‌شود تا خواننده را فریب داده و ضعف خود را پنهان کند. بعد هم شیوه دختر بازی خود را در سه سطر کاملن شرح می‌دهد، یا بهتر است بگوییم لو می‌دهد. در همه بخش دوم کوچک‌ترین تعلیقی دیده نمی‌شود. همه چیز آنقدر فوری لو می‌رود که خواننده هیچ هیجانی را از شرایط مثلن بحرانی داستان دریافت نمی‌کند. علاوه بر همه اینها یک سوتی نسبتن جالب هم در اینجا به چشم می‌خورد که گمان کنم نظر هر خواننده‌ای را به خود جلب کند. "رضا نان می‌خرد" آن هم بدون اینکه در خانه به او بگویند نان بخر. او بدون هیچ جر و دعوایی به نانوایی می‌رود و نان می‌خرد. البته نویسنده همراهی با زن همسایه را بهانه این کنش غیر منطقی رضا قرار داده است، اما این بهانه سر دستی‌تر و کم بهاتر از آن است که بشود آن را پذیرفت.

نتیجه گیری از تحلیل بخش دوم:

همان‌طور که دیدید داستان به سمت کلیشه‌ای شدن قدم برداشته است و احتمالن تا آخر سیر نزولی خود را حفظ کند (البته با شتاب تند شونده). پایان داستان، از هم اکنون لو رفته است. رضا انتقام پدرش را می‌گیرد و با زن همسایه ازدواج می‌کند (یا با ازدواج با زن همسایه، انتقام پدرش را می‌گیرد). گر چه در داستان حرفی از پدر رضا و مرد شریک (قصاب) زده نشده، اما با توجه به اینکه من رضا و خانواده او را کامل می‌شناسم؛ او بالاخره به زن همسایه می‌رسد و داستان همین است و لاغیر.

خواننده با توجه به دیالوگ‌های دم دستی و توصیفات ضعیف و گفتن به جای نشان دادن و نداشتن تعلیق تنها به یک نتیجه می‌رسد. "خاک بر سرت با این داستان نوشتنت!"

***** بخش سوم *****

- خاک بر سرت با این نون خریدنت.

- مامان یه بار بدون جر و دعوا رفتم برات نون گرفتم

- تو به این می‌گی نون؟ اینا رو جلو گنجیشک بندازن سیرش نمی‌کنه.

- مامان مگه اخبارو ندیدی؟ خوب همه چی داره کوچیک می‌شه. این هم روش.

- این پدر سگا کی راس گفتن که این بار دومشون باشه؟ دوباره می‌خوان جنسا رو گرون کنن ...

بقیه حرفه‌اش را گوش ندادم. سرم را انداختم پایین و رفتم توی اتاق. به زور خودم را روی تختم جا دادم و پتویم را تا بالای سرم کشیدم.

*

خودش را جمع کرده بود زیر پتویی که فقط تا پایین تنه‌اش را می‌پوشاند و روی زمین خوابیده بود. حس کرد صورتش خیس شده. لیوان آبی که سه روز پیش گذاشته بود زیر تخت، افتاده بود زمین. دلش نیامد به نیوتن فحش بدهد. مگر کسی که خواب زن همسایه را می‌بیند
- اینجا دانای کل نباشه. خوب نیست.

- حالا اینجا رو بذار باشه بعد درستش می‌کنم.

- برش دار می‌گم.

- اشه، بعد تو ویرایش درستش می‌کنم.

..... دلش نیامد به نیوتن فحش بدهد. مگر کسی که خواب زن همسایه را می‌بیند، می‌تواند فحش بدهد؟

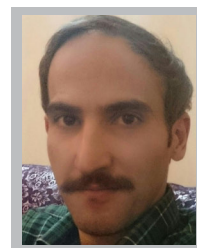
بلند شد. لباس پوشید و یک راست رفت توی کوچه. زن همسایه ایستاده بود در خانه‌شان و تا رضا را دید گفت: شما هم اومدید

ادامه بخش سوم:

«رضا+ زن همسایه»

پایان

مجید سگ چهره تابستان ۴۳۹۴ هجری شمسی



گور بی نعلش

مجتبی فیلی

عشق را از عشقه گرفته‌اند. و آن گیاهی است که در باغ پدید آید؛ در بُنِ درخت. اوّل بیخ در زمین سخت کند، پس سر برآرد و خود را در درخت می‌پیچد و همچنان می‌رود، تا جمله درخت را فراگیرد. و چنانش در شکنجه کند که نم در میان درخت نماند. و هر غذا که به واسطه‌ی آب و هوا به درخت می‌رسد، به تاراج می‌برد.

تا آن گاه که درخت خشک شود.
مونس العشاق یا فی حقیقه العشق

(شیخ شهاب الدین سهروردی)

توی گور هم که باشی، دو تا لنگت می‌رود هوا، که یکی زنگ بزند؛ "بنده با زنِ شما رابطه‌هایی داشته‌ام." فلان روز بیا فلان جا، تا لابد برایت بگویند چه گرمابه و گلستانی داشته‌اند. دو تا لنگم که شده چهار تا، یک مدت هم در تعطیلاتِ کاملِ مغزی به سر می‌برده‌ام؛ ملت بهش می‌گویند کما. هفت هشت ماهی ترکمان زده بوده‌ام مریضخانه، تنم آوار بوده توی این تخت و آن تخت، روح و روانم گه گیجه گرفته بوده‌اند بین این دنیا و آن دنیا. این بیچاره هم، از زور عاشقی، جانش برآیم در می‌رفته، می‌دویده دنبال این دکتر و آن پرستار، متوسل می‌شده به کلّهم اجمعین مقدسات؛ از نوح و جرجیس بگیر، تا این آخری‌ها که قرار است بیایند. سرِ آخر هم کارش می‌کشد به رَمال و دعانویس، خبرش. دکتر اگر دکتر باشد، کار کشته و کاربلد باشد، نسخه‌ی اول و دوم نشود، با نسخه‌ی سوم و چهارم؛ چنان می‌فرستدت سینه‌ی قبرستان، که بوق سگ تا خروس خوانی، سردخانه و غسالخانه را طی می‌کشی، می‌شوی قبله‌ی نماز میت؛ قبل از صلات ظهر. نجات می‌دهد از دنیا و فیها خالدونش. فاتحه‌ام را که نخوانند هیچ، دست آخر هم ناشی از آب در آمدند اقبال من، سرشان نشد چه نسخه‌ای بیچانند، دوباره اردنگی خوردم این طرف مستراح. حالا صبح تا شب قربان صدقه‌ام که می‌رود هیچ، هی می‌نشیند مدام، ماتم و عزا گوش می‌کند. خانه را کرده دارالعازا. ماتمکه راه انداخته، آن قدر می‌زند توی سر خودش که همین روزهاست دل اندرونه‌هایش هم بزند بیرون از چشم و چارش؛ والسّلام. به عدد نفس هم لبخند می‌زند برایم؛ مثلاً قند و شکر توی دلش آب می‌شود که نرفته‌ام دست اجل. بوی شاش می‌دهد لبخندش. می‌گذاشتی گور و کفنم بکنند بعد رفیق گرمابه و گلستان پیدا می‌کردی.

سر تا پایم قر و قاطی شده. از پریشب که این بابا زنگ زده، آب و روغن قاطی کرده‌ام، مدام می‌روم مستراح. فضولاتم راه گم کرده‌اند، هر دو از یک جا خبرشان را می‌آورند. این زن هم که از یک طرف، "آسید حاج عبدال چه می‌دانم چی چی مدام" گوش می‌دهد، خانه را می‌کند صحرای کربلا، دودمان هفتاد پشت شمر و یزید را می‌آورد جلوی چشممان، از یک طرف هم مناسک جادو و جفر و جمبل به جا می‌آورد، دود و دولاخ راه می‌اندازد؛ کاغذ دعا و ناف گربه و زبان سگ آتش می‌زند؛ مبادا چشمِ بدشگون، بلاگیرمان کند. شاشخند هم می‌زند برایم که همه‌اش به عشق توست.

نکبت گیر که بشود آدم، همه‌ی دنیا گره می‌خورد به همه چیزش. انگار که آسمان هم زد و بندی داشته باشد با دم و دستگه گوارشی من، چنان اسهالی گرفته، که دارد همزمان، ريقه رگباری می‌ریزد روی سرمان، با آفتاب رنگ و رو مرده‌ای میان پشنگه‌هاش. آب دعا خوانده دم کرده برایم. هُرمِ سَلّاقِ لب سوزِ لبه‌ی لبِ پریده‌ی لیوان که به لبم می‌گیرد، سبیلیم رم می‌کند عقب و فوتم چهار نعل می‌رود توی جوشانده. ارواح غریبی بخار می‌شوند از دل جوشانده و بالا می‌آیند، جلوی چشم و چارم. دماغم ارواح پا در هوا را می‌کشد داخل مغزم، تا سرگردان شوند میان تو در توی سردابه‌های گندیده‌ی خاطراتم. لرز می‌نشیند تا فیها خالدونِ امعاء و احشایم. خدا می‌داند چه جادو جمبلی به خوردم داده. هر زهرماری که توی این خانه دم می‌شود، بخار و بوی‌اش چمبره‌ی وحشت می‌نشانند به هزار توی دل آدم.



— داره بچه می زات شیطون.

از زایمان مطمئن شود، چادر نمازش را می کشد سرش، می دود کنار پنجره. پرده را پس می زند، آفتاب و باران را با هم می بیند. انگار سزارین دیده باشد، چشمانش چهار تا می شود:

— به خدا راس می گم. داره بچه می زات.

یک پایم که گج است تا زانو، بی خیال لنگه ی چپ می شوم، لنگه ی دیگر را می کشم تا ساق. انگشت شستم سر در می آورد از سوراخ جوراب؛ علیک سلام. بی حوصله می نالم:

— شکم چندمشه به سلامتی؟ بگرد ببین این چماق زیز بَغلام کدوم قبرستونی رفتن؟ ما رو سننه؟ بذا پس بندازه.

— نمی بینی؟ نمی بینی؟ دوتاشون با هم پناه بر خدا. بارون و آفتاب.

آب و آتش. دلم پیچ می دهد. در حیاط را باز می کنم. هوای تازه، نفس آدم را حال می آورد.

— خب ببین نعوذبا.. تولهش چی یه؟ پسره؟ دختره؟ آدمه یا کره خره؟

التماسم می کند:

— نحس و نکبت داره می باره. بیرون رفتن کفارت داره. حالا چه وقت بیرون رفتنه با این گج پا؟

محل نمی گذارم. موعظه می کند:

— نری خرید، دستت سنگین شه. دکتر گفته ناخوشی هنوزا.

محل نمی گذارم.

— نون سنگک که قیمت خون باباشونه. مرغ و گوشتم که دیگه کسی نمی خره.

محل نمی گذارم.

— اصن هیچی نخر. می شه زقوم و هاویه. شگون نداره تو این هوا.

محل نمی گذارم.

— خر دجال سَقَط کرده اون بالاها.

لابد نمی شنوم.

— اگه رفتی؛ دیگه به خدا نه من نه تو.

شاید کر شده‌ام.

— آدم اسهال که بیرون نمی‌ره. کجا می‌ری آخه؟

قبرستان. قارقار کلاغی که خفه می‌شود با غرّش بعد از برق و پر می‌کشد تا سیاهی‌اش گم شود در سیاهی ابرها. دانه‌های رگبار و تیغی‌ای آفتابِ گره خورده با برق و دوباره‌ی رعد. پیچشِ نرینه بادی که زوزه می‌کشد توی شاخه‌ها. برگ‌هایی که لولیده‌اند در مادبانِ خاک. حیاط را رد می‌کنم سلانه سلانه. پیچ می‌دهد و ول می‌کند. هوار می‌کشد دنبالم:

— تو رو خدا احتیاط کن. چارقل بخون. چارقل بخون فوت کن شیش طرفت. چپت، راستت. بالا پایینت. اول جلو، آخر کارم پشتِ سرت. دو به شکم که بروم مستراح یا روم. نمی‌روم. سرک می‌کشم توی کوچه، تا چهار چلنگ آویزان و چتر و چوب عصا را روانه کنم دنبال کله‌ام. — تو رو ارواح جدم بخون...، که صدایش می‌برد با فریاد دو لنگه‌ی در پشت سرم و لنگیدن از چهارراه بی‌صاحب شده‌ای که برق ندارد چراغ راهنمایش و قفل شده با ماشین‌هایی که چپیده‌اند در همدیگر و شیبه‌ی لاستیک روی آسفالت و بوق و سوت پلیس، با چندتایی خواهر و مادرِ فلان فلان شده و مُشت و یک یقه‌ی پاره و صلوات بفرست آقا. شلیدن و رد شدن از خیابان‌ها و گذشتن از راسته‌ی سنگ تراش‌ها و لحدسازها و رسیدن به قبرستان.

سنگ گوری بی‌نام، که گمانم جنازه‌ای نباشد در شکمش. از همین‌ها که می‌خرند تا یک روز سَقَط بشوند بچپند داخلش. حول مردن دارند ملت. چه احترامی هم قائل می‌شوند برای مردن‌شان. گفته بود ردیف هفتم هشتم، قطعه‌ی نمی‌دانم چندم. قبل از من رسیده، چمباتمه زده، انگار فاتحه بخواند برای نعشی که نیست. با دست راست سه انگشت را دقّ الباب می‌کند روی لحد، با سیگار تازه آتشی لای سبابه‌ی چپ و آن یکی انگشتِ بلند از خدا بی‌خبرش، انگشت طهارت و نجاستش، انگشتی که مرا به یاد زخم می‌اندازد. یک مُشت زرت و پرت، اراجیف هم دارد ردیف می‌کند، که اصلاً توی باغ نیستم. رفته‌ام توی بحرِ این که مُردن هم توفیری دارد یا نه؟

— هی نذر می‌کرده... ناامید... به هوش نمی‌اومدین آقا... دعانویس... همسرتون با من... کلّ ماجرا رو آقا... حلالم کنین دیگه... به خدا... وجدان آدم آقا... آقا.

عجب قبرستانی دارد این شهر. گورستان بهشت هم این قدر دار و درخت و دنج و بی‌صدا... . دلم پیچ می‌خورد و مستراح شده بهشتِ آرزو. نفهمیدم جواب سلامش را دادم یا نه، که همین طور شروع کرده صغری کبری چیدن. می‌پریم وسط آسمان و ریسمانش:

— نگفت دعانویسه کی بوده؟

خفقان می‌گیرد.

— شما می‌لنگی هنوز آقا.

خبر از دل پیچ‌ها ندارد...

— همین حالاشم سَقَط نکردم، هف هشت تا هنر با همه.

زُل مرگ می‌زند به گچ پایم. یک محکمی چاق می‌کند:

— هر کی بوده آقا، گفته بوده فایده نداره دیگه آقا. اگه خدا می‌خواست شغاش بده، تا حالا به هوش اومده بود. بهش می‌گه برو بنده‌ی شیطون شو.

خفقان نگرفته می‌نالد: " آقا " و خفقان می‌گیرد.

سفید و سیاهی چشمانم، می‌سبزد وسط سوراخ سنبه‌های ساقه‌ی سروِ سرِ قبر و می‌سُرد سمتِ سیاهیِ سرِ سوسکی، که سرخوش و سر به هوا، پرسه پرسه می‌زند توی تنگ و تاریکِ تَرَک تَرَک‌های ترکیده‌ی تنه‌ی تار و تیره‌ی درخت. خدا می‌داند چه تسلائی گرفته‌اند ارواحی که کپه‌ی مرگشان را گذاشته اند این‌جا. همان بهتر که هیچ خری شعورش نمی‌رسد، قبرستان هر شهر، ناب‌ترین خراب شده‌اش هست. هنوز هم انگار فاتحه بخواند، سه مضرابِ انگشتر و وسط و سبابه‌ی راست را ضرب گرفته روی گور. نگاهش گیر کرده توی گچ پا و چوب عصا. آخرای به فیلتر نشسته‌ی توتون و کاغذ، هُرم می‌کند پشت اشاره‌ی چپ و وسطِ شیطانی فاسقش لابد، که فربه‌گی شست را می‌چرخاند و فیلتر را می‌گیرد، کمرشکن می‌کند روی قبر. حالا با لب پایین، مزه مزه می‌کند نوک سیبل‌هایش را. انگار دست دست کند چیزی بگوید، که می‌گوییم:

— پریشب که زنگ زدی، گفتم پیش دو نفر می‌ره. یکی دعانویسه، یکی م اون یارو که نماز می‌خونده برا مُرده‌های ملت.

— پول می‌گیره نماز قضای امواتو به جا میاره آقا.

عجب بی‌زنی.

— چی گفته بهش؟

— حاج آقاهه آقا؟ هیچی آقا. بهش می‌گه برو تو خیابون.

"خیابون؟" چنان از سبیل‌هایش می‌روم توی چشم‌هایش، که از حلقومم بالا نیامده: "که چی؟" از حلقومش بالا می‌آورد:

— که هیچی. بکشه بالا پاچه شو، مچ پاشو، نه انگار نمی‌دونم قوزک پاشو، شاید مچ پاشو نشون یه نامحرم بده.

مچ پا، مچ پا! ای داد مچ پا! یک چیزهایی یک جاهایی چنان می‌نشینند یک وقت‌هایی توی مخ آدم، که ذوالفقار هم در هیچ جبهه و جنگ و جهادی، ننشسته بر مخچه و مغز و ملاح هیچ کافری. چهار پنج سال که سهل است. عدل می‌دانستم، تا ابدالآباد هم که باشد، پاچه پیچم می‌شود آن پر و پاچه و مچ پایی که ولنگ و واز و پاچه بالارفته، زیر میز رستوران تکان تکان می‌خورد. چشم‌های من هم که نزده رقص بودند، هی از پاچه تا چشم‌ها و هی دوباره از چشم‌ها تا پاچه در رفت و آمد بودند و می‌چریدند. نیم ساعتی گذشته بود از اولین قرارمان، که تازه تازه دستگیریم شده بود این نکبتی هم شوهردار از آب درآمده اقبال نکبتی‌ام. هرچه کردم بی‌چانمش نشد. بالأخره هم مچ پا گذاشت تخم خودش را:

— خونه‌ی من همین دور و بر است. اون‌ور خیابون. پاشی وایسی، ببینی ش گمونم.

دهان لقم نالیده بود دیگر. چنان هول برش داشت که یک متر هنوز نخورده‌ی ساندویچ را کرد یک لقمه، چپاند توی چیل گل و گشادش، پاشد سرپا:

— وای اون گرانتیت سیاهه؟ یا اون آجرنامه‌ه؟

مایه داری هم حال می‌کرد.

— نه آقاجون. اونی که سقفش داره میاد پایین. زیر شیروونی‌ش، منم.

همچنان که می‌لمباند:

— هوم؟ کدوم؟

— اونی که اون بالا عین یه گور معلقه. همون که عین مزار، آویزون بین زمین و آسمونه.

داشت خفه می‌شد، که جانش آمد بالا:

— کی دعوت می‌کنی مزارت؟

صاحب تشریف باشید. این رقمش را ندیده بودم. بگذار دو سه جلسه بگذرد، سه چهار تا کافه و رستوران گز بکنیم، یک کم رویمان توی ریخت همدیگر باز بشود، بعد بگو که مثلاً: "البته فکر می‌کنم توی خانه‌ات راحت‌تر باشیم و..."

این سومی بود. دستم آمده بود که چه کار بکنم که همین جا حمله کش کنم گریه‌اش را، مبدا لجن‌مال بشود وجدانم. گفتم: "هیچ وقت." تجربه‌ی دوتای قبلی را داشتم. همین که پایشان برسد به خانه، نیم ساعتی که بگذرد، ولو می‌شوند روی کاناپه: "حالم بده. همه جام درد می‌کنه. داره جونم در می‌ره. یه کم ماساژ می‌دی؟" بعد هم که چه بخوای چه نخواهی، رفته‌ای تا آخرش. همان جا گور خودت را کنده‌ای، کفن خودت را دوخته‌ای. همین هم بود که بی‌معطلی گفتم هیچ وقت. چنان هم سفت زنی کردم و سگ حرف‌های بی‌برو و برگرد را انداختم به پاچه‌ی غبغب، که از ناامیدی لقمه پیچ شد گلویش، افتاد به سرفه. همان جا می‌خکوب تمرگان کرد روی صندلی رستوران.

— بحث، یه بحث کاملاً عقلانی‌یه. اگه یه زن هم‌زمان با یکی دیگه باشه که شوهرش ندونه، خب انگار اصلاً نفر سومی تو کار نیست.

رگه رگه، مویرگ‌های قرمز، توی سفید و لاجوردی قرنیه‌هایش ریشه دوانده بودند. خوب که باریک می‌شدی، هزار رنگ می‌شدند، هزار شرارت. گفتم: خب اون از همه‌جا بی‌خبر چه می‌دونه چه بلایی داره سرش میاد.

— همیشه تا وقتی شوهر ندونه، هیچ فرقی برایش نداره. ندونستن هیچ بلایی سر آدم نمیاره. آگاهی که خوره‌ی خودخواسته‌ی آدم می‌شه.

توبه! من نه به دین و مذهب اعتقاد درست و درمانی داشتم، نه روی انسانیتیم قسم می‌خوردم. از طرفی برای شرافت و مردانگی و غیره، تره هم

خُرد نمی‌کردم. ولی پای خیانت که وسط می‌آمد، یک کمی شعور به هم می‌زدم. از بقراط و سقراط شروع کرد تا رسید به دکارت و نسبیت انشتین و فروید. آخر هم برگشت به مرغ و تخم مرغ. به خیالش با این فلسفه بافی‌ها، زره می‌اندازم. گرگ باران دیده بودم من. — من عاشق شوهرم هستم. قد همه‌ی دنیام دوستش دارم. اونو دارم، تو رو هم دارم. اون که ندونه، تو انگار وجود نداری. — همه‌ی این‌ها که می‌گی درست. ولی بالا بری پایین بیای، من این کاره نیستم.

به اندازه‌ی خوردن و هضم کردن و پس دادن ده دوازده تا هات داگ با سالاد فصل و بیست بطری نوشابه، چک و چانه زدیم و بالا و پایین کردیم توی همان رستوران. از خرِ شیطان پایین بیا نبود. من هم زیر بار نمی‌رفتم و محال بود سنگر را خالی کنم. عاقبت، با همه‌ی این حرف‌ها، عجب مچ پایی داشت پدرسگ. زانو زدم آخرش. یک ساعت بعدش، بی‌حال ولو شده بودیم روی کاناپه‌ی کذایی خانام. معلق بین زمین و آسمان.

اصلاً پیشانی‌ام همین بود. همیشه شوهردارهاش می‌آمدند طرفم. ننگ و نکبت بگیرد روزگار مجردی‌ام را. دهانم سرویس، دندم نرم. خودم کردم که گور پدر خودم باد. خودم گور خودم را کردم، که حالا بعد از هفت هشت ماه، اغمای پا به گور ماندن توی مریضخانه و صد بار تا لبِ گور رفتنِ توی عالمِ هپروت، باید گور به گور شده بشوم بین زنم و فاسقی که حالا چمباتمه کرده آن طرفِ سنگ قبر و سیگار دُومش را چاق کرده، دودش را دارد دولاخ می‌دهد توی چشمهای من. با چشمهایش حالا دارد ته مغزم را شخم می‌زند. چه حالی دارد چشم انداختن به چشم‌های آدم دست و پاچلفتی چُلاقِ چُلمنگی که چم چاره گرفته چه خاکی بریزد بر سرش؟ با گچ پا و چوب عصا. دل پیچه می‌پیچاند و امانم را می‌برد و ول می‌کند و دوباره می‌پیچاند. بگیر و نگیر دارد.

— حاج آقاهه آقا، گفته بوده کافیه بره تو خیابون آقا. بره تو خیابون و فقط مچ پاشو نشون یه نامحرم بده. زردی چپ و چوله‌گی دندان‌هایش که آمیخته می‌شود با هاله‌ی دود سیگار، خلق ... را به یاد میت و مرده شورخانه می‌اندازد. گندت بزند زن. گشته گشته، خودِ عزرائیل را پیدا کرده. نکرده یک خوش خط و خالش را پیدا کند، دلِ آدم خوش باشد؛ سرِ خرِ درست و درمانی سر جای سرش می‌گذارد.

می‌گویند از هر دستی بدهی، از همان دست هم می‌ستانی. هر "بده‌ای، یک "بستان"ی دارد. چیزی هم که عوض دارد، که دیگر گله ندارد. خبرم که مجرد بودم می‌گفتم آدمیزاد یک بار زندگی می‌کند و اگر هم من از اولاد و پس انداخته‌های بنی بشر باشم، نباید به خودم بد بگذرانم و کفران نعمت کنم. این که همیشه وامانده‌های گرفتاری به تورم می‌خورند، که هرکدامشان در منجلاب لجن مالی اسیر بودند که من می‌شدم مسیح نجات دهنده‌شان که بالأخره ظهور کرده بودم، از پیشانی سیاهم بود. همان هم می‌شد توجیه تن دادن به عذاب وجدانی که همان عذاب موعود و یا لابد همان اجر رسالتم بود. یکی‌شان بیمار بود:

— اصلاً من مریضم. قبلشَم که شوهر نکرده بودم همین طوری بودم. همیشه با یکی بودم یواشکی. حالام نمی‌تونم نباشم. عادت کردم. عادتَم مرضه. همین حالام که پارتی مارتی‌ای، عروسی‌ای جایی می‌ریم، به یه نفر پا می‌دم.

به همان شرف نصفه نیمه‌ام، اگر می‌دانستم این هم شوهر کرده از آب در می‌آید، به هفت پشتم می‌خندیدم بیاورمش خانه. پاره پاره بشوی ای تور کج صید که باز هم مرده کلاغ صید کردی. خاطر من نیست کجا با هم آشنا شده بودیم. بانک بود، پستخانه یا کدام خراب شده‌ی دیگری. یکی دو هفته‌ای می‌شد که توی این خیابان و آن خیابان با هم می‌پلکیدیم. گاهی هم کافه‌ای، جای دنجی خلوت می‌کردیم. ترسیده بودم از زندگی‌اش بیپرسم، مبادا خُفتم کند و عاشقم شود. چه می‌دانستم آن روز بارانی، که سایه‌ی ابرها روز را تاریک کرده بود، خیابان‌ها ما را می‌چرخاند و می‌چرخاند تا به دم در خانه‌ام برسانندمان و خودش سرش را بیندازد پایین و بیاید بالا. بعد هم که اقبال بلند من. — خب البته هر مرضی یه درمونی داره. توی وجدانت دنبال علاجش بگرد...

دنبال جفت و جور کردن چرندیاتی بودم که از سر خودم بازش کنم و محترمانه بزند به چاک، که مهلت نداد: — درمونش ترک عادت. ترک عادتَم که باز خودش یه جور مرضِ دیگه‌ست. مرض که با مرض درمون نمی‌شه. مرض تو مرض می‌شه. گفتم: برا درمان هر مرضی باید خود بیماری رو شناخت. باید ببینی مرضت دقیقاً چیه؟ ریشه‌ش کجاست؟ وجدانت چی می‌گه؟ — مرض من یه جور کرمه. کرم کارای یواشکی. چه می‌دونم؛ بیماری روابط پنهونی...

سرطان کثافت کاری. دست دست می‌کردم که فتجان چای را زهر کند و شرش را کم کند. کاپشن خیس را که آرام آرام از تنش می‌کند،

دست و پایم را گم کردم. جوراب‌هایم را از دسته‌ی صندلی آویزانم. پوست برنزه‌ی پاهایم کیس خورده بود. گفتم: "سرما نخوری. برو بچسب به بخاری. بارون سر بند اومدن نداره انگار." بلکه حرف را عوض کنم و به بهانه‌ی سرما هم دگش کنم طرف بخاری. از کاناپه می‌ترسیدم. کوتاه نیامد:

— این که شوهر کنی و همه بدونن که با شوهرتی که دیگه هیجانی نداره که.

پاچه‌های شل و گلی شلوارش را چلاند و بالا زد. نفسم حبس شد. پشت ساق پا، به کلفتی پاچه‌ی گاو. هیزم تنورش را بیشتر کرد:

— رابطه باید راز داشته باشه، رمزآلود باشه. کیفاش به اینه که پنهونی داری یه غلطی می‌کنی. با یه نفر سر و سری داری.

چشم‌هایم را انداخت توی چشم‌هایم و طلبکارانه اضافه کرد: مرضه دیگه...

جام در کف و می بی‌غش و معشوقه به کام. بدجور هچلی بود. آتش میدان به نفع دشمن و کفهی ترازو به سمت حریف و سنبه‌ی طرف، پُر زور. حنجره‌ام لرزید:

— آخه وجدان آدم که این چیزا سرش نمی‌شه آخه.

پاشنه و پاچه‌ی گاو را کوفت روی دسته‌ی کاناپه:

— درد و مرض‌م این چیزا سرش نمی‌شه.

هی از وجدان ردیف کردم و هی از مرض قافیه ساخت. مصراع آخر که بلند شد و چرخ‌ی زد توی تاریک و روشنایی اتاق و کمر باریک و چین و شکن زلف و قوز و گره اندامش را و خلاصه هر هنری که داشت، روی دایره ریخت و به میدان آورد، کم آوردم. برگ برنده را زمین زده بود. قافیه را باختم. از همان مطلع غزل، همان کاپشن و جوراب آب کشیده و شل و گل پاچه و مچ پا، می‌دانستم که بازنده‌ی این مشاعره منم و آخر این قمار، همان عذاب موعود است. بالآخره هم وجدانم را دست به سر کرد و به صلیبم کشید، تا گور دیگری کنده باشم و کفن دیگری دوخته باشم.

خب البته هر "بده‌ای"، یک "بستان" یی دارد. تحویل بگیر:

— آقا، کار همسر شما از روی هوا و هوس نبود آقا.

خطاب به ردیف دندان‌های لت و پارش می‌گویم: امیدوارم. یعنی مطمئنم.

— به خاطر عشق به شما بود آقا، که ناچار بود پی من باشه آقا.

ای الهی جانت بالا بیاید آقا. زن آقا به خاطر عشق به آقا، به آقا خیانت کند آقا. به حق چیزهای ندیده و نشنیده. خوش توی جگر این‌ها که همین طور دراز به دراز افتاده‌اند زیر این همه خاک. به خیر و شر احدی هم دخلی ندارند. آدم بخواد یک سر راحت زمین بگذارد، علاجش فقط دو سه وجب پایین‌تر از کف پایش هست. گیرم دیر یا زود. خوبی‌اش به این است که آدمی، حسرت به دل هر چه که بماند در این دنیا، عاقبت، آرزو به دل مردن نمی‌ماند.

آسمان هنوز هم بلا تکلیف هست. نم باران، می‌زند و زنده بند می‌آید. دل پیچه‌ی من آرام می‌شود و آرام نشده پیچ می‌دهد. دوباره سر باریدن می‌گذارد میان بتاب و نتاب آفتاب. هنوز جنازه‌ی دومی دود می‌کند روی سنگ گور، که سومی را آتش می‌کند. پک اول را می‌رود و نصفه سرفه‌ای پشت بندش می‌آید تا سینه صاف کند:

— خیلی قبل پیش، با یه نفر بودم. شوهرش دست بزن داشت آقا. از اون نظر هم کاری به زنه نداشت... می‌دونین که آقا...؟ زنه به من می‌گفت: "چی کار کنم؟ یه عمر آرزو به دل بمونم؟"

آتشش را تازه کرده باشد، دو سه کام می‌گیرد: خب منم هر طور بود با وجدانم کنار می‌اومدم. ولی همسر شما آقا، عاشق شما بود آقا. این درست که به خاطر شما ناچار بود با من باشه، ولی توبه کرده بودم من.

چاخان چاق می‌کند و می‌پیچانم انگار. روده و دل اندرونه‌ی خود آدم که پیچ دهد و بیچانم آدم را، چه توقع از سر و زبان یک غریبه؟ خب چه بگویم؟ می‌گویم: کاریه که شده دیگه... .

برق می‌گیردش:

— زبونم لال آقا. خدای نکرده من هیچ کاری نکردم به خدا. به همین خاک، به روح همین اموات، فقط درددل کرد برام.



فقط درددل بوده، یا راز و نیاز هم داشته‌اند با هم؟ خدا می‌داند. خدا می‌دانست آن یکی هم که اولش من و من می‌کرد که فقط می‌خواهد درددل کند، راست می‌گفت یا نه؟ می‌خواست سر به تن شوهرش نباشد. خدا می‌داند راست یا دروغ؟ این یکی هم مثل آن یکی‌ها. همه‌شان یک قماشند. مرض فلسفی و سرطان کثافت کاری و به قول این لندهور، دست بزن شوهر و آرزو به دل ماندن یک عمر، همه‌اش می‌شود سر و ته یک کرباس و همه‌اش ختم می‌شود به شاشیدن در همان کوچهای بن بست. چه فرق می‌کند چه طور و کجا به تور کلاغ پیشانی من خورده بود. خیر سرم، قرار گذاشته بودیم سینما. یک سانس خلوت، جدا جدا رفته بودیم داخل، تا فک و فامیلی، دوست و آشنایی با هم نبیندیمان و برایش شر شود. قرار بود درددل آخرش را بکنند و خلاص. از همان اول، راست و حسینی جلو آمده بود و از همان اول گفته بود شوهر دارد و از همان اول هم قرار به تمام شدن رابطه‌مان بود و از همان اول قرار بود مرا به خیر و او را به سلامت و از همان اول هم آب پاکی را روی دستش ریخته بودم که من تنها زندگی می‌کنم، ولی از ملاقات در مزار معلّم خبری نیست، که شوهر دارد. خودش هم حرفی نداشت و ابداً اصراری نکرده بود. شروع کرد به درددل:

— حالا که قراره تمومش کنیم، بذای همین جا، توی همین تاریکی، آخرین درددلمو برات بگم و خودمو خالی کنم. صبح یک روز یخبندان بود و غلط نکنم سانس اول صبح سرجمع، ده بیست تایی آدمِ عَلاَفِ خورهای فیلم بود توی سالن سینما و از این عزرائیل چراغ قوه به دست هم خبری نبود که گیر بدهد کدام ردیف و کدام صندلی. خودمان را گم و گور کرده بودیم آن پشت و پسله‌ها و جا خوش کرده بودیم توی آخرین ردیف. پس کله‌ی همه. گذاشت تا دیالوگ شخصیت‌های فیلم تمام شود و گفت و گوی‌اش را شروع کند: — من همیشه زن خوبی بودم برایش. یه زن پاک. یه زن عاشق. نه، نه این که دوستم نداره، می‌دونم دوستم داره. خب منم همیشه دوستش داشتم. هنوزم دارم.

— پس چه خورهای توی زندگی‌تون هس، که می‌گی برا هیشکی نمی‌تونی سفره‌ی دلتو وا کنی؟

— فک می‌کنه نمی‌دونم. به روش نمی‌ارم. اگه لب‌تر کنم، زندگی‌مون از هم می‌پاشه.

موسیقی متن فیلم که یک پرده بلندتر شد، بغضش ترکیب:

— خیانت. خیانت می‌کنه...

تا پرده‌ی اول و دوم، رام بود و درددل می‌کرد. سکانس دوم از پرده‌ی سوم اشکش درآمد و تا سکانس آخر پرده‌ی چهارم فین فین می‌کرد. پرده‌ی پنجم و ششم دق دلش را سر چپیس و پفک و تخمه‌ها خالی کرد و دخل همه‌شان را درآورد. سکانس آخر پرده‌ی هفتم شروع کرد به لنگ و لگد انداختن:

— می‌خوام که سر به تنش نباشه. جواب مُشت؛ مُشته. قصاص آدمکشی؛ طنابه. علاج خیانت‌م؛ خیانت.

هوا پس بود. باید فلنگ را می‌بستم. دنبال سوراخی می‌گشتم که همان جا در تاریکی سینما در بروم و گورم را گم کنم از زندگی‌اش. به هر مصیبتی بود سر و ته دیالوگ پایانی را به هم آوردم و خداحافظی سوزناکی کردیم و بلند شدم تا جیم شوم.

شخصیت فرعی فیلم که داشت می‌گفت: "خوشبختی، اون چیزی نیست که از بیرون همه می‌بینن. خوشبختی توی دل آدمه"، داشتم کورمال کورمال، شلنگ تخته می‌انداختم بین صندلی‌ها و به خیالم رفتم که رفتم. بلند شده بود و راه افتاده بود پشت سرم و دم دَکّه و باجه و بساط بلیت فروشی و بلیت پاره کنی خفتم کرد. بعدش هم که دیگر گفتن ندارد. فیلم تمام نشده، زدیم بیرون از سینما و فیلم دیگری شروع شد. گفت و گوی آغازینش هم شروعی پرکشش بود:

— از این کار متنفرم. ولی هیچ چی جز خیانت آرومم نمی‌کنه. خیانت برا من هوس نیست؛ انتقامه.

من شدم همان مسیح نجات دهنده‌ی فیلم و او هم شده بود زنی که با صورتی ماسیده از بزک و اشک و آب بینی و البته اندامی سینمایی، در پی اغفال من بود و همه را هم در طبق اخلاص گذاشته بود تا انتقام شوهرش را از من بگیرد و جگرش را خنک کند. نقطه‌ی اوجش هم ختم شد به صحنه‌ی کلیشه‌ای به صلیب کشیده شدن من در همان مزار معلّم و کاناپه‌ی کذایی‌ام و گور کردن و کفن دوختن همیشگی‌ام. بعدش هم وجدانم و نکبت و کفارت زندگی‌ام شدند عنوان بندی پایانی فیلم و از بالا تا پایین ردیف شدند جلوی چشمانم. کار کشته شده بودم. اگر اسکاری برای خاک بر سری بود، به من می‌دادندش. از همان اول که وعده کرده بودیم فقط گاهی تلفنی احوالی از هم بپرسیم و خط و نشان کشیده بودیم که رابطه‌مان همان امروز و فردایش، الی الأبد تمام شود و از همان اول که بنا به بریدن دم شیطان بود و از همان

اول که قرار مدار گذاشته بودیم همه چیز ختم به خیر شود، می دانستم آخرش به چه خیری ختم خواهد شد. داشته باش: — اصلاً از اول قرار نبود چیزی بینمون باشه آقا. شما جای من؛ مادرتون چن ماه بستری باشه. خواه ناخواه با همسرِ تختِ کناری — که هر روز اون جاست — سلام علیکی به هم می زنین. بنده خدا هر روز از نذر و نیازش می گه و دعاهاش؛ بلکه شوهرش به هوش بیاد. که خود کردم که نکبت بر خودم باد. کلنگ بنای هر آشنایی ای که بر زمین می خورد، از اولش بنا نیست مستراحی هم ساخته شود. قرار نیست اتفاقی بین دو نفر بیفتد. رابطه، خودش مسیر خودش را بلد است. مثل مار هست. آدم را خواب می کند. بالأخره سوراخی پیدا می کند و می خرد داخل و نیش خودش را می زند و زهرش را می ریزد. زخمش هم برای همیشه می ماند. تا کجا دوباره دهان باز کند و خودش را تکرار کند. — تا برسه به روزی که بگه از دعا ناامید شده. یکی دو هفته قبل به هوش اومدن شما.

— خدا شفای نمی ده، ها؟

— گفت هر چی نذر کرده، شما به هوش نمیاین آقا. بعدم ماجرا رو گفت و گفت که باید با یه مرد... سر به زیر می اندازد و به چپ و راست تکان تکان می دهد. ردّ چشمانش، چسبیده به چرکمردگی سنگ گور بی نام و نشان. خاکه ی سیگارش به خاک می افتد و نمی فهمد. خاکستر نداشته ی آتش سیگار را می تکاند و دوباره می تکاند و باز می تکاند. چهار بار، پنج بار. هیچ نمی ریزد و دارد می تکاند هنوز. بیچ و نیچ دل پیچهم، پیچ پیچکی می کند. نُج نُج می کند حالا و سرش را تکان می دهد دوباره: — گفتم این رمال ها و دعانویس ها، دنبال آدمای ساده می گردن. خل و ساده گیرتون آوردن. نشونی خونه ی حاجی رو دادم بهش. گفتم بره از اون کسب تکلیف کنه آقا. من جُرُزه ی همچین معصیتی نداشتم.

سرش را تکان تکان می دهد دوباره و دوباره گیر داده به آتش بی خاکستر. چه طور رویش شده آخر؟ این که هر نامحرمی می بیند، صد بار سرخ و سفید می شود تا سلامش کند، یا مثلاً می میرد و زنده می شود که با مرد مغازه داری چک و چانه بزند سر قیمت چیزی. — یعنی گفت که شما باید...؟

— دیگه نذر و دعا نمی کرد انگار. لابه لای حرفاش فهمیده بودم. تا بالأخره بعد هزار بار من من؛ گفت چه خبره و دعانویسه چه نسخه ای پیچیده براش.

— یعنی گفته بوده از خدا پیغمبر به در هست؟!

— نه که زبونم لال از خدا نیامد آقا. گفته بوده اگه می خواست؛ تا حالا شفای داده بود با این همه نذر و دعا. روزه ی کافری بگیر چن روز. بنده ی شیطون شو و برا شیطون نذر کن... نذر زنا کن! چهارمی را دارد آتش به آتش می کند با سومی. کامی از چهارمی می گیرد. سومی را تپانده بین پشت ناخن انگشت میانی و شکم شست دست دیگرش. می پراند و سر به نیستاش می کند، سه چهار گور آن طرفتر از گور خودمان. — حاجیه چه حکمی می کنه؟

— می گه واجب نیس زنا بدی. فقط برو توی کوچه و خیابون و کاری کن که یه نامحرم، مچ پاتو ببینه. حکم زنا داره طبق شرع. ای بنام که او هم دانسته این جماعت، عقل درست و حسابی ندارند. حکم داده! خواسته سر شیطان را کلاه بگذارد. عجب ارقه ای بوده این یکی. یا خیلی سرش می شده و آدم رندی بوده، یا از زن من خل و چل تر تشریف داشته. زن ابله من هم فکر کرده، حاکم کوت می کند شیطان را. زن ناقص العقل؛ تو که دائم سرت را بگیرند؛ توی مسجدی، پایت را بگیرند؛ توی امامزاده؛ می رفتی یک آدم عاقل، یک ملای عالم به شرع پیدا می کردی اقل کم. لااقل این ها بهتر زبان شیطان را می فهمند و می فرستندش پی نخود سیاه. تا آدمی که کسب و کارش، نماز قضای مرده های ملت است. پوزخند می زخم:

— بره مچ پاشو نشون بده. نذرش م ادا می شه اون وقت.

— همین کارو هم کرده ظاهراً. رفته پیش دعانویسه بعدش، گفته شوهرم به هوش نیومده. اونم گفته نفس کار؛ عوری مچ پا، حکم زنا داشته. ولی باید صیغه ی زنا جاری بشه تا شوهرت خوب شه، آقا.

آدم توی عالم دیگری باشد و بی خبر از همه جا. زن آدم بدود دنبال این و آن و ... زرشک؛ خیال می کردم، دارم قسر در می روم؛ توی همان عالم بی هوشی سقط می کنم و خواب به خواب می روم. ای گردون کینه کش، نمی گذاری احدی سر راحت به گور ببرد. چه آلم سَنگه ها که

سر آدم در نمی‌آوری، چه گربه‌ها سر آدم نمی‌رقصانی، تا عاقبت دست از سرش برداری و به زمین گرمش بنشانی. دل پیچه کم بود که چُنُبک زدن سر سنگ گور، درد پای گچ گرفته را هم غوز بالا غوز می‌کند حالا. آسمان هنوز با خودش کلنجار می‌رود. باران و آفتاب، صلاح هم نمی‌روند تا تکلیف خودشان و دل اندرونه‌ی من را معلوم کنند. — توی همین گیر و دار آقا، شما به هوش میانین. دعانویسه می‌گه از طلسم و جادو و نمی‌دونم خواست شیطون بوده. پول کلفتی به جیب می‌زنه، ولی باز می‌گه اگه نذرشو به جا نیاره و بعدش نیاد و هدیه نده... — دوباره کله پا می‌شم.

— یه همچین چیزی. دوباره از هوش می‌رین آقا و دور از جون...

فقط نقل پول نبوده انگار. کار چاق کن شیطان بوده طرف. پول به جهنم. دیگر چه کار ناموس ملت داری بی‌شرف؟ — من که زبونم لال، دست درازی نکردم به ناموس شما آقا. من دیگه خبری از عیال شما ندارم. بقیه‌ش دیگه کار خودتونه که از خر شیطون بیارینش پایین...

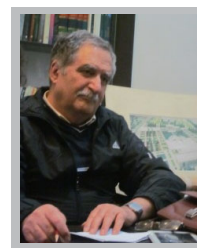
چه بدانم که این بابا هم راست می‌گوید یا دارد دروغ و دبنگ سر هم می‌کند؟ خدا می‌داند چه کاسه‌ها و نیم کاسه‌ها باشد، پشت این مزخرفاتی که به هم می‌بافد. فک می‌زند و قرمزی زبان و دهان و سرخی به سیاهی نشسته‌ی لب‌ها و زردی دندان‌ها، با سفیدی فیلتر سیگار و هاله‌ی خاکستری دود و دم و بی‌رنگی هزار رنگ صدایش درهم شده‌اند. — ... کار آسونی نبود. حاجی گفت تکلیف منه که بهتون بگم آقا؛ تا از مفسده جلوگیری شه...

زبان و دهان و دندان‌ها می‌مانند و صدا و دود گم می‌شوند در فضای مه آلود قبرستان. راست و دروغ هزار رنگ کلمات. خداحافظی می‌کنم و سلانه سلانه شل می‌زنم بین قبرها تا برسم به بازار سنگ تراش‌ها. با چتر روی سر و چوب زیر چل و پیچ توی دل. آدم چه چیزها که باید ببیند، تا بالأخره ساعت مرگش برسد و ریق رحمت را سر بکشد. لابد ملت یک چیزی می‌دانند که جلو جلو کفن آماده می‌کنند و قبر می‌خرند. شال و کلاه می‌کنند، بلکه اجل دست بجنابند و زودتری ببردشان. حسودی‌ام می‌شود به هر چه گور در تمام دنیا هست و به هر چه مرده در همه‌ی دنیاست. خیالم می‌رسید، دنیا دیده هستم. رفتم یک زن ساده‌ی آفتاب مهتاب ندیده گرفتم. چه می‌دانستم از آن طرف بام می‌افتد؟ خودم که نمی‌دانستم قبله از کدام طرف است. گفتم زن چشم و گوش بسته‌ی سجاده نشین، نه درد و مرض فلسفی دارد، نه سرطان کثافت کاری. عهد می‌کنم و سر به راه می‌شوم، که عقده‌ی تلافی به هم نزنند. مثل آدم تا می‌کنم و از گل نازک‌تر نمی‌گویم. شب جمعه تا شب جمعه به دلش راه می‌روم که آرزو به دل نشود. حساب همه جاییش را کرده بودم که دامنگیرم نشود، خام سری‌هایم و مجردی‌هایم. آدم از جایی می‌خورد، که به عقل اجته هم نمی‌رسد. زنی که نماز اول وقتش قضا نمی‌شود، به چه خفتی تن داده. پیه چه معصیتی را به جان مالیده. نمی‌دانم تا حالا خاک نذرش را به سر ریخته یا نه؟ به فرض هم که گیرم این لندهور غلطی نکرده باشد. اول و آخر که مسیحای نجات دهنده‌ای پیدا می‌شود تا نذرش را به جا بیاورد. کدام زن به عشق شوهرش رفته خاک بر سری کرده؟ گور به گور می‌شدم و نمی‌کردی. کور و کر می‌شدم و نمی‌فهمیدم.

آسمان، همین طور پا در هوا مانده. هنوز انگار جایی - خدا می‌داند کجاها - شیطان دارد توله پس می‌اندازد. چشم چشم می‌کنم توی چاله چوله‌ای نیفتم. کجایی ملک الموت؟ کجایی شربت و شراب شیرین مرگ؟ شتر خوش نشین خوش خواب پشت در. بشلم. بشلم و رد شوم از این خاکستان و قبرهای کج و کوله شده و خزه بسته. یک پاکت سیگار هم بگیرم بعد هرگز، سنگین و خلط بیار. گر همه، با این مصیبتی که سرم آمده، هزار نخ سیگار و هزار استکان چای هم پشت بندش، کارگر نیستند. بروم خانه. خانه‌ای که نمانده. صبح‌ها حسینیه هست و تکیه؛ صد تا هیأت راه می‌افتند و می‌زنند به دشت کربلا. دم ظهر هم بساط جفر و جادو و جمبل و جوشانده پهن می‌شود. خودش هم نمی‌داند چه کار می‌کند. یکی هم که می‌خواهد آدم باشد و سرش توی دین و ایمان خودش، نمی‌گذارندش خاک بر سرها. چه بگویم؟ بگویم آخر زن، چه نذری، چه کشکی...، ول کن خر شیطان را! لام تا کام به رویش نیاورم اصلاً. راه دررو که ندارم. غلطی هم که نکرده باشد و نکند، پس مرگم، باید جایی تقاص کرده‌هایم را بدهم. آدم هزار سال هم که عمر کند، هزار و یک پیراهن هم که پاره کند، باز هم حریف حساب و کتاب دنیا نمی‌شود. آن قدر استخوان خرد کرده‌ام دیگر، که بدانم مرگ هم علاج نمی‌کند. بالأخره جوری می‌چرخد چرخ روزگار، که توی گور هم که باشم، تنم می‌لرزد. مرگ هم توفیری نمی‌کند دیگر. شل بزنم و نعشم را بکشم از این راسته‌ی سنگ تراش‌ها، تا گورم را گم کنم توی شلوغی



شهر. دلم پیچ می‌دهد و حاشیه کاری‌ها و واژه تراشی‌ها، هزار آهنگ می‌شوند توی گوش‌هایم. هفت هشت لاشه سنگ را واداشته‌اند سینه‌ی دیوار، توی صف لحدنویسی و گورآرایی. یکی را هم خوابانده‌اند و انگار رویش بی‌تی، شعری را می‌کنند، که اگر برای شاعرش آبی نداشته، نانی می‌شود برای این‌ها. صدای تیشه کاری‌ها و قلم‌های حکاکی، هم آهنگ می‌شوند با آهنگ عصایم. روی سنگ گور حک می‌کنند؛ عشق را از عشقه گرفته‌اند.



سفر

■ حبیب اله فرازیان شیرازی

نسیم تارهای نازک قاصدک را نوازش کرد و گفت: قاصدک بیداری.
 قاصدک گفت: خیلی وقته که بیدارم. می‌خوام سرخی قبل از طلوع خورشید رو ببینم. خیلی اونو دوست دارم.
 سنجاقکی که آن اطراف پرسه می‌زد گفت: سلام قاصدک، هم صحبتت کو؟ اونو نمی‌بینم!
 قاصدک جواب داد: کرم پروانه حالا خواب هست. تا سرخی خورشید بیرون نیاد اونم از لونش بیرون نمیاد و در ادامه به نسیم گفت: به چه بوی مطبوعی. این بو با عطرهایی که می‌شناسم خیلی فرق می‌کنه.
 نسیم گفت: ای بوی رطوبت دریا همراه با بوی ماهی‌هاست.
 قاصدک با تعجب گفت: دریا؟ دریا چیه؟ این اسم رو تا حالا نشنیده بودم.
 نسیم گفت: یه نگاه به این دشت بنداز. فرض کن سراسر این دشت پر از آب باشه. اونوقت به این دشت می‌گن دریا.
 قاصدک گفت: وای خدای من خیلی ترسناکه.
 نسیم گفت: خوب ناراحت نشو. قرار نیست هیچ وقت اونجا رو ببینی. اون از اینجا خیلی خیلی دوره.
 قاصدک با خوشحالی فریاد زد: سرخی قبل از طلوع خورشید. بین همه جا داره قرمز میشه. اونو خوب تماشا کن. خیلی زود تموم میشه.
 حیفه تماشای اونو از دست بدی.
 کرم پروانه از اون پایین گفت: سلام قاصدک. صبح بخیر.
 قاصدک در حالی که تارهایش قرمز می‌شدند گفت: سلام کرم پروانه. من منتظرت بودم که با هم طلوع سرخی قبل از بیرون اومدن خورشید رو تماشا کنیم.
 ناگهان سرعت وزش نسیم بیشتر شد. قاصدک خود را در هوا معلق دید. به نسیم اعتراض کرد. نسیم گفت: مهلت ماندنت در همین لحظه تمام شد.
 قاصدک گفت: من نمی‌خوام از اینجا برم. من نمی‌خوام دریا رو ببینم.
 نسیم گفت: اما این جدایی و سفر به منظور دیدن دریا نیست. من که گفتم. تو قرار نیست دریا رو ببینی.
 قاصدک گفت: باید خیلی زود برگردیم. کرم پروانه ناراحت میشه.
 نسیم گفت: اصلاً فکر برگشتن نباش.
 قاصدک گفت: من تازه به او صبح بخیر گفتم. تمام شب رو منتظر این لحظه بودم.
 نسیم گفت: من بی‌تقصیرم.
 کرم پروانه که تازه می‌خواست خوردن صبحانه را شروع کند گفت: قاصدک صبر بده منم بیام. باید اول چیزی بخورم. خیلی گرسنه هستم.
 بعد مشغول خوردن علفهای تازه آغشته به شبنم شد. قاصدک فریاد زد: نمی‌تونم منتظر باشم.
 کرم پروانه سرش را بالا کرد و به قاصدک گفت: کجا میری؟ من تنها هستم. من برای دیدن تو از لونه بیرون اومدم.
 قاصدک در حالی که به طرف نامعلومی رانده می‌شد به نسیم گفت: منه به جای خودم برگردون.
 نسیم گفت: این امکان نداره.
 قاصدک گفت: خوب من دوست ندارم بیام.

نسیم گفت: همه همین طور هستن. هیچ کس دوست نداره بیاد. هر کس هر جا هست زود به همون جا عادت می‌کنه. اما نمی‌دونم همون طور که به روز اومدن، به روزم مجبور میشن که برن. بدون این که خودشون راضی باشن. خوب البته خیلی‌ها هم ممکنه خودشون رو به جایی که هستن عادت ندن و همیشه منتظر رفتن باشن.

قاصدک گفت: خوب آخه چرا نمی‌تونی منه برگردونی.

نسیم گفت: منم مثل تو نمی‌دونم چرا.

قاصدک گفت: تو که مثل من نیستی. تو تونستی منه از جام جدا کنی. اما من نمی‌تونم حتی به جای اولم برگردم. مگر اینکه تو بخوای.

نسیم گفت: اشتباه می‌کنی. منه ببخش که بیشتر نمی‌تونم بگم.

هوا روشن و روشن‌تر می‌شد. قاصدک نومیدانه نگاه خود را به پشمهای رنگارنگ کرم پروانه که از میان علفها مشغول تماشای او بود دوخت.

کرم پروانه از او می‌خواست که برگردد. اما یواش یواش آنقدر از کرم پروانه دور شد که نتوانست آخرین حرفهای او را بشنود.

قاصدک که نمی‌توانست چشم از خطوط زرد و سیاه و آبی کرم پروانه بردارد زیر لب به او گفت: نه می‌فهمم نسیم چی می‌گه نه می‌شنوم تو چی می‌گی. من فقط به این فکر می‌کنم که عاقبت چی میشه.

هدف برایش نامعلوم بود. اما حس می‌کرد که باید در جایی دور از اینجا ساکن شود. اما کجا؟ او هیچ نمی‌دانست. دلش می‌خواست به جای قبلی برگردد. گریه‌های قاصدک، نسیم را دل‌آزرده کرد و با لحنی مهربانانه به قاصدک گفت: باور کن منم مثل تو از خودم اراده ندارم. اما می‌دونم که به این وضع عادت می‌کنی، همان‌طور که کرم پروانه عادت می‌کنه. من فقط می‌تونم بگم به جای فکر کردن به برگشتن، به آینده فکر کن. به مکانهای رویایی که تا به حال ندیدی. قاصدک نگاهی به اطراف انداخت. خیلی از زمین فاصله گرفته بود. از دیدن این همه درخت و گل و بوته و چیزهای ناشناخته دیگر به هیجان آمد. با تعجب گفت: چقدر از این بالا همه چیز قشنگه. من از اون پایین فقط می‌تونسم کرم پروانه و چمن و مگس‌ها رو ببینم. با شنیدن اسم کرم پروانه از دهان خودش، به یاد دوستش کرم پروانه افتاد. هنوز در فکر کرم پروانه بود. نسیم او را بالاتر برد. حالا

می‌توانست بچه‌هایی را که مشغول بازی بودند ببیند. بچه‌ها با دیدن قاصدک به دنبال او دویدند. قاصدک از دیدن اشتیاق بچه‌ها برای رسیدن به خودش احساس شادمانی می‌کرد. از این که می‌دید او را دوست می‌دارند خوشحال شد. نسیم او را چند مرتبه بالا و پایین برد. بالاخره سرعت نسیم کم و کمتر شد، تا این که قاصدک آرام روی زمین نشست. پسر بچه‌ای که از همه به او نزدیک‌تر بود با خوشحالی او را از زمین برداشت. برای لحظه‌ای کف دستش گذاشت. دوستانش دورش حلقه زدند. پسر بچه در حالی که رشته‌های بسیار نازک قاصدک، خیلی نرم کف دستش را غلغلک می‌دادند گفت: هر کی پیغامی برای کسی داره خیلی آهسته به قاصدک بگه.

بچه‌ها تک تک، هر کدام چیزی بسیار یواش به او گفتند. پسر بچه دستش را از بدنش دور کرد. سنجاقک که هنوز در آن اطراف مشغول گشت زدن بود به قاصدک گفت: صدای به هم خوردن تارهای موقع پرواز خیلی رویاییه. اینو کی به شما قاصدکها یاد میده؟ قاصدک گفت: هیچ کس بهم یاد نداده.

سنجاقک گفت: خودت اینا رو یاد گرفتی؟

قاصدک گفت: من چیزی یاد نگرفتم. نمی‌دونم تو چی میگی.

سنجاقک گفت: زودتر پرواز کن. می‌خوام صدای قشنگ تارهای رو بشنوم.

قاصدک گفت: مگه تارهای من صدا میدن؟



سنجاقک گفت: خودت نمی‌دونی؟

قاصدک گفت: من که خودم نمی‌شنوم.

قاصدک از احساس گرمای کف دست پسر بچه لذت می‌برد. در این موقع همه بچه‌ها، صورتشان را بهم نزدیک کردند و همگی با هم به قاصدک فوت کردند. قاصدک به هوا بر خاست. سنجاقک به او گفت: ببین، تو صدای به این زیبایی رو نمی‌شنوی؟

قاصدک جواب نداد. او در فکر گرمای کف دست پسر بچه بود. بچه‌ها دوباره به بازی خود ادامه دادند. قاصدک از آنها دلش گرفت. او از این که آنجا را ترک می‌کرد راضی نبود. دلش نمی‌خواست برود اما آنها او را از خود رانده بودند. او چشمش به دشتی پر از گلهای قرمز با برگهای سبز افتاد. بوی مطبوعی به مشامش رسید. این بو را می‌شناخت اما نمی‌دانست چرا. قاصدک خیلی آهسته از روی گلهای پرواز می‌کرد. او به کاسه گلبرگ گلی که ساقه‌اش از همه بلندتر بود گیر کرد و روی آن نشست. قاصدک با خوشحالی به گل گفت: اسمت چیه؟

گل با صدای نازکی گفت: شقایق. قاصدک گفت من هم اسمم...

شقایق بلافاصله گفت من می‌شناسمت. اسمت قاصدکه.

قاصدک گفت با من دوست میشی؟ شقایق گفت: من و تو نمی‌تونیم با هم دوست بشیم. چون تو رهگذر هستی. تو به هر حال منه ترک می‌کنی.

قاصدک گفت: نه این‌طور نیست.

شقایق گفت: چرا همین‌طوره. من قاصدک‌های زیادی دیده‌ام که به این جا اومدن و خیلی زود نسیم اونا رو به جای دیگه برده. اما دلم می‌خواد در این فرصت کم از دنیایی که اومدی بگی. خوش به حالت. تو مثل من مجبور نیستی همه عمر یک جا زندگی کنی. تو همیشه در سفر هستی. کاش من هم مثل تو بودم.

قاصدک گفت: اما من دلم می‌خواد مثل تو ساکن به نقطه بودم تا بتونم با یه نفر درد دل کنم.

ناگهان سرعت وزش نسیم بیشتر شد و قاصدک دوباره به هوا بر خاست. او به سرعت بالا و بالاتر می‌رفت و در ضمن با همان سرعت هم از روی شقایق‌زار می‌گذشت. کم کم از آن بالا می‌دید که هر لحظه منطقه شقایق‌زار به تمام شدن نزدیک می‌شود. او آنقدر از گلهای فاصله داشت که نمی‌توانست با آنها حرف بزند. او دلش می‌خواست از تک تک آنها خداحافظی کند. ناگهان در برابر کاج تنومند و بزرگی که در سر راهش بود قرار گرفت. او خود را در برابر کاج بسیار ناچیز دید. از هیبت درخت ترسیده بود. می‌خواست فرار کند. سعی کرد با تکان دادن رشته‌هایش از او دور شود اما بی‌فایده بود. کاج خندید و به او گفت: سلام قاصدک. منه می‌شناسی؟

قاصدک گفت: نه.

کاج به او گفت: اما تو هر روز منه می‌دید. هر روز وقتی که آفتاب پشت من می‌رفت و اطرافت تاریک می‌شد به خاطر سایه من بود. این من بودم که باعث می‌شدم عصرها نور آفتاب به تو نرسه.

قاصدک گفت: نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

چنار گفت: از کجا می‌ای؟

قاصدک گفت: نمی‌دونم.

باز پرسید می‌دونی به کجا میری باز هم جواب داد نمی‌دونم اما نسیم می‌دونه. او می‌دونه من از کجا می‌ام. فقط نسیم می‌دونه. چون همیشه با او بودم. کاج خندید و گفت: اما غیر از نسیم، منم می‌دونم تو از کجا می‌ای و به کجا میری. آخه من هزاران ساله که از این جا، همه جا رو می‌بینم. همه دنیا را می‌تونم ببینم.

قاصدک خندید و گفت: خوب بگو ببینم من از کجا می‌ام و به کجا میرم.

کاج گفت: تو در روی تپه‌ای در همین حوالی از گیاهی به وجود اومدی بنام قاصدک. و من هر روز قبل این که خورشید پشت کوه بره روی تو سایه مینداختم. و تو از دوستت کرم پروانه که می‌خواست به لانه بره خداحافظی می‌کردی و تا طلوع دوباره خورشید منتظرش می‌موندی. حالا هم میری تا یه جایی از حرکت بیفتی و همان جا ساکن بشی. تو به زودی تبدیل به گیاهی میشی مثل همون که تو رو به وجود آورده، تا تو هم قاصدک‌های مثل خودت رو به وجود بیاری.

قاصدک گفت: اصلاً چرا و چطور مثل خودم رو بسازم. من همیشه در سفر بودم و تا ابد هم در سفر خواهم بود.

کاج خندید و گفت: من دروغ نمی‌گم. من از این بالا همه چیز رو می‌بینم. کوچ پرندگان و لانه سازی کیوترها و مهاجرت بسیاری از قاصدکهای مثل تو رو دیدم و می‌بینم. همین حالا لابلای برگهای به هم فشرده من پر از لانه پرندگان هست. لابه لای شاخه ها و برگهای من محل خوبی برای لانه سازی خیلی از پرندگان هست. پس بدون من چیزایی رو می‌دونم که تو هیچ وقت نمی‌فهمی.

سرعت نسیم بیشتر شد. قاصدک به سرعت از کاج دور می‌شد. آنقدر از کاج دور شد که صحبت‌های او را به زور می‌شنید. کاج فریاد زد: اما ابدیت برای تو مفهومی نداره. پایان زندگی نزدیکه. تنها من هستم که می‌مانم. من و زمین و کوهها و خورشید و ستارگان هستیم که تا ابد می‌مانیم. نسیم آهسته به کاج گفت: اما تو هم از ابدیت چیزی نمی‌دونی. تو هم در حرکت هستی. مثل من. مثل قاصدک و مثل پرندگان.

کاج خندید و گفت: من قاصدک نیستم. من پرنده نیستم. من در زمین ریشه دارم.

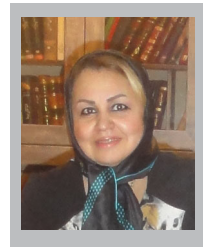
نسیم گفت: و زمین هم ابدیت را نمی‌شناسد. این را زمانه به همه ما می‌فهماند. همچنان که خیلی زود به قاصدک می‌فهماند.

ناگهان سرعت نسیم بیشتر و بیشتر شد. تند بادی وزیدن گرفت و تکه‌های ابرسیاه را با خود به منطقه آورد. رعد و برق شدیدی سکوت آن منطقه را شکست. قاصدک به شدت ترسیده بود. دیگر از آن نسیم خوش اخلاق و آرام که با ملایمت به حرفهایش گوش می‌داد خبری نبود. باران تندی شروع به باریدن کرد. قاصدک خیس شد و به سرعت به زمین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. شاید در آن لحظات به یاد آخرین حرفهای کاج افتاد که گفت ابدیت برای تو مفهومی ندارد.

بعد از چند روز وقتی که جوانه گیاه قاصدک از زیر خاک بیرون می‌آمد درخت کاج با خنده به او گفت: سلام قاصدک، منه می‌شناسی؟

و در همان موقع پروانه‌ای با بالهای آبی و نقاط سیاه و زرد که از آن حوالی می‌گذشت روی گیاه نشست و گفت: احساس می‌کنم تو را می‌شناسم اسمت چیه؟

و گیاه گفت نمی‌دونم شاید اسمم قاصدک باشه.



صدا

■ شهین ده بزرگی

تمام تنم مور مور می کند. نمی دانم کجا هستم. دهانم تلخ و خشک شده. چشم که باز می کنم می بینم که همه جا سیاهی است. نمی توانم حرکت کنم. دست و پاهام بسته شده. سعی می کنم بلند شوم. صدای شیون چند زن می آید. صدای ضجه های مادر از همه رساتر است... بالای سر جمعیتی سیاه پوش ایستاده ام که تابوتی را به دوش می کشند. تا زانوی جمعیت فرو می رود توی برف. با خودم می گویم این همه برف کی آمده؟! معلق بین زمین و آسمانم. دو نفر زیر بازوهای مادرم را گرفته اند. دانه های درشت اشک انگار الماس از چشمان ورم کرده اش سرازیر می شود. با خود می گویم مادر برای چه کسی شیون می کند؟! به طرف مادر می روم. صدایش می کنم. انگار صدایم را نمی شنود و بی اعتنا به من رو می گرداند به سمت سوری و از پشت پرده ی اشک می گوید:

"چطور دوریشو تحمل کنم؟!"

منظور مادر چه کسی است؟!

همهمه ای ایجاد می شود و عده ای اطراف کسی حلقه می زنند. نزدیک تر می روم. پدر را می بینم که روی زمین افتاده.

سوری به طرف پدرخیز بر می دارد و گریه کنان خودش را می اندازد روی جسم نیم جاننش. بلافاصله چند نفر پدر را روی دست بلند می کنند و به داخل اتومبیلی شیک و سیاه رنگ که نمی دانم مال چه کسی است می برند. نگاه به خون نشسته مادر می رود سمت پدر. از بلندگو صدای نوحه ای می آید. نزدیک تر می روم. با تعجب به عکس قاب شده ای از خودم نگاه می کنم که روی سپر اتومبیلی نصب شده. عکسی از جوانیهای من با روسری ساتن گلدار خاکستری و سرخابی. این روسری هدیه جهان بود. این عکس را دوراز چشم مادر و همراه جهان در عکاسی گرفته بودم. چقدر آن روز خوش گذشت.

از بین جمعیت انبوه به راحتی می گذرم و در چهره ی آدمها دقیق می شوم اما جهان را نمی بینم.

زن عمو با خواهرش کناری ایستاده اند و پیچ پیچ می کنند. با هر پوزخندی دندان های یکی بود یکی نبودش از توی قاب صورت استخوانیش می ریزد بیرون. کنجکاو می شوم و نزدیکشان می روم. اما حضورم را احساس نمی کنند. می گوید:

"اگه عروسم شده بود الان منم صاحب عزا بودم."

نگاه سبزش را می اندازد به عکس روی سپر اتومبیل:

"همون بهتر که عروسم نشد. همچین آش دهن سوزی هم نبود که جهان اون جور شیفتهش شده بود."

دوباره نیشش باز می شود تا بناگوش. خواهرش به بازویش می زند و چشم های ریزش را تنگ تر می کند و آهسته می گوید:

"دارن نگات می کنن. غصه نخور مگه خواهرت مرده. خودم براش یه زن خوب پیدا می کنم."

چشمانش برقی می زند و سرش را نزدیک تر می برد و دستش را مقابل دهانش می برد و آهسته چیزهایی می گوید.

زن عمو ابروهای تاتو کرده اش را بالا می اندازد و با پوزخندی حرفش را قطع می کند:

"وا... تو هم وقت گیر آوردیا! می خوای از آب گل آلود ماهی بگیری؟!"

از آن دو فاصله می گیرم...

از این که می بینم توی تابوتی خوابیده ام که هزاران مرده و شاید بیشتر را توی آن خوابانده اند، چندشم می شود. بعد از هر تشییع جنازه ای تا رسیده بودم خانه لباسهام را کنده و فوراً پریده بودم توی حمام و بارها لیف و صابون زده بودم و زیر آب رفته بودم...



بوی کافور یک آن رهایم نمی‌کند. زردی توأم با کبودی دور لبهام بیشتر از بقیه صورتم به چشم می‌آید. خون مردگیهای روی صورتم و گونه‌های بدون رُژم بیشتر آزارم می‌دهد. خون از کنار پنبه‌های توی بینی‌ام سُره کرده و رسیده به سفیدی ملحفه‌ای که رویم کشیده شده. دعاها و آیه‌های زرد رنگ روی ملحفه‌ها با خون آغشته شده. دیگر خبر از موهای رنگ کرده‌ام نیست. زیر روسری سفیدی پنهان شده...

مخالفت‌های شدید مادر و بدجنسی‌های زن عمو را که در ذهن مرور کرده بودم برای نه گفتن مصمم‌تر شده بودم. اگر چه ته دلم راضی بود و جهان را با تمام وجودم دوست می‌داشتم اما یک جورهایی هم توی رودربایستی با مادر قرار گرفته بودم و نمی‌خواستم روی حرفش حرفی زده باشم. نظر پدر را که پرسیده بودند او مثل همیشه در سکوت کامل روی میل راحتی کنار شومینه نشسته و دستانش را به عصا تکیه داده و نگاهش روی قاب عکس فرشاد بر دیوار ثابت مانده بود.

جسم یخ زده‌ام مدام به دو طرف دیواری فلزی برخورد می‌کند و گاهی سرم به دیواره بالایی می‌خورد. صدای نوحه خوان رساتر و شیون‌ها بیشتر می‌شود...

صدای نوحه خوان بلندتر می‌شود. عده‌ای تابوت را روی دست بلند می‌کنند و لا اله الا الله گویان به سمت غسلخانه می‌روند. از آخرین باری که جهان را دیده‌ام خیلی سال می‌گذرد. هنوز که هنوز است دلتنگش می‌شوم. حتماً تا حالا جهان هم خبردار شده. پس چرا نیامده؟! کاش این‌جا بود و یک بار دیگر می‌دیدمش. نکند بین تشییع کنندگان باشد و من بعد از این همه سال نشناختمش. به سمت جمعیت می‌روم و در صورت آنها دقیق‌تر می‌شوم...

وقت رفتن توی چشمهام زل زده و گفته بود:

"هر وقت نظرت عوض شد باهام تماس بگیر. اگر چه دیگه دارم از تو خیلی دور میشم... دور دور... اما قلبم این‌جا پیش تو می‌مونه."
شب رفتنش رو کرده بود طرفم و گفته بود:

"اون عکسی رو که سیزده بدر چند سال پیش توی باغ با هم گرفتیمو یادته؟"

به پایین نگاه کرده و سر تکان داده بودم. آن موقع نمی‌دانستم که نسخه دوم همان عکس می‌شود همدم روزها و شبهای تنهایی و بی‌کسی‌ام. با بغضی در صدا گفته بود:

"اونو با خودم می‌برم تا هر وقت دلتنگت شدم بهش نگاه کنم. دست خودم نیست. نمی‌تونم فراموش کنم."
آه کشداری کشیده و گفته بود:

"آگه میومدی دیگه غربت برام بی‌معنا می‌شد."

با یک دنیا حرف در سینه تنها سکوت کرده بودم و خیره شده بودم به چشمهای میشی رنگش. در دل گفته بودم جهانم بی‌تو همه جا برای من هم غربته... همه جا... حتی این‌جا...

باز به جمعیت برمی‌گردم و دقیق‌تر از قبل به صورتها خیره می‌شوم. اینقدر فاصله‌ام با آنها کم می‌شود که بوی دهان ناشتایی نخورده و مشمئز کننده بعضی‌هایشان حالم را به هم می‌زند و به استفراف می‌افتم...

آخرین تصویری که از او دیده و آخرین حرفی که از او شنیده بودم تمام وجودم را به آتش کشیده بود. آتشی که هنوز ته مانده‌هایش در جسم و جانم باقی مانده. او برای همیشه رفته بود. اگر چه می‌دانستم بدون جهان نفس کشیدن هم اجباری خواهد بود، اما دیگر کار از کار گذشته بود. خدا می‌داند که از دوریش چه‌ها که نکشیدم. چه اشک‌هایی که در پنهانی نریختم. بدترین جای ماجرا آن‌جا بود که باید خودم را به بی‌خیالی می‌زدم. هر وقت کسی دلیل قرمزی چشم‌هام را می‌پرسید، می‌گفتم حساسیتِ فصلیه. حساسیتِ فصلی که در تمام طول سال و همچنین تا سالیانِ سال ادامه داشت. بعد از جهان دیگر نتوانستم مهر هیچ مردی را توی دلم جای دهم. انگار با رفتنش قلب و روح مرا هم توی چمدانش جا داده بود. خواستگاران زیادی را جواب کرده بودم. توی ذهن آن‌ها را با جهان مقایسه می‌کردم. نه دلم به کمتر از جهان رضایت نمی‌داد. سر خودم را با کار و رفتن به کلاس‌های مختلف گرم می‌کردم تا دوری جهان کمتر آزارم دهد. مادر زمانی که دید از سن بچه‌دار شدنم گذشته و خواستگارام هم دیگر مثل گذشته جوان و ثروتمند نیستند و آنچنان چنگی به دل نمی‌زنند بالاخره تسلیم خواسته من شد و دست از سرم برداشت. نمی‌دانم با خودم لج کرده بودم یا با مادر؟ هر چه بود بازنده‌ی این قصه‌ی تلخ و غم‌انگیز کسی جز من نبود. جسم یخ زده‌ام مدام به دو طرفِ دیواری فلزی برخورد می‌کند و گاهی سرم به دیواره بالای می‌خورد. صدای نوحه خوان رساتر و شیون‌ها بیشتر می‌شود. بوی کافور رهایم نمی‌کند...

بعدها دوباره زن عمو سر حرف را باز کرده که هنوز جهان دلش پیش فروغ هست. به مادرم گفته بود که تو رو خدا فروغ رو راضی کن. اگر این بار مادر هم رضایت می‌داد دیگر من حاضر نبودم با جهان زیر یک سقف بروم. می‌خواستم آخرین تصویرم از او همان جهان عاشقی باشد با گذشته‌ای بدون همسر و فرزند.

بارها و بارها دستم گوشی تلفن را برداشته و حتی پیش شماره‌ها را هم گرفته اما باز انگشتم رفته بود روی دکمه‌ی قطع و با شتاب فشارش داده بود. شاید اگر آن چنان عجولانه تصمیم نمی‌گرفت و یکسال بعد از سر لج و برای سوزاندن دل من با هم کلاسی آلمانی تبارش ازدواج نمی‌کرد، موقعیت فرق می‌کرد. مادر که دیده بود تن به ازدواج نمی‌دهم از کرده‌ی خود پشیمان شده بود اما پشیمانی او نوش‌دارویی بود پس از مرگِ سهراب...

صفی طولانی از مرد و زن سیاه پوش بسته می‌شود. اکثراً توی این هوای برفی عینک آفتابی به چشم دارند. نمی‌دانم بیشتر برای کلاس گذاشتن است و یا واقعاً برف چشمشان را اذیت می‌کند؟ دانستنش برایم چندان هم مهم نیست.

سرفه‌های خشک و کشدار پدر توی محوطه می‌پیچد. عده‌ای در صف نماز پشت سر پیش نماز و رو به تابوت ایستاده‌اند. سر مادر روی ویلچرش یله رفته. دست سوری با دستمال می‌رود طرف گونه‌های چروکیده‌ی مادر. چشم‌های عسلی و صورت کشیده سوری شبیه مادر شده. من بیشتر به پدر رفته‌ام تا مادر...

تابوت آرام آرام روی دست جمعیت به طرف آرامگاه اجدادی‌مان برده می‌شود. مادر را هم کنار پدر روی صندلی همان اتومبیل نشانده‌اند. دقایقی کنار پدر می‌نشینم. بوی خاصی از پدر می‌رسد به مشام جانم. از این که آخرین باری است که پدر را می‌بینم دلم سخت می‌گیرد. او را در آغوش می‌گیرم و بوسه‌ای بر صورت چروکیده و داغش می‌گذارم اما هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. اشک امانم نمی‌دهد، به طوری که به حق می‌افتم.

مانند پر کاهی به سمت جمعیت برمی‌گردم. تا به حال این قدر سریع از جایی به جایی نرفته بودم. زنی که قیافه‌اش برایم ناآشناست سرش را نزدیک گوش کنار دستیش می‌برد و آهسته می‌گوید:

"شنیدم سالها قبل دختره قرار بوده با پسرعموش ازدواج کنه اما مادرش راضی نشده. بین مادر هر دوشون یه اتفاقاتی افتاده. مادر پسره جونیه‌اش خیلی..."

سرش را نزدیک گوش طرف مقابلش می‌برد و پچ‌پچ‌هایی می‌کند.

نفر روبرو چادرش را روی سر جابه‌جا می‌کند و حرفش را قطع می‌کند:

"خواهر توی قبرسون از این حرفا نزن... چکار داری به کار مردم... گناه کسی رو پاک نکن... هر کسی رو توی گور خودش می‌خوابونن..."

هر بار که دلیل کدورت مادر و زن عمو را جويا شده بودم. مادر از دادن جواب طفره رفته بود. اصرارهایم برای دانستنش هرگز به نتیجه نرسید. به طور حتم دلیل اصلی مخالفت مادرم با ازدواج من و جهان بر سر همین مسئله بود. قربانی این اتفاق شوم کسی جز من نبود. هر چند جهان

هم ازدواج ناموفقی داشت اما موقعیتش به مراتب بهتر از من بود. لاقل او صاحب دختری شده بود اما من چی..."

از توی تابوت بیرونم می‌آورند و می‌گذارند کنار قبر فرشاد. بوی تند کافور آزارم می‌دهد. نگاهم می‌رود روی نوشته‌های سنگ قبر. جوان ناکام: فرشاد... فرزند: رحمان... علت فوت: حادثه رانندگی و سقوط به ته دره... تاریخ تولد: هزار و سیصد و... فرشاد پنج دقیقه دیرتر از من به دنیا آمده بود اما سالها پیش زیر خاکِ سرد مدفون شده بود. انگار با رفتنش نیمی از وجود من و مادر و تمام وجود پدر را با خود به زیر خاک برده بود.

دلم می‌خواهد آخرین توشه‌ی این سفرِ پر رنج و عذاب تصویر جذاب و مردانه‌ی او باشد. اگر این جا بود آرزوی دوباره دیدنش را با خود به گور نمی‌بردم. نمی‌دانم هنوز هم به یاد من هست یا نه؟ حتماً موهای او هم مثل من جو گندمی شده. اگر بین جمعیت باشد من او را خواهم شناخت؟! هرگز هیچ‌کس دلیل جدا شدن از همسرش را نفهمید. زن عمو تودارتر از این حرفها بود که چیزی را بروز دهد...

زل می‌زنم به صورت کبود شده‌ی خودم از پشت نایلون. پدر پهن شده روی سنگ قبر فرشاد. مادر هم روی ویلچرش حال و روزی بهتر از پدر ندارد. از وسط جمعیت بوی عطری آشنا می‌آید! نمی‌دانم بوی عطر چه کسی است! این بو من را می‌برد به سال‌های خیلی دور... تصویر جوانی جهان مقابل چشمانم جان می‌گیرد. تا می‌خواهم بروم و صاحب عطر را پیدا کنم. بوی خاک نم خورده می‌رود توی حلقم. صدایی مردانه با حق می‌ریزد توی گوشهام:

"فروغ... فروغ... بلند شو... بلند شو من اومدم..."

ای کاش می‌توانستم صاحب صدا را ببینم. خدای من یعنی خودشه!؟

احساس می‌کنم دارم کم کم زیر جسمی سنگین فرو می‌روم. صدای شیون‌های ضعیف مادر و سوری می‌پیچد توی ناله‌هایی مردانه. نفس که می‌کشم بوی عطری دلنشین با بوی خاکِ نم خورده توی مشامم می‌پیچد. ناخودآگاه تصویری که از آخرین دیدارِ جهان توی ذهن داشتم مقابل چشمهام جان می‌گیرد. شوری خون که می‌پیچد توی حلقم نفسم بند می‌آید. سینه و گردنم خیس عرق و دستها و پاهام کرخت می‌شود. هر چه تقلا می‌کنم نمی‌توانم تکان بخورم. فشار جسمی سنگین را روی تمام تنم بیشتر از قبل احساس می‌کنم. با هر مشقتی هست چشمهام را باز می‌کنم اما همه جا سیاه شده. سیاه‌سیاه. صداهایی دور و مبهم انگار از فرسنگ‌ها دورتر می‌آید:

"فروغ... فروغ... بلند شو... من اومدم... جهانت اومده... مگه منتظرم نبودی!؟"

فشار جسمی سنگین بر تمام جسمم باز هم بیشتر می‌شود به طوری که نفس کشیدنم سخت می‌شود. هر چه تقلا می‌کنم تا نام جهان را به زبان آورم صدایم بیرون نمی‌آید. سعی می‌کنم از سر جایم بلند شوم اما نمی‌توانم. نفسم به شماره می‌افتد و در سینه‌ام حبس می‌شود...

اوه اوضاع اصلاً خوب نیست...

■ احسان کشاورزبان

وقتی برای رساندن خبر ورشکستگی شرکت به آپارتمان ماتیاس رفتم این موضوع اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود که شخص دیگری زودتر از من می‌توانسته این خبر را به او برساند و شاید ساعتی هم برای دلگرمی پیشش بماند.

ماشین فوراً سفید رنگی که جلوی آپارتمان پارک شده بود به نظرم آشنا آمد. به خصوص با آن روکش صندلی‌های صورتی رنگ که آدم را بیشتر ترغیب به پیاده‌روی می‌کرد تا سوار شدن.

زمانی شستم خبردار شد که کلاغ خبر رسان کیست که انگشتم را از روی زنگ در آپارتمان برداشتم. در که باز شد همان صحنه‌ای که تصور کرده بودم جلویم ظاهر شد. سوفیا منشی شرکت به سرعت خودش را پشت در پنهان کرد. با دستپاچگی روز بخیر گفت. صدای کش‌دار و بی‌رمق ماتیاس از انتهای آپارتمان که می‌پرسید کی بود سوفی؟ به گوشم رسید. داخل نشدم. تنها به سوفی گفتم که همدیگرو فردا تو شرکت می‌بینیم.

هوای دم‌دمی ماه آوریل تنها چیزی بود که حال و هوای من کم داشت. دانه‌های درشت باران هر کسی را به گوشه‌ای رانده بود. ماشین‌ها آهسته در حرکت بودند و برف پاک‌کن‌ها مثل اینکه با یک پدیده شگفت‌انگیزی روبرو شده باشند خودشان را به چپ و راست می‌انداختند. دوره‌گردها هم با ناامیدی در حال جمع کردن بساطشان بودند. آب تمام خیابان را برداشت بود. دوان دوان خودم را به اولین کافه رساندم. کنار پنجره نشستم و قهوه سفارش دادم. سیگاری از جیبم درآوردم لای انگشتم گذاشتم و نگاهش کردم. یک ماهی می‌شد که ترک کرده بودم. چند جوان آن طرف‌تر نشسته بودند و به دورگردها می‌خندیدند. روزنامه روی میزم را ورق زدم. خدمتکار زن جوانی بود. فنجان را جلویم گذاشت. تشکر کردم. خندید و رفت. صدای غرش آسمان برای لحظه‌ای نطق همه را کور کرد. قهوه را که نوشیدم زدم بیرون.

با وجود اینکه یک سوم از ارثیه مادربزرگم را از دست داده بودم رفتم راحت روی صندلی تئاتر شهر نشستم و خودم را مشغول به دیدن خسته‌کننده‌ترین تئاتر زندگی‌ام کردم. این دومین باری بود که در عمرم تئاتر می‌دیدم. دفعه اول بچه بودم. با دوستانم پنهانی از زیر دست و پاها هول خوردیم رفتیم داخل سالن. مراسم خاکسپاری مادر بزرگم خلوت بود. تمام بچه‌هایش در شهرهای دور زندگی می‌کنند. فقط گل فرستاده بودند. من بودم آنجا و نامزدم لوسی. چند تا از همسایه‌هایش آمده بودند. تمام کارهای کفن و دفن را خودم انجام دادم.

وقتی از سالن خارج شدم ابرها از هم گسسته بودند. کتم نمناک بود و بوی دود چوب سوخته می‌داد. ظهر بود. طبق روال هر روز پشت ویتترین کتاب فروشی توقفی کردم. بعد وارد شدم. آن موقع از روز خلوت بود. گوشه کتاب فروشی که جایی برای مطالعه بود تنها خانم مسنی نشسته بود. عکس دخترک روی جلد کتابم امروز غمگین‌تر به نظر می‌رسید. خانم میانسالی با عینک کنارم ایستاد. کتابم را از قفسه برداشت. وزنش کرد. بازش کرد. نگاهی به دیگر قفسه‌ها کرد. بعد رفت به سمت صندوق. من رفتنش را با لبخند مسخره‌ای که از سر هیجان بود دنبال کردم. زن جلوی صندوق ایستاد و کتاب را به فروشنده داد. چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند. زن به سمت قفسه، جایی که ایستاده بودم اشاره کرد. من همچنان آنها را نگاه می‌کردم. بعد فروشنده زن با قیافه‌ای جدی به سمت من آمد، با بی‌حوصلگی کتابم را سر جایش گذاشت و از قفسه کناری کتاب دیگری برداشت. تا آن روز هر وقت به ناشر زنگ می‌زدم با بی‌میلی می‌گفت که کار اشتباهی بوده همکاری با من.

داستان نویسی من از دوران دبیرستان شروع شد. تحقیقی باید می‌نوشتیم درباره تاثیر مشاغل والدین بر روحیه بچه‌ها. در سن بلوغ بودم. طوری نوشته بودم که گویی تنها عامل اختلاف‌های خانوادگی ناراضی‌تایی از عمل زناشویی است. نوشته‌ام را آنچنان با کنایه و استعاره پرداخته بودم که بچه‌ها با ولع و دهان‌های باز روی میزشان ولو شده بودند و خانم معلم هم سرخ شده بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. به یاد داشتم وقتی که بچه‌تر بودم گاهی مادرم به پدرم می‌گفت: «تو دیگه از کار افتاده شدی.»

پدرم در حالی که تلویزیون تماشا می‌کرد، در جواب دود سیگارش را بیرون می‌داد می‌گفت: «امشب نشونت میدم.» بعد هر دو بلند می‌خندیدند.

در راه آپارتمان خرید کردم. فروشنده کارت اعتباری‌ام را سه بار توی شکاف دستگاه کشید تا جواب داد. عجیب کارت هوشمندی بود که بوی

بی‌پولی به مشامش رسیده بود. آپارتمانم طبقه سوم بود. ظاهر شیک و تمیزی داشت. سنگ نمایش سرخ بود با پنجره‌هایی که اطرافش آجرهای سیاه کار شده بود. آسانسور نداشت. پله‌هایش همیشه بوی ماده شوینده می‌داد و لیز بودند. پاکت خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشتم. دکمه پیغام‌گیر تلفن را فشار دادم. پیغام اول از ماتپاس بود. «اوه پسر بهم زنگ بزنی، اوضاع اصلاً خوب نیست.» نشستم روی میل کنار تلفن. بعد صدای یک غریبه بود که از کتابم به شدت انتقاد کرده بود. سومی نامزد بود، «عزیزم خونه نیستی؟ دوباره تماس می‌گیرم.»

سیگاری میان انگشتانم گذاشتم. هنوز نخ سیگار با دستانم آشنا بود. توی مبل فرو رفتم. حالا فرصتی بود تا به ورشکستگی فکر کنم. اما بی‌فایده بود. چیزی به ذهنم خطور نمی‌کرد. روی همان مبل شام خوردم و تلویزیون تماشا کردم. بعد به نامزدم تلفن کردم. درباره بدی هوا صحبت کردیم. گفت با بورس‌هایش به خارج از کشور موافقت شده و قصد ندارد این فرصت را از دست بدهد. من چشمم به صفحه تلویزیون بود. با خوشحالی از مهمانی فردا توی خانه‌شان گفتم. دوستان سرمایه‌دار پدرش هم دعوت هستند. با پاکت سیگار ور می‌رفتم. خوب که حرفهایش تمام شد، موقعی که خواست شب بخیر بگوید گفتم: «شرکت ورشکست شده.»

سیگاری بین لب‌هایم گذاشتم و به جلو خم شدم. معمولاً با مسائل خوب کنار می‌آمد. دانشگاه حقوق خوانده بود. دوست دخترم آدم حسابی بود.

قهوه درست کردم و نشستم پای میز. کمی آن را از شکل نامرتبش در آوردم. رمان جدیدم را جلو کشیدم. ورق زد. از فنجانم نوشیدم. طعم قهوه را دوست دارم. مبلغی که از دست داده بودم قابل تأمل بود. من آدم شرکت نبودم. چند صفحه‌ای سیاه کردم. اصرار ماتپاس بود. دوست قدیمی نبودیم، اما پسر خوبی بود.

صبح با بی‌میلی بیدار شدم. دوش گرفتم، لباس پوشیدم و به قیافه‌ام توی آینه نگاهی انداختم. زن همسایه روی آخرین پله نشسته بود. زیر لب غرغر می‌کرد و مچ پایش را می‌مالید. هوا نیمه ابری بود، باد نسبتاً خنکی می‌وزید. قبل از ورود به شرکت روزنامه خریدم. سرسری نگاهی به صفحه‌هایش انداختم و رفتم تو. سوفی مثل همیشه پشت میزش بود و ماتپاس توی اتاقش. شرکت ما یک آپارتمان تک اتاقه با یک آشپزخانه نقلی بود. دیوار اتاق را برداشته بودیم پنجره بزرگی با پرده به جایش گذاشته بودیم. که شده بود اتاق ماتپاس. سوفی سلام کرد. لبخند زد، طوری که فاصله بین دو دندان جلوی‌اش پیدا شد. ماتپاس از اتاقش مرا دید و بیرون آمد. هیکل بزرگ و ورزیده‌ای داشت. سرش را تراشیده بود، پلیور آبی رنگ به تن داشت و جین پوشیده بود.

«هی رفیق!!! خوبه که اومدی.» بغلم کرد. گفتم: «اصلاً اوضاع خوب نیست.» بعد ایستاد و زل زد به چشم‌هایم. مثل اینکه توقع داشت بگویم

اوه آره... منم گفتم. خیالش که از تایید من راحت شد رو کرد به سوفی گفت: «میشه برامون قهوه بیاری؟» سوفی دختر زیبایی نبود، زشت هم نبود، اما توی لیست من قرار نمی گرفت. قدش کوتاه بود. وقتی راه می رفت قدم هایش بلند بود. ولی مهربان بود. با ماتیاس درباره شرکت صحبت کردم. گفت احتیاج به پول بیشتری داریم. از قهوه اش نوشید و به من لبخند زد. شده بود شبیه پسر بچه ای که منتظر است پدرش به او در ازای کار خوبی که انجام داده هدیه بدهد. حرف هایمان نتیجه ای نداشت. اما بحث نکردیم.

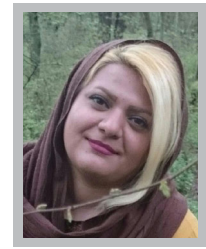
تا شب توی خیابان پرسه زدم. رفتم خشکشویی کت و شلوارم را گرفتم. خانه پدر نامزدم تا مرکز شهر فاصله ای نداشت. یک ویلای بزرگ. پیاده رفتم. نامزدم به سمت آمد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. سر گذاشت توی گوشم گفت: «به پدرم درباره شرکت چیزی نگفتم.» پدرش دور ایستاده بود. دستی تکان داد. من هم همان طور که لوسی توی بغل بود دست بلند کردم. هم زمان چند نفر دیگر هم همین کار را کردند. از آن مهمانی های الکی خوش ها نبود. همه آدم حسابی بودند با لباس های فاخر و با احترام بیش از حد با هم صحبت می کردند. معذب بودم. توی کت و شلوار احساس مسخره ای داشتم. با لیوان نوشیدنی ام میان مهمان ها قدم می زدم. نامزدم سرگرم دوستانش بود. گاهی برمی گشتند مرا دید می زدند و می خندیدند. سر میزی ایستادم، لیوان دیگری برداشتم. پدر لوسی کنارم ظاهر شد. پرسید: «وضع روبه راهه؟» تا حالا با هم حرف نزده بودیم. کمی نوشیدم گفتم: «آره خوبه.»

به مهمان ها نگاه می کرد. دوباره پرسید: «لوسی گفت که با هم تو دانشگاه آشنا شدید، بهت نمیاد وکیل باشی!» نگاهمان در یک لحظه به هم گره خورد. چشمانش روشن بود و موهایش به دقت شانه شده بود. خیلی شسته رفته حرف می زد. صدای خنده ای از ته سالن بلند شد. به سمت صدا سرش را برگرداند. گفتم: «سال دوم ول کردم.» برای خانمی سر تکان داد. حس خوبی نداشتم. دوست داشتم از آنجا بزنم بیرون. خواست چیز دیگری بپرسد. ولی پشیمان شد. نمی دانم شاید من این طور فکر کردم. بعد رفت و دیگر سراغم هم نیامد. همچنان به نوشیدن ادامه دادم و مزه های جدیدی را امتحان کردم. گرم شده بودم. به یاد شرکت افتادم. دهانم تلخ شد. رفتم سر میز نامزدم. تا رسیدم همه نطقشان کور شد و مرا تماشا کردند. دخترهایی با شکل هایی رنگ و وارنگ و لبخندهایی مصنوعی. لوسی را از میانشان تشخیص دادم. گفتم: «من میرم خونه.» بلند شد بازویم را گرفت به سمت دیگری کشاند. «خوش نمی گذره؟» به چشمام خیره ماند.

«نه، حوصله ام سر رفته، من میرم.»

او را همان طور که ایستاده بود رها کردم. پشت سرم را هم نگاه نکردم.

پیغام گیر تلفن خالی بود. سرم درد می کرد. توی کمد دستشویی دنبال قرص گشتم. با شیشه آب خوردم. شیشه آب را بردم اتاق گذاشتم روی میز. نمی خواستم دوباره به ماتیاس پول بدهم. اگر این کار را می کردم چیزی ته اش برای خودم باقی نمی ماند. کتم را به پشتی صندلی آویزان کردم. یقه کراواتم را شل کردم و نشستم پشت میز. ساعت یک نیمه شب بود. دوباره آب نوشیدم. پوشه کاغذهای رمان را جلو کشیدم. نوک مداد را تیز کردم. چیزی توی جیب شلوارم ناراحتی می کرد. نیم خیز شدم درس آوردم. یکی توی پله ها به شدت زمین خورد. پاکت سیگار له شده را روی پوشه انداختم...



ناسیاج

■ سحر گودرزی

برگه‌ی حکم که به دستم رسید، فقط دو روز وقت داشتم تا خودم را به محل برسانم. شش ماه دوندگی من، شده بود جایی که حتی درست نمی‌توانستم اسمش را هجی کنم. با تردید، اسمش را بلند خواندم؛ ناسیاج.

نمی‌دانستم کجاست. دم ظهر بود. پنجشنبه حدود ساعت دوازده. وقت رفتن به اداره را نداشتم. تلفن را برداشتم و با کارگزینی تماس گرفتم. کلی بوق خورد تا بالاخره صدایی دست پاچه جوابم را داد. اسم منطقه را گفتم و پرسیدم در کدام ناحیه قرار دارد؟ با اخم و تخم گفت: اطلاعات مورد نیاز، همه ضمیمه‌ی برگه‌ی حکم شده خانوم. برا سرویس - اگه نزدیک باشه - می‌تونید با مینی بوس آموزش برید. اگه هم دور هست که دیگه باید خودتون اقدام کنید.

گوشی را گذاشت. دوباره تماس گرفتم، ولی دیگر کسی گوشی را بر نداشت. بار و بندیلیم را جمع و جور کردم و راهی ترمینال شدم. به هر مینی بوسی که می‌گفتم، نمی‌دانستند کجاست. همین طور که سردرگم سوال می‌کردم، مردی عبوس و نخراشیده گفت: چی کار داری؟ کس و کاری داری اون جا؟ گفتم: نه. من معلمم.

انگار جانور نجسی دیده باشد، از سر تا پایم را با چندش ورنانداز کرد. بعد گفت که دنبالش بروم. من هم مثل آدم‌هایی که دنبال بلد راه توی بیابان می‌افتند، راه افتادم دنبالش. تاکسی زهوار دررفته‌ای داشت. ساک را از دستم قاپید و انداخت صندوق عقب و درش را سه چهار بار به هم کوبید تا بسته شد. گفت: از حالا باهات طی کنم؛ می‌شه ده تا. دپّه مبه در نیاری.

چه کار می‌کردم؟ سوار شدم. قرار شد سر راه دنبال زنش هم بروم. توی راه یک کلام هم با من حرف نزدند. آهسته پیچ پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. انگار توی لندرو نشسته باشی و جاده خاکی بروی. ماشین آن قدر لنگ و لگد می‌انداخت و سروصدا داشت که صدای پیچ پیچشان را درست نمی‌شنیدم. به نظرم می‌آمد با زبان عجیب و غریبی حرف می‌زنند. تمام شب را توی راه بودم. دل از حلقم بالا آمد. ساعت یک ظهر بود که توی جاده‌ای خاکی نگه داشتند. چشم انداختم تا تابلویی چیزی ببینم که معطلش نکرد. پرید پایین و ساک را از صندوق عقب درآورد. پیاده شدم.

— به سلامت.

— رسیدیم؟

— می‌شه ده چوب.

نمی‌دانستم چه کار کنم. پول را شمرده و نشمرده دادم دستش. رفت و در ماشین را باز کرد.

— من که بلد نیستم کجا باید برم؟

نشست پشت فرمان و دنده را چاق کرد. گریه‌ام گرفته بود. ماشین که داشت کنده می‌شد تا راه بیفتد، سرش را از پنجره کرد بیرون:

— من که بیای تو نیستم. هر دری رو بزنی جوابتو می‌دن.

رفت که رفت. لابد منظورش کوره راهی بود که بیست سی متر آن طرف‌تر از جاده خاکی شروع می‌شد و مثل عقرب پیچ و خم می‌خورد و به بالای تپه می‌رسید. همان جا ایستادم تا دیگر نتوانستم گرد و خاک پشت ماشینش را ببینم. راه افتادم و خودم را دادم دست عقرب. سر تا پایم شده بود گرد و خاک. آب از چشم و چار و دماغم راه افتاده بود. به دم عقرب که رسیدم، خانه‌هایی رنگ و رو مرده آن طرف تپه ظاهر شدند. انگار از زیر زمین درآمده باشند. اولین چیزی که دیدم تابلوی آهنی زنگ زده‌ای بود که با دستخط افتضاحی رویش نوشته شده بود ناسیاج.

چند خانه را رد کردم. دست و دلم نمی‌رفت در خانه‌ای را بزنم. از این طرف و آن طرف هر از گاه صدای کسی می‌آمد، ولی آدمی دیده نمی‌شد. بالاخره در خانه‌ای را زدم. در چوبی پوسیده‌ای که اگر محکم‌تر زده بودم، از جا کنده می‌شد. زن جوانی در را باز کرد. سلامش کردم. جواب نداد. از سر تا پای مرا سر حوصله کاوش کرد. مثل کسی که دنبال چیزی می‌گردد. کارش که تمام شد با چشمهای درشت گردش گفت: علیک سلام.

— من معلمم...

— وای خدا مرگم بده، معلمی. تنها هستی. وای خدا مرگم بده. بفرمایید. چرا سر در؟ بفرما بفرما...

برخورد اول بهتر از آنی بود که تصور می‌کردم. از در کوتاه که وارد اتاق شدم، بوی شیر تازه سرم را پر کرد. اتاقی با دیوارهای کاهگلی که دورتادورش را بالشت‌های گرد روی پتو گذاشته بودند. کف را با فرش دستبافت زبری پوشانده بودند. زن با اصرار زیادی تعارف می‌کرد که بنشینم. وقتی نشستم خودش جلدی از در دیگر اتاق بیرون رفت. صدای مرغ و خروس می‌آمد. وقتی برگشت، دستش بشقابی پر از سیب بود. سیب‌هایی سبز و کال.

— خدا مرگم بده اگر تعارف کنین... بفرما... بفرما... وای خدا مرگم بده.

تا دهان باز می‌کردم می‌پرید توی حرفم و نیم ساعت تمام از هر چیز نامربوطی که ممکن بود حرف زد و من نگاهش کردم. احساس کردم اگر دوباره حرف بزنم گریه می‌کنم. بدون معطلی، سریع گفتم: خانوم می‌شه منو ببرین پیش مسئول این جا. دهداری یا پیش کدخدا.

— وای خدا مرگم بده چرا زودتر فرمونش نکردی؟ والا من خاک تو سر بشم. کار دارم اگه خواسته باشین مصطفی ببردتون.

دوباره در را باز کرد. توی چارچوب ایستاد و شروع کرد به داد زدن: مصطفی، مصطفی خدا مرگت بده کجایی؟

داد و هوارش که تمام شد، برگشت و روبه روی‌ام نشست و با لبخند نگاهم کرد. یک دقیقه‌ای طول کشید تا صورت سیاه هفت یا هشت ساله‌ای سرش را آورد داخل و بلند گفت: ها؟

پسر بچه‌ای با صورت و موهایی زیتونی. تا من را دید فوری سرش را برد بیرون. زن بلند شد و به زور دستش را کشید و آورد داخل اتاق نشاندهش. با دقت که نگاهش کردم، نه موهایش زیتونی بود و نه رنگ پوست صورتش. از کثافت و خاک به این رنگ و رو درآمد بود. با چشم‌های

روشن و براقش توی چشمهایم زل زده بود. دست‌های ترک خورده‌اش را روی زانویش مشت کرده بود. زن گفت: گوش بده به من. خانومو می‌بری پیش حاجی، خودتم زود می‌ای. قبل از اذون اومدیا. نکنه سرت با گوشت بازی کنه، آسمون یادت بره خاک تو سر بشی.

سرش را کمی به چپ متمایل کرد، بلند شد و از در بیرون رفت. من هم پشت سرش راه افتادم. هر کسی مرا می‌دید دست از کار می‌کشید و نگاهم می‌کرد تا رد شوم. سنگینی نگاهشان را از پشت سر حس می‌کردم. ده دقیقه‌ای پیاده روی کردیم تا رسیدیم به در خانه‌ای که به نسبت، از بقیه‌ی خانه‌های آن جا سر و وضع بهتری داشت. مصطفی با پا به در زد. صدایی خش‌دار از آن طرف شروع به داد زدن کرد:

— هوی چه خبره؟ مگه خاک تو سر شدی؟ اومدم. چه خبرته؟

در نالید و باز شد. زن چاق تا مصطفی را دید، گفت: هوی چه خبرته؟

مصطفی با ناراحتی گفت: آباچی، ننه‌م گفته بیارمش این جا.

زن تازه مرا دید. سلامش کردم و گفتم معلم. تعارف کرد تا بروم داخل. حیاط پر درختی بود. درخت‌هایی که به عمرم ندیده بودم. روی تختی چوبی نشستم. زن رفت و با لیوانی شربت برگشت. با صدای کلفتش که سعی می‌کرد نازک‌ترش کند، گفت: حاجی قبل از افتادن خورشید میا. تنها هستی؟ سلامت باشی. کی اومدی؟

جواب دادم: حدود یه ساعتی میشه که اومدم. نمی‌خواستم مزاحم شم. فقط می‌خواستم بدونم کجا باید ساکن شم.



زن سرش را بالا کرد و همان طور گفت: حالا که نمی‌شه. امشب منت‌تون روی چشای ماست. حاجی ناخوشحال می‌شه که کسی بیاد و این وقت چی نخورده بره. شب هین جا خواب شین تا صبح.

خیلی اصرار کردم که من را ببرد به جایی که لابد از قبل تعیین شده بود. ولی قبول نکرد و من هم مجبور شدم بمانم. چند دقیقه‌ای سرگرم تماشای درخت‌ها بودم که پیرمرد بلندقدی آمد. تا دیدمش بلند شدم و سلامش کردم. انگار زهرمار خورده بود. با اخم نگاهم کرد و با زحمت گفت: علیک.

آباجی تا صدای پیرمرد را شنید به طرفش آمد و از دستش وسایلش را گرفت و آهسته چیزی گفت. پیرمرد آمد روبروی‌ام و توی چشمهایم نگاه کرد و گفت: تنها هستی؟ چرا؟

با لکنت گفتم: خب مگه قرار بود کس دیگه‌ای هم‌رام باشه؟

— پس آدمت کو؟

— چی؟!

— شوهرت؟

— من مجردم.

— استغفرا...!

با غیظ نگاه آباجی کرد. او هم دستپاچه بار و بنه‌ی من را برداشت و برد توی هال. داخل خانه بسیار تمیز بود. خرد و پيله‌های مختصرش با دقت و سلیقه چیده شده بودند. وسایل مرا داخل اتاقی گذاشت و گفت: تا دست و روتو آب بزنی، چی آماده می‌شه.

توی حیاط خورشید داشت غروب می‌کرد و هوا بسیار سرد شده بود. سرمایی که برای آن وقت سال غیرعادی بود. سفره را انداخته بود و غذا را با قابلمه گذاشته بود سر سفره. حاجی هم بالای سفره نشسته بود داشت نون و پیاز می‌خورد. آباجی داخل کاسه‌هایی که جلوی خودش گذاشته بود نان خُرد کرد و رویشان آب غذا ریخت. اول جلوی حاجی گذاشت و بعد هم جلوی من و باقی مانده‌ی غذای داخل قابلمه را له کرد و گذاشت داخل سفره. سخت است که آدم سر سفره‌ای غریب و جلوی آدم‌هایی غریبه غذا بخورد.

غذایش که تمام شد، گفت: اول؛ این جا نمی‌شه تنها باشی. بعد از عهدی که معلم خواستیم، به جای آدم برامون زن دادن. فردا بعد از آدمرو، شاه مراد رو می‌فرستم پی‌ت، تا ببردت پیش میرزا. آقات زنده هست؟

با تعجب گفتم: نه.

سری تکان داد و گفت: عیبی نیست. مسجد که شدی، وایس تا خودم پیام برا عقد. اون چپای مسخره‌ی دورت وا می‌کنی. شب زود خواب شی.

پرده‌ی پنجره می‌کشی، دمشم نمی‌ری. فهمیدی؟ دارم بهت می‌گم، خاک تو سر شدی؛ به خودت. من کاریم نیست. دارم می‌گم.

به شک افتادم که این بابا کدخدا باشد. احتمال می‌دادم پیرمرد کمی خل وضع باشد و من را با کسی از فک و فامیلشان اشتباه گرفته باشد. بدون حرف از جا بلند شدم و توی اتاقی که به من داده بودند رفتم. با زحمت پرده‌های پنجره را که خیلی هم بالا بودند کشیدم. نور چراغ را کم کردم. خسته و کوفته بودم و تا چشم به هم آوردم زیر لحاف گرم خوابم برد. خوابی درهم و پرصدا. نیمه شب از خواب بیدار شدم. صدای زوزه‌ی گرگ می‌آمد و صدای سوز باد و ناله. خوابم نمی‌برد. بدجوری سرد بود. لحاف را پیچیدم دور خودم و سرم را از چارچوب در بیرون بردم. حاجی خواب بود و آباجی در اتاق نیمه تاریک داشت تسبیح می‌انداخت. تا من را دید گفت: خوف نکن دختر. با تو کارشون نیست. روانداز بکش سرت، صداها گوش نکن و خواب شو. دم پنجره نرو. برو آباجی، برو.

از ترس و سرما، توی دلم می‌لرزید. لحاف را روی سرم کشیدم. نفهمیدم چه قدر طول کشید تا دوباره خوابم برد. آفتاب درست بالا نیامده بود که آباجی بیدارم کرد.

— سرپا شو دختر. حاجی خیلی شده که رفته. یالا چایی‌ت سرد شد. چایی‌ت بی مزه شد. حالا شاه مراد میا.

به زور چشمهایم را باز کردم. خواب و بیدار بودم. هاج و واج، دور و بر را نگاه می‌کردم. خروس که خواند، یادم آمد کجا هستم. هوا داغ شده بود. صورتم را با آب حوض شستم. گفتم: ببخشید، این آقا شاهمراد سرایدار مدرسه‌ی این جاست؟ من تو مدرسه باید ساکن شم؟

آباجی در لانه‌ی مرغ و خروس‌ها را باز کرد و با تعجب نگاهم کرد. گفت: سرایدار دیگه کیه؟ ما که مدرسه نداریم. حاجی مراد خدابامرز، آقای

همین شاهمراد خودمون وصیت کرد که توی خونه‌ش مکتب بذارن. اونم حالا داره وصیت عمل می‌کنه. مگه تو حرف‌های حاجی یادت نیس؟ مثل این که بخواد حرفی معمولی را به آدم زبان نفهمی حالی کند، شمرده گفت: شاهمراد میا حالا دنبالت چون نمی‌شه یه زن قد تو تنها زندگی کنه، شب خاک تو سر شه. می‌بردت پیش آقا تا عقدت کنه تا سایه‌ی یه آدم باهات باشه. تازه نمی‌شه تو خونه‌ی اون زندگی کنی نامحرم باشی.

مثل این بود که صاعقه‌ای خورده باشد وسط فرق سرم. گوش‌هایم داشت آتش می‌گرفت. نفسم را حبس کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن: واقعاً که گندشو درآوردین. این جا مگه جنگله یا فک کردین من خرم برام تعیین تکلیف می‌کنین؟ هر چی هیچ چی نمی‌گم پرورتر می‌شین. رفتم داخل اتاق و وسایلم را دست گرفتم و آمدم بیرون. آجایی دست مرا گرفته بود و خواهش می‌کرد و من را به طرف خانه می‌کشید. داشتیم با هم کلنجار می‌رفتیم که مردی جوان با ابروهای درهم، یالله گفت و داخل آمد.

تا آجایی دیدش گفت: شاهمراد دستم به دامنتم. نمی‌دونم چه‌ش شده. شاید دیشبی خاک تو سر شده، به دادم برس! من که تمام بدنم می‌لرزید با داد گفتم: آقا من معلمم. من که کنیز نیستم. اومدم درس بدم. نیومدم که برام شوهر پیدا کنین. به جای احترام مٹ برده باهام رفتار می‌کنین. شورشو درآوردین.

گذاشت تا جایی که حنجره‌ام راه می‌داد، داد و هوار کنم. بعد از این که ساکت شدم گفت: کسی نمی‌خواه برده گیری کنه. شوهر نمی‌کنی به درک. من مٹ تو علاف نیستم. وسایلت بردار زود یالا.

سرش را انداخت پایین و از در رفت بیرون. من هم به سرعت افتادم پشت سرش. کوچه‌ها شلوغ بچه و مرد بود. گاهی هم سر زنی همراه جارویش بیرون می‌آمد. داخل خانه‌اش که شدیم گفت: این خانه‌ی بزرگه باشه مکتب. این هم خانه‌ی خودت. بچه‌ها که آمدن برا دخترها پرده رو بنداز. زن حاجی هم برات چایی میاره. من تا تو این جا هستی نمی‌یا این جا. آسمون که افتاد در رو قفل می‌کنی. پرده‌ها هم همه می‌کشی دمش نمی‌ری. شب داد و قال راه نمی‌ندازی که کسی به دادت نمی‌رسه. آبروی منو نبری. خاک تو سرم شدی به خودت.

تا آمدم بگویم که خاک تو سر خودتی و جد و آبادت، رفت. یک ساعت نشد که همه‌ی بچه‌ها آمدند. چهار تا دختر و هفده تا پسر. همه کثیف و خاکی. پشت دست‌هایشان ترک خورده بود. ساکت روی زانو نشستند و چشم از من بر نمی‌داشتند. روی چهارپایه‌ی کوتاهم نشستیم و گفتم: — بچه‌ها من دوس ندارم اول صبح کسی با صورت کثیف جلوم بشینه. همه زود بلند شین و صورت‌هاتونو بشورین.

هیچ کدام از سر جایشان تکان نخوردند. صدایم را با عصبانیت بالا بردم و حرفم را تکرار کردم. بچه‌ها با ترس به همدیگر نگاه می‌کردند. مصطفی انگشتش را بالا برد و همان طور گفت: خانوم ما باید این ریختی باشیم تا خاک تو سر نشیم.

با داد گفتم: خاک تو سر؟ خاک تو سر یعنی چی؟ خجالت بکشین. کی همچین چیزی گفته؟

مصطفی با چشم‌هایی که دود می‌زد گفت: اگه بیان همه‌مونو می‌برن.

بچه‌ها را ترس برده بود. مثل کسانی که احساس می‌کنند چیزی نامرئی اطرافشان هست، دور و بر خود را نگاه می‌کردند. آرام پرسیدم: کی؟ — خانوم، نه نهم می‌گه آل..

یکی‌شان بهش پرید: زبونت بیره، خفه.

— خانوم خودش پرسید منم جوابش دادم.

— تو درد بگیر، خفه شو.

دیدم حرف زدن با آن‌ها فایده که ندارد هیچ، دعوایشان هم می‌شود. موضوع را گذاشتم برای روزهای بعد، که اطمینان‌شان به من بیشتر شده باشد. درس را شروع کردم. آن‌هایی که زیر ده سال داشتند که هیچ، بزرگ‌ترها هم به حد خواندن قرآن سواد داشتند. از همین بچه‌گی سرشان پر از خرافات جن و پری و دیو سفید و سیاه شده بود. وقتی که رفتند، دستی به سر و گوش خانه کشیدم و غذایم را گرم کردم و خوردم. غروب، درها را قفل کردم. از سرما پرده‌ها را کشیدم. دوباره سرد شده بود، درست مثل شب قبل. مدتی درباره‌ی برنامه‌هایی که قرار بود برای بچه‌ها انجام دهم فکر کردم و بعد خوابیدم. شب با صدای ناله و زوزه از خواب بیدار شدم. کمی ترسیده بودم. توی جایم غلت می‌زدم و خواب نمی‌برد. به اتفاقاتی که در طول روز افتاده بود فکر کردم. از جایم بلند شدم تا لیوانی آب بنوشم. صداها هر لحظه برایم غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. توی این فکر بودم که مردم ناسیاح باید به جای این که برای خودشان خرافات درست کنند، فکر می‌کردند که چه طور جلوی این

جانورها را بگیرند. پرده را کنار زدم.

از دور چشم‌هایشان برق می‌زد. دستم را زیر چانه گذاشتم و به نقاط نورانی خیره شدم. محو تماشا بودم که دستی زرد، محکم به شیشه خورد. با ترس پریدم عقب. چند بار دستش را بلند کرد. سر بادکرده‌اش به یک طرف افتاده بود. صورتش جای سالم نداشت. پر از زخم‌های دهان باز کرده بود. تمام بدنم می‌لرزید. نفس جیغ زدن نداشتم. به سختی صداهایی خفه از گلویم بالا می‌آمد. تعدادشان بیشتر می‌شد. امعا و احشای چندتایشان از شکمشان ریخته بود بیرون و افتاده بود توی دست‌هایشان. یکی‌شان پای بچه‌ای مرده را توی دست گرفته بود و می‌کشید و چندتایی هم پشت سرش خم شده بودند و می‌خواستند آن را از روی زمین بردارند.

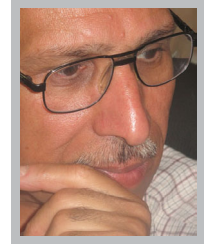
نمی‌توانستم نفس بکشم. سرم داشت باد می‌کرد که از حال رفتم. آفتاب زده بود که با صدای در به هوش آمدم. هنوز بدنم می‌لرزید. تمام بدنم خیس عرق سرد بود. از وسایلم هر کدام را که دم دست بود گرفتم زیر بغلم و کفش‌هایم را انداختم سرپایم و به سرعت زدم بیرون. بچه‌ها جلوی در بودند. تا من را دیدند که می‌دوم، پشت سرم راه افتادند و داد می‌زدند: خانوم معلم خاک تو سر شده...

سرم را به هر طرف می‌چرخاندم پر بود از اهالی ده که بین آن‌ها مرده‌های شب قبل هم ایستاده بودند. به من نگاه می‌کردند و با اشاره دست و سر به طرف خودشان دعوت می‌کردند.

می‌دویدم به سمت جاده و جیغ می‌کشیدم. اولین ماشینی که آمد خودم را انداختم وسط جاده و تا ترمز زد سوار شدم. گازش را که گرفت پشت سرم را نگاه کردم که بچه‌ها هنوز می‌دویدند.

وقتی که آن قدر دور شدم که دیگر ناسیاج پیدا نبود، به راننده گفتم: تو رو خدا منو برسون به اولین شهر که سر راهته.

خنده‌ای کرد و سرش را برگرداند: می‌شه ده تا.



جعبه‌های سیگار

■ حسین مقدس

مرد که سینی چای را گذاشت جلومان، آبله‌رو بود با چشم‌های خمار. پشت میز کافه‌اش وا داده بودیم و زیر پنکه‌ی سقفی حالمان داشت جا می‌آمد. قبلش سر و کله‌مان را گرفته بودیم زیر شیر آب و هنوز پیراهن‌مان خیس بود. پرسیده بود جوش آورده؟ و نوذر جواب داده بود بد جور. مرد گفت: از این به بعد دیگر همه‌ش شیبه.

پشت سرش روی قفسه‌های دیوار پر بود از انواع جعبه‌های سیگار.

گفتم: پیرمون در اومد، عرق از هفت بندمون سرازیر شد تا آوردیمش بالا.

آن بیرون قوس‌های سیاه آسفالت تا پائین گردنه پیدا و ناپیدا بود و خاک‌های قهوه‌ای که تپه تپه بودند و نرم.

گفت: لازم نبود. می‌تونسید همونجا رهاس کنید.

گفتم: از کجا می‌دونسیم که صد متریش یه کافه باشه؟

دستمال را از دور گردنش در آورد و میز را تمیز کرد.

پرسید: کوه‌نوردین؟

چارچوب چشم انداز را قاب گرفته بود و انگار چیزی کم داشت. هر چه فکر کردم نفهمیدم چی. دو سمت آسفالت پله پله درختهای انجیر بود که با کنتراست ملایم تا پای دیواره‌های عمودی کوه تکثیر می‌شد. سبز و خاک‌آلود.

گفتم: نه، اولین دفعه است که می‌آئیم این طرف.

پرسید: پس؟

کاور دوربین را در آوردم. عکس مه‌شاد را روی مانیتور زوم کردم و گرفتم مقابلش. به مه‌شاد زل زد که نشسته بود لب چشمه و پاچه‌های شلوارش خیس بود.

گفتم: بی این می‌گردیم.

موهانش تنگ بود و ژولیده. دور چشمه‌اش چروکیده بود و زیر بغلش جای دایره‌ی بزرگ عرق مانده بود.

پرسید: کوهنورده؟

نوذر گفت: نه.

سرش را تکان داد و رفت پشت پیشخوان. ردیف به ردیف قفسه‌ها پر بود از جعبه‌های جور واجور سیگار. انواع و اقسامش. قفسه‌ی پائینی هم ردیف به ردیف بطری‌های آب رادیات کنار هم و منظم. هم‌رنگ هم، سبز تیره. آن بالا توی سقف چند کله فشان انجیری آویزان بود با منگوله‌های قرمز کاموائی.

پرسیدم: این‌ها را ندیدیش؟

گفت: نه. این طرفا نیومده.

چای می‌چسبید. لیوان خالی را دوباره پر کردم.

نوذر گفت: از کجا می‌دونی؟

گفت: اینجا کوچیکه. همه همدیگه رو می‌شناسن. فوقش روی هم صد خانوار هم بشن. اونم تو اوج انجیرا.

و زیر چشمی نگاه‌مان کرد.

آن دورها درخت انبوهی لای شکاف دیواره‌ی کوه معلق مانده بود.

پرسیدم: اینجا آخرش به کجا می‌رسه؟

گفت: به هیچ جا. بن بسته.

آن بیرون افق عکس ناقصی را دو نیم کرده بود. بالا لکه‌های ابر در زمینه آبی آسمان و پائین کوهها و شبکه‌ی انجیرها بودند با لعابی از پرزها و رنگهای خاکی در میانه‌ی گردالی آبخورهایشان و انحنا‌ی سیاه جاده با تپه‌های قهوه‌ای داغ.

مرد گفت: چرا دنبالشین؟

نوذر گفت: گم شده. کار و زندگی‌مون رو گذاشتیم شاید پیداش کنیم.

بعد جعبه‌ی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری گیراند. مرد پیشخوان را دور زد و آمد کنار میز. حواسش به جعبه‌ی سیگار بود. آن را برداشت و واریسی کرد.

گفت: چطور ممکنه که این روزا کسی گم بشه؟

نوذر گفت: حالا که شده لاگردار. آب شده رفته زمین.

گفت: شاید با پای خودش رفته.

و جعبه را گذاشت روی میز.

نوذر دود سیگار را پخش کرد توی هوا.

و به من نگاه کرد. توی ابروهایش گره افتاد بود. بلند شدم و رفتم ایستادم تو درگاه.

پرسید: چطور؟

گفت: اگر با پای خودش رفته باشه مشکل بشه پیداش کرد.

نوذر پرسید: چرا باید با پای خودش رفته باشه؟

گفت: شما هیچ وقت نشده میلتون بکشه از جایی برید؟

نوذر گفت: همین طوری؟

مرد گفت: همین طوری که نه.

آن بیرون همه‌ی رنگها و چیزها مثل هم بودند و غیر از نک کوهها که هنوز توی نور برق می‌زد سوژه‌ی برجسته‌ای وجود نداشت. بوته‌های انجیر حالا ممتد و بهم چسبیده بودند و صدای عبور آب می‌آمد که بی هیچ شتابی دور می‌شد.

مرد زیر جعبه‌ی سیگار را لنگ کشید.

گفت: راستش بعضی‌ها مال یه جا موندن نیستن. منم می‌خواستم برم. ولی نشد. هر بار به خاطر چیزی.

برگشتم و آخرین جرعه‌های چای را خالی کردم.

گفت: می‌موندم که چی؟

پرسیدم: کار و بار چطور است؟

گفت: روزای تعطیل بد نیست. بیشتر کوهنوردها میان یا خانواده‌ها. گاهی هم محلی‌ها.

نوذرگفت: به گمونم دیگه موتور سرد شده باشه.

مرد گفت: شام بمونین. کباب کبک با دوغ و نون محلی.

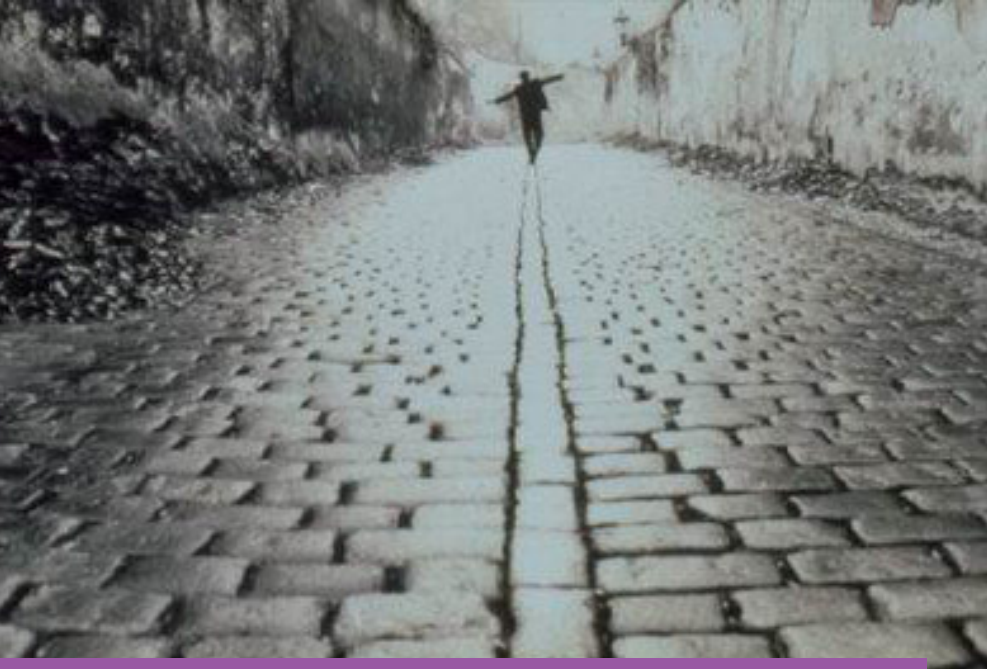
گفتم: باید برگردیم.

بعد یک مرتبه رو کرد به نوذر.

گفت: جعبه‌ی سیگارتون خالی شده، می‌شه بدینش به من؟

نوذر شانه‌هایش را بالا انداخت. هر دو بهش نگاه کردیم که با اشتیاق جعبه‌ی خالی را دوباره برمی‌داشت.

گفت: کلکسیونشو دارم.



و اشاره کرد به سیگارهای پشت پیشخوان.
گفت: سالها دنبالشون گشتم.
نوذر گفت: مگه چند جور سیگار هست؟
گفت: خیلی. مخصوصاً مارکای قدیمی. اما
پیدا کردن تک تکشون خیلی سخته.
کمرش بفهمی نفهمی انحنای داشت. لوله‌های
شلوارش خشک بود و وقتی می‌رفت و می‌آمد
جرق جرق صدا می‌کرد. به هوای سیگارها
رفتیم پشت پیشخوان. زیر پیشخوان بو
می‌آمد. کبکی توی قفس بود. توی یک قفس
توری با سقف گنبدی، پر از فضولات.

نزدیک که شدیم وحشتزده خودش را زد به سیمها. پره‌های دم و بالش توی قفس پخش و پلا بودند.
گفت: نتیجه‌ی ده بیست سال دوندگیه. یکجا کردنشون کار واقعاً سختیه.

پرسیدم: حالا کاملن؟

گفت: گمون نکنم.

نوذر گفت: خب حالا به چه دردی می‌خورن؟

گفت: ذوقیه. به هیچ دردی نمی‌خورن. اما تموم عشق من اینه که همه جورشو اینجا کنار هم داشته باشم.

جعبه‌ی سیگار نوذر را برداشت و با وسواس گذاشت کنار بقیه. گوشه‌ی چشمهاش چروک داشت. انگار می‌خندید.

نوذر گفت: حالا یکی کم یا زیاد، خیلی مهمه؟

گفت: قشنگیش به اینه که کامل باشه، اگه کامل نباشه که دیگه نمی‌شه بهش گفت کلکسیون.

پنکه سقفی یکریز صدا می‌داد و دور می‌زد. پوست دستم خشک شده بود. برگشتم و از چارچوب دوباره نگاه کردم. آن بیرون تاریک شده بود
و چیز ی پیدا نبود.

نوذر گفت: برگردیم؟

گفتم: برگردیم.

پرسید: گفتید چکاره‌تان بود؟

نوذر گفت: برادرمون. چند ماهیه که گم شده.

گفتم: عکس‌های دیگرش هم هست. می‌خوای ببینی؟

گفت: نه، مطمئنم که این دور و برها نیامده.

نوذر گفت: بیشتر به خاطر مادرمون پی‌جورش هستیم.

سرش را بلند کرد و گفت: خب شاید رفته جائی کار و کاسی راه بیاندازه.

گفتم: کار و کاسی؟

نوذر گفت: این حرفها تو کت مادر نمی‌ره.

پرسید: به موبایلش زنگ نزدین؟

گفتم: اوایل زنگ می‌خورد، اما کسی جواب نمی‌داد. حالا دیگه زنگ هم نمی‌خوره.

گفت: شاید رفته که رفته. دلش نمی‌خواد که برگرد.

نوذر گفت: چرا؟

گفت: همین طوری گفتم. چند نفر هستین؟

گفتم: با اون می‌شیم هفت نفر.

پرسید: حالا حتماً باید برش گردونین؟

نوذر گفت: فقط به خاطر مادر. اگر به خاطر او نبود به جهنم که پیداش می‌شد یا نمی‌شد.

همانجا ایستاده بود. صدای کبک می‌آمد که خودش را می‌کوبید به سیمها. دلشوره داشتم. خم شد و از ردیف پائین یک بطری آب رادیات

آورد و گذاشت روی میز.

گفت: لازمتان می‌شود.

بلند شدیم و آمدیم بیرون که برگردیم.

نوذر گفت: حالا لازمه حتماً دو نفری برگردیم دنبالش؟

همه جا یکدست ظلمات بود و غیر قابل نفوذ. اما مه‌شاد توی کادر بود، نشسته بود لب چشمه و پاچه‌های شلوارش خیس بود. نقطه نقطه نور

بود که از لای نارون‌ها و افراها می‌چکید روی علفها و صدای خوش آب می‌آمد. ساقه‌ی پونه‌ای لای دندانهایش گذاشته بود و نگاهش به آب

بود که کف آلود و پر شتاب می‌گذشت.



هو

■ امین فدایی

معصومه خانم کنار درخت چنار ایستاده بود، فربه‌تر از روزی که دیده بودمش. پدر هم مثل تمام عکس‌هایش کلاه دوری سر دستش بود و رو به او ایستاده بود. حتماً با کلاهش ور می‌رفته. مادرم می‌گفت: «خوب حق داره آخه، رادیو و کلاه آخرین سوغات سفر اماراتش است.» نمی‌دانم چرا به کسی ندادا؟ حتماً همانجا هم وقتی - توی آفتاب- فعلگی می‌کرده کلاه روی سرش بوده. اصلاً بهش نمی‌آمد. اما با ترکیب صورتش عجیب شده بود.

معصومه خانم که مقصر نبود. پدر آنقدر از آن طرف آب، برایش گفته، که او هم فریب خورده. مادرم می‌گفت: «همیشه همین طوره، مثل همین عکس، کلاه دوری روی سر تاشش بوده، سبیل‌های کم پشتش را تاب می‌داده، باد به غبغب می‌انداخته و می‌گفته: صد بار گفتم این کفش‌های سگ مصب رو تمیز کن.» مادرم که از او و کفش‌هایش بی‌زار بود از روی اجبار تند تند واکس را روی همان خاک‌های کفش می‌مالید و سیاه می‌کرد.

هیچ وقت یادم نرفت پدر رو به آینه ایستاده بود و طاق دونه موهای کنار شقیقه‌اش را رنگ سیاه می‌مالید. دست مادرم هنوز توی کفش‌ها بود. تا آن روز اسمی از معصومه خانم نبود. یا شاید بود اما ما خبر نداشتیم.

مادرم دلش لرزیده بود من به دامنش چسبیده بودم. طبق عادت با من درد دل می‌کرد. چقدر تنها بود. پدر که حرکت می‌کرد کفش‌های واکس زده‌اش را جلو پاهایش جفت می‌کرد. در را که باز کرد آفتاب تند به کلاه رنگ رفته‌اش تابید و از زیر آن بخشی از صورت صافش درخشید. مادرم فهمیده بود. چند بار کلاه را زیر لباس‌های ته انباری قايم کرده بود. اما تا صدایش در گلو می‌غرید فوراً برایش می‌آورد.

من فهمیده بودم یعنی توی همین عکس‌ها دیده بودم که چقدر کلاه برای زندگی ما شوم بوده است. ده سالم بود. پدر هنوز از سر کار نیامده بود. مادرم غر می‌زد. تازگی‌ها ابروهایش چین برمی‌داشت. داد زد: «من که می‌دونم مردیکه بی‌غیرت بی‌چشم و رو، تو فکر می‌کنی من خرم و نمی‌دونم؟ همی‌یک کم بود که برام هوو بیاری. الهی رفاه نکنی، تو اگه مرد بودی خرج زن و بچه‌ها را می‌دادی تا برای یه تکه نون محتاج نباشن.»

گوشه‌هایم پر بود از حرفهای درشت مادرم که حالا می‌دانم چه می‌گفت. ورق زدم. در که به هم کوبیده شد مادرم ساکت شد. چهره‌اش زرد زرد بود. حتماً دست‌هایش هم می‌لرزید. پدر مثل همیشه به ستون پهن کنار در تکیه داده بود. امروز خیلی زود آمده بود. ساعت چهار بود و آفتاب هنوز سر دیوار پهن بود. داشت با رادیو کوچکش ور می‌رفت چقدر به آن می‌نازید هر وقت کسی خانه‌مان می‌آمد آن را برمی‌داشت و می‌آورد و می‌گفت: «اینجا تک و توکی پیدا می‌شه.» آن وقت صدایش را بلند می‌کرد و به ترانه گوش می‌داد. اما امروز هیچ ترانه‌ای برایش پخش نمی‌شد. مادر می‌دانست که اگر روزه نبود داد می‌زد که پس کو چایی. مادر چون می‌دانست سینی را محکم می‌گرفت، اما فایده‌ای نداشت. دست زخمش به زیر سینی کوبیده می‌شد استکان از روی قالی چرخ می‌زد و دم در می‌شکست. آن روز کنار ستون کز کرده بود. انگار گناهی مرتکب شده بود. مادرم جرأت پیدا کرده بود بغل دستش زانو زده بود. هنوز می‌لرزید. من توی انباری قايم شده بودم. دزدیده از گوشه کمد نگاه می‌کردم صورت پدر رو به دیوار بود. شکر خدا که اخمهایش را نمی‌دیدم مادرم سر حرف را باز کرده بود: «آقا رجب خیلی خسته شدی؟ آخه فعلگی توی این آفتاب با دهان روزه کار سختیه.» پدر فهمیده بود که چه می‌گوید اما به روی خودش نمی‌آورد. مادر که جرأت پیدا کرده بود راحت‌تر نشست و گفت: «راستی راستی دیروز سر کار نرفتی؟ استا حسن اومد در خونه و گفت سر کار نرفتی می‌گفت...» صورت پدر که به طرف کمد گشت سرم را روی دفتر مشقم برگرداندم. صدایش که بلند شد دوباره از میان کمد نگاه کردم.



- نرفتم که نرفتم به تو چه. اصلاً
کی گفته زن تو کار مردم دخالت
کنه. استا حسن هم غلط کرد. دیگه
نمی‌تونم زیر آفتاب جون بکنم.

مادر که فهمیده بود صدایش تا هفت
محلّه رفته، فوراً از اتاق بیرون رفت.
حتماً توی ذهنش می‌گفت: «من که
می‌دلم دردت چیه.» اما او ول کن
نبود. همیشه دم افطار سگ می‌شد.
هنوز ویژ ویژ رادیو توی گوش‌هایش
چنگ می‌انداخت که آن را به سینه
دیوار کوبید.

لاشه بی‌صدای رادیو روی قالی رنگ
رفته‌ی کنار طاقچه پخش شد من
جرات نداشتم نگاه کنم. حتماً باد
توی غبغبش افتاده بود.

همان جا بود که اولین بار اسم
معصومه خانم از دهانش پُرید.

معصومه خانم اندام لاغریش را میان
همان لباس مخمل بلند همیشگی‌اش
پنهان کرده بود. و کنار دستش
ایستاده بود. پشت سرش ضریح امام
رضا (ع) بود. از کجا می‌دانستیم
کجا رفته. با مادر خدا بیمارزم همه
جا دنبالش گشتیم. هیچ خبری ازش

نبود. بعد از پانزده روز که پیدایش شد یک انگشتر زرد بدلی برایم آورده بود. مادرم گریه‌های چهارده شب تمام را فراموش کرده بود و
می‌خندید. برایش از امام رضا مَهر و تسبیح آورده بود.

معصومه خانم خیلی زود راضی شده بود. آخه رجب اولین کسی بود که عاشقش شده بود. نه که نمی‌دانست رجب زن و بچه دارد. چرا ولی
به قول خودش: «کی حاضر می‌شد با به دختر ترشیده‌ی چهل و پنج ساله ازدواج کنه.» هر چه نگاه کردم هیچ برتری از مادرم نداشت. اما
خودش خوب فهمیده بود می‌گفت: «من که می‌دونم چشم به چندر غاز حقوقم کرده. تو بگو زینب خانم خدا رو خوش میاد از سر صبح تا بوق
شب پشت چرخ و ریسمون بنشینم اون وقت هنوز سر ماه نشده دهانش باز باشه؟»

معصومه خانم که مثل مادرم نبود. احتیاجی به رجب نداشت. چهل و پنج سال تنها زندگی کرده بود و یاد گرفته بود که چطوری گلیمش را
از آب بکشد. به خاطر همین بود که هنوز یک سال نشده بهانه‌اش کرد: «دهانش بو می‌دهد.» حتی راضی شد بدون گرفتن ۱۴ سکه مهرش
از او طلاق بگیرد. به مادرم گفت: «زینب خانم من که نمی‌تونم مثل شما با او کنار بیام. من فکر کردم شوهر می‌کنم راحت می‌شم.»

چشمانش پر از اشک بود من کنار دستش نشسته بودم. مادرم هم بود. انگار نه انگار هویش بود. دست‌های استخوانی‌اش دور گردن مادرم
حلقه کرده بود. حیف شد که رفت. چقدر مادرم با او درد دل می‌کرد. در گوشم گفت: «شوهر نکنی یا!»

استا اصغر چند بار آمده بود. من که دوستش نداشتم پدرم مجبورم کرد. خودش که دیگر توان کار کردن نداشت. بیست و هشت سالم بود. لباس سیاه بلندی تنم بود. لب حوض نشسته بودم. مادرم ایستاده بود. دوربین دست استا اصغر بود. هر چه گفت لبخند بزن. نتوانستم. مادرم خم شد و در گوشم گفت: «دختر از همین اول زندگی سعی کن دلش رو به دست بیاری.»

مادرم راست ایستاده بود و از میان چروک‌های صورتش، تلخی خنده‌اش آشکار بود. همه راحت شده بودند. از بقال سر کوچه گرفته تا در و همسایه. مادرم واکس‌های سیاه را مالیده بود به لباس‌هایش و برای تلافی کردن کفش‌های پُر از خاک را به قرآن خوان داده بود تا جلو چشم‌هایش هم نباشند.

این اواخر فهمیده بودم که او هم به این زندگی عادت کرده بود.

آن روز مادرم راست راست خوابیده بود و ملافه سفید تا پشت سرش کشیده شده بود چشمانش بسته بود. اما همیشه دیده بودم که با چشمان خشکیده‌اش جای پای رجب را زل می‌زد. کفش کن خالی بود نه کفش‌های پدر بود و نه مادر.

عکس را که خیس شده بود ورق زدم.

پدر به ستون پهن دیوار تکیه داده بود کلاه دوری سر زانویش بود خوش رنگ و لعاب.

صورتش صاف صاف مثل سینی وسط سفره‌ی عقد برق می‌زد. آن را در آوردم به صفحه اول آلبوم کنار مادرم که سر سفره عقد نشسته بودم گذاشتم. دقیق‌تر که شدم دیدم اصلاً به هم نمی‌آمدند. اما سی و دو سال زندگی پر از رنج را مثل برق گذرانده بودند و حتماً آخرت هم مثل همین دنیا کسی کسی را نمی‌شناخت.



زرافه

■ محمود عطایی

دسته گل گرانیقیمت و زیبایی را که خریده بود، گذاشت گوشه‌ی دفتر و انگار که منتظر شنیدن کلمه "بفرمایید" من بود، بلافاصله نشست. کت قرمز رنگ اتو کشیده‌ای که زیر آن پیراهن زردی پوشیده بود و گردنبنند زمختی در گلوگاه آن خودنمایی می‌کرد، تن کرده بود. گمانم به سختی. چون دکمه‌های کت آنچنان با فشار به سینه چسبیده بودند که حالا یا لحظه‌ای دیگر جا باز کرده و فرار کنند. کمی بالاتر، بالا خانه‌ی این پوشش عجیب و غریب بود که موهای ژل زده‌ای احاطه‌اش کرده بود. شاید برای صاف و صوف کردن اینهمه مو ساعتی نشسته و وقت صرف کرده بود. باخودم گفتم: من که از این نمونه ارباب رجوعها نداشتم. و کمی بعد خودم را نهیب زدم که خوب این هم یکی از بندگان خداست. همه‌شان که نباید کچل باشند، همه‌شان که نباید لباس آبی و مشکی و سفید بپوشند... بوی تند ادکلن ارزان قیمتش آنقدر آزاردهنده بود که مجبور شدم از او فاصله بگیرم. چیدمان مبلی دفتر ما به گونه‌ای است که اگر بخواهی با فاصله از دیگری بنشینی یا باید آنقدر جمع و جور بشوی تا به دیوار بچسبی یا باید بلند بشوی و در گوشه دیگری بنشینی. وگرنه باید بسازی و بسوزی!! همچون مار کبرا چنان به دورم حلقه زده بود که فرض می‌کردم بی‌ادبی خواهد بود اگر بخواهم بلند شوم و پشت میزم بنشینم. سردرد لعنتی به سراغم آمده بود. به هر طرفی خودم را می‌کشاندم، او هم خودش را به من می‌چسباند. توی دلم خداخدا می‌کردم که زودتر کارش را بگوید و بلند بشود برود. تلفن لعنتی هم انگار یخ زده بود؛ صدایش در نمی‌آمد. بیرون هم که خیابان خلوت خلوت بود. از دعوای هر روزی کسبه و رهگذرانی که در منزل زورشان به شریک مادام‌العمر زندگیشان نمی‌رسد و می‌پلکند در کوچه بازار و فریادشان را سر دیگران خالی می‌کنند هم خبری نبود. گفتم شاید منشی دفتر سر برسد و با ایماء و اشاره حالی‌اش کنم که یا او را از کنارم دور کند یا مرا به گوشه‌ای مثل پشت میز بکشاند که هنوز نیامده بود. شروع کرد به صحبت کردن. آنچنان لفظ قلم حرف می‌زد که نگو و نپرس. از آبا و اجداد و پدر و مادر و اصل و نسبش گرفته تا دختر زیبارویی که عمه‌جانش برایش پسند کرده و مادر جان و پدر جانش با دو تا خاله‌هایش رفته و برایش نشان کرده و سنگی روی باف‌اش گذاشته‌اند تا چشم دوست و دشمن از آن دور و حوالی و کوچه موچه دور بماند که البته در این وانفسا به خاطر گرانی و بی‌پولی و بی‌شغلی و علافی امکان وصال میسر نیست تا فرصت مقتضی سر برسد و به یاری دوستان و رفقا، صاحب منصب و شغلی بشود و برحسب آنکه حکمت شغل نان و آبدار این است که خیلی زود آدم را صاحب خانه و ماشین و زندگی می‌کند، وضعیت توپ بشود و... و بساط عروسی و سور و سات و غیره و ذلک جور بشود و... با آب و تاب گفت و گفت تا رسید به نکته‌ای که می‌توانست گره از کار او و من بخت برگشته باز کند و آن این بود که: "اگر اجازه بدهید برسیم به اصل مطلب که یک کار خیر است و پدر جانم که خیلی هم سلام رساندند و مایل بودند برای دستبوس شخصاً خدمت برسند ولی چون مهمانی عزیز البته نه به عزیزی شما سر رسید، ماندند منزل و سلام مخصوص رساندند که..." داشت می‌رسید سر اصل مطلب که ناگهان منشی دفتر وارد شد و سلام بزرگ و غلیظی کرد و خواست به خاطر دیر آمدنش عذر خواهی کند که اشاره کردم کمی ما را تنها بگذارد شاید سر درآوردم این امر خیری که این جوانک به خاطر بر زبان آوردنش نزدیک به یک ساعت و نیم مرا زجر داده چیست. دست زد روی شانهم و گفت: "داشتم عرض می‌کردم که پدر جان نتوانستند خدمت‌تان مشرف شوند وگرنه می‌فهمیدید چقدر خوشحال شده بودند وقتی شنیده بودند شما از علاقمندان آقای وکیل مجلس هستید و شخص وکیل چقدر به شما تعلق خاطر دارند و شما چقدر در چاق کردن امور و صاحب پست و نان و آب کردن خلق الله مهارت دارید، فی المجلس به من پیشنهاد دادند تا در فرصت اولین خدمت شما برسم و اطمینان داشتند که شما همان کسی هستید که پدر جان و مادر جان و خاله جان و عمه جان من همگی‌شان مدتهاست در خواب و بیداری به دنبال‌تان بوده‌اند و..." داشتم دیوانه می‌شدم. من کجا و مجلس کجا. من کجا و مقامات کجا. من کجا و پست و نان و آب بخشیدن کجا. من اگر زهری بودم که هشتم‌ام گرو نهام نبود. من که در اجاره بهای همین دفتر کج و معوج مانده‌ام، من که صبحها



عیال با تحکم نهیب زنان بدرقه‌ام می‌کند که دست خالی اگر برگشتی، الهی برنگردی و عصرها کاسه کوزه‌ی قسط و خرج و برج و شهریه و کرایه خانه و... بر سرم آوار می‌شود، کجا و وکیل و پول و پارتنی کجا... بوی تند ادکلن کلافه کنان به مشام می‌رسید. کمی من و من کرد و ادامه داد: "نمی‌دانید از خانه‌مان تا دفتر شما را چطوری آمدم. انگار که از زمین و آسمان، گل و بلبل برایم دست تکان می‌دادند. اینها هم انگار می‌فهمیدند که نان من در چه روغنی دارد می‌افتد و کدام قسمت از کره‌ی زمین دارم چاه می‌زنم! از بس ذوق زده بودم یک اسکناس پنج هزار تومانی را به راننده تاکسی دادم و تا خواست اعتراض کند که پول خرده ندارم، با لبخدی حالی‌اش کردم که بقیه‌اش مال خودت و نمی‌دانید چه حالی کرد. گمانم آرزو می‌کرد جای من باشد. از آه کشیدنش معلوم بود..." آب دهانش را جمع و جور کرد و ادامه داد: "راستی شما چقدر معروف هستید. از هر کس نشانی شما را پرسیدم، خیلی زود شما را شناخت. بدتان نیاید اما کله‌ی کچل کچل هم خیلی خوب است. از کله‌ی کچل بهتر است! از دور جار می‌زند. بی بی جان مرحومم به عمو جانم می‌گفت: زرافه! نه که مرحوم عمو جان قدش بلند بود. بزمن به تخته مثل قد شما قدش بلند بود. از دور که می‌آمد به جای اینکه اسم عمو جان را بیاورد، می‌گفت: آهای زرافه! البته بلانسبت شما ولی گمان نکنم زرافه بد حیوانی باشد. الاغ که نیست که بد باشد. تازه مردم دلشان هم بخواهد که قدشان مثل قد شما و زرافه و عمو جان من باشد! حالا یک خوبی دیگری هم که شما دارید، این است که کچل کچل هستید. مثل مرحوم دایی جانم نیستید که کمی تا قسمتی کچل بود. یعنی پشت سرش مودار بود ولی پیش سرش بی‌مو بود. آرایشگاه که می‌رفت پول یک آدم کامل را می‌داد برای اصلاح. خیلی وقتها با دلاک و حمامی و آینه ساز و... دعواش می‌شد. ما هم می‌رفتیم کمک دایی جان. البته اگر آنطرف دعوا آدمهای چاق و چله و قوی هیگلی بودند، در می‌رفتیم وقتی دایی با سر و کله‌ی خونین برمی‌گشت، هر و هر می‌خندیدیم. راستش آقای مهندس، آدم کچل همین جوری‌اش هم خنده دار است چه برسد به اینکه جای مشت و گوجه و تخم مرغ هم روی سرش مانده باشد. البته بلانسبت شما. شما فرق می‌کنید. شما کچل کچل هستید؛ دایی جانم کمی تا قسمتی کچل بود... شما شکر خدا قصه‌تان فرق می‌کند. اصلاح رفتن‌تان؛ حمام رفتن‌تان؛ خوابیدن‌تان هم باید باصفا تر باشد؛ نه که زیر و بالا ندارد سرتان!! بالش هم که نداشته باشید می‌توانید به خوبی بخوابید. بچه‌تان هم نمی‌تواند موهایتان را بکشد..." حالم داشت به هم می‌خورد. منشی را صدا زدم. به لحظه‌ای وارد شد. نمی‌دانم از کجا سینی چای هم در دست گرفته بود. گمانم حرفهایمان را هم شنیده بود چون زل زده بود به سر من و الان بود که بیفتد و چایی داغ را بریزد روی سر و هیگل‌مان که نهیبش کردم. این بی‌مقدار، هر وقت لازم است باشد تا چیزی برایت بیاورد، جان به عزرائیل می‌دهد؛ اما حالا ببین چه موقع چایی آوردن بود. روی خودم نیاوردم. تعارف کردم. استکان را بلند کرد و بو کشید و آهی از دل برآورد که: "انصافا که این چایی از آن چایی‌هاست. دست و پنجه‌تان درد نکند..." تا خواست برود دنبال فواید چایی و چایی خوردن پدر جان و مادر جان و ایل و تبارش، گفتم: "داشتید می‌گفتید. شما برای انجام چه کاری پیش من آمده اید؟" در حالی که چایی‌اش را سر می‌کشید، گفت: "راستش را بخواهید این قدر از مصاحبت‌تان لذت می‌برم که فکر می‌کنم در قصری نشستام و همه برایم دست افشانی و پایکوبی می‌کنند. از روزی که بی بی جان مرحومم، عمو جانم را زرافه صد امی کرد تا امروز که شما را دیدم، هی به خودم می‌گفتم زرافه دیگر چه جور حیوانی است؟ آن موقع‌ها من بچه سال بودم. عقلم مثل حالا نبود که فهم و شعور داشته باشم و خوب و بد را تشخیص بدهم. زشت و قشنگ را سوا کنم. در خواب هفت جدم هم نمی‌دیدم که روزی روزگاری بتوانم پیش شخص شریف و صاحب منصبی مثل شما بنشینم و صحبت کنم. اما حالا که به دستبوسی شما آمدم، انگار که خدا چشمهای مرا باز کرده باشد، هم فهمیدم آنچه در مورد زرافه می‌گفته‌اند چقدر با مسما بوده و هم تا آخر عمرم قد و قیافه‌ی شما در خاطرم خواهد ماند. قربان حکمت خدا بروم که قد و قیافه و کله و پاچه را چقدر با هم جمع و جور کرده. کاش زودتر از اینها ما شرف آشنایی با شما را پیدا کرده بودیم..."

چاپی‌اش را که خورد، نگاهی عاقل‌اندر سفیه به منشی دفتر انداخت و گفت: "آنچه من از کرامت و منش آقای مهندس شنیده‌ام گواه بر این دارد که تمام قوم و خویشها و دوست‌و‌آشناهایشان از بابت وجود نازنین‌شان به منصب و مقام و شغلی رسیده و می‌رسند و شما هم اگر خوش خدمت و محترم مثل همین حالا بمانید، یقین دارم بزودی به جاه و رتبه‌ی بالاتر خواهید رسید..." طاقتم داشت طاق می‌شد. روی هم رفته دو ساعتی می‌شد که نشسته بود و یکریز حرف می‌زد. همه‌اش کلمه‌ی مهندس بود که خطاب به من از دهانش بیرون می‌آمد. از بیرون سر و صدایی ناگهان بلند شد. منشی را صدا زدم تا برود سر و گوشی آب بدهد ببیند چه خبر شده. صدای فریاد و جیغ و داد داشت به تدریج اضافه می‌شد. منشی پس از چند دقیقه با چهره‌ای برافروخته برگشت و گفت: "دفتر مهندس بالا نشین آتش گرفته..." نگذاشت حرف منشی تمام شود. باحالتی شبیه عاشقهای ورشکسته صیحه زد: "وای. چه گفتم؟ مگر اینجا دفتر مهندس بالانشین نیست؟ ... مات و مبهوت در و دیوار را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت: "من انگار عوضی آمده‌ام اینجا... ولی... ولی... مهندس بالانشین هم مثل شما کچل کچل است. دقیق به من نشانی دادند. من دیگر بزرگ شده‌ام. می‌فهمم. مثل بچه‌گی‌هایم که نیستیم. درست می‌گویم؟" نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. فقط سرم را به علامت تصدیق پایین آوردم و او را پائیدم که داشت دسته گل زیبا و گرانبه‌اش را که گوشه‌ی دفتر گذاشته بود برمی‌داشت و بیرون می‌رفت. پایش را که از در بیرون گذاشت، با تبختر خاصی گفت: "زرافه... زرافه..."



زن گور، پنجره

■ سید عبد الرضا بلاغتی

روی زمین کف اتاق نشسته بودم. در مرکز اتاق بودم از جنس سیمانی‌اش خوشم می‌آمد تختم کنار دیوار بود نه آنقدر دور که دستم به آن نرسد آخرین جاندار دو پای این خانه بودم اکنون گاهی اوقات چهار دست و پا راه می‌روم. ساعت اتاقم چندین بار نواخت وقتی که سالها پیش خانه دایی‌ام می‌رفتم ساعت او نیز چندین بار می‌نواخت تا اینکه روزی مرد. بلند شدم روی تخت نشستم ضبط را روشن کردم. به مادرم گفته بودم که من عاشق زنی شده‌ام که پنجاه سال پیش مرده است و حال با شنیدن صدایش عاشقش شده‌ام باید با او ازدواج کنم. اما

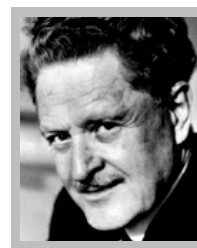
مادرم می‌گفت با فاطمه دختر همسایه ازدواج کن. به مادرم می‌گفتم آخر مادر چگونه؟! من حاضرم با یک لاک پشت ازدواج کنم تا با او. مادرم نفرین می‌کرد و اشکهایش زمین را تر می‌کرد. یک مرتبه در اتاقم باز شد مادرم داخل شد و گفت: فاطمه امروز مرد. یک پیراهن سیاه روی من انداخت و گفت: این صدای زیبا که گوش می‌دهی تو را دیوانه می‌کند دست از مرده‌ها بردار. گفتم: مادر این صدا، صدای خداست از گلوی او می‌آید. یک مرتبه در به هم خورد این باد بود که در را کوبید من از جا پریدم دیدم مادرم نیست. از پشت پنجره قبر مادرم را در حیاط می‌دیدم او سالهاست که مرده است ولی همیشه یک زن از اتاق من داخل و خارج می‌شد شاید یک خیال بود یا شاید یک روسپی سرگردان. به حیاط رفتم سر قبر مادرم نشستم و به او گفتم آخر تو که در بهشت هستی معشوق مرا می‌بینی در باره‌ی من برای او حرف بزنی قاپش را بیچ جفت و جورش کن عروس خوبی است. بعد به خواب من بیا بگو که کار تمام شده‌ام نگاه من هم خودم را به



شما می‌رسانم و در گوشه‌ای از بهشت خداوند زغال فروش می‌شوم. هوا کم کم تاریک می‌شد به اتاق برگشتم روی تخت دراز کشیدم چند لحظه گذشت صدای کوبیدن در کوچه آمد به حیاط رفتم در را باز کردم دایی‌ام بود دوباره از آن دنیا آمده بود که مثل قدیم‌ها بگوید، تو مادرت را دق مرگ کردی او را کشتی آخر تقاص پس خواهی داد. به اتاق می‌آمدیم و برایش چای می‌آوردم موهایش خیلی بلند شده بود زیر ناخن‌هایش پر از خاک بود سیگاری روشن می‌کردیم و با هم می‌کشیدیم و پک می‌زدیم و دودش را حلقه‌ای بیرون می‌دادیم دایی‌ام می‌گفت: ای بی‌دین شکر پنیر در جیبم است، بردار بخور، تو بی‌دینی باید زن بگیری تو قاتل مادرت هستی تو او را دق مرگ کردی. من دیگر تحمل شنیدن مزخرفات دایی‌ام را نداشتم آنگاه تصمیم می‌گرفتم چیزی روی دایی‌ام بپاشم و او وحشت زده از جا بر می‌خواست و شروع به دویدن

می‌کرد و در حالی که می‌دودید می‌گفت: مردکه کافر سپس از در کوچه فرار می‌کرد در کوچه می‌دوید و دستهایش را بر سرش می‌کوبید و من به اتاقم بر می‌گشتم. سر یخچال می‌رفتم و ماست ترش از یخچال بر می‌داشتم می‌خوردم کسل می‌شدم روی تخت می‌افتادم و چندین ساعت می‌گذشت. نیمه‌های شب در کوچه را زدند باد شدیدی می‌وزید شاخه‌ها، پشت پنجره می‌لرزیدند ترسیدم، علتش ماست ترش بود دوباره در را کوبیدند به حیاط رفتم. پشت در رسیدم صدای نفسی از پشت در می‌آمد در را باز کردم زنی باریک و بلند ایستاده بود در را فشار داد به درون آمد به طرف اتاق من راه افتاد من پشت سرش آرام گام برداشتم وارد ایوان شدیم یک لاک پشت گوشه دیوار خیس شده بود یک چرخ خیاطی کهنه کنار دیوار اتاق افتاده بود وارد اتاق شدم ضبط را روشن کردم زن روی تخت دراز کشید به آشپزخانه رفتم از یخچال ظرفی برداشتم لاک پشت کوچکی از یخچال بیرون خزید کنار مهمانم برگشتم او پس از کمی خوردن شروع به خواندن شعر کرد و من دانستم که صاحب صدای زیبا به خانها آمده آنکه قرار بود مادرم قاپش را بپیچد. ناگهان متوجه شدم که موها و ناخن‌هایم بلندتر شده‌اند تا خواستم او را ببوسم گفت پنجره را باز کن. پنجره را باز کردم همه چیز مثل قبر مادرم آرام و بی‌حرکت بود سر را به سوی مهمانم چرخاندم به طرفش رفتم ناگهان از حیاط صدای وحشتناکی شنیدم می‌لرزیدم قادر به حرکت نبودم انگار که کسی در حیاط بود هر که بود فریاد زنان به سوی پنجره می‌آمد و می‌گفت: کافر. من چنان فریاد زدم که جیغ زن روی تخت من را به وحشت انداخت کنارش آمدم هر چه صدایش زدم چشمش را باز نکرد او مرده بود دهانش پر از خون بود کنارش دراز کشیدم چشم‌های من باز بودن، از سقف اتاقم بر گردنم آب می‌چکید هیچ کس در اتاق نبود یک نفر در را به هم کوبید شاید باد بود شاید مادرم بود یا یک روسپی سرگردان. ضبط روشن بود و شاعره می‌خواند از جایم بلند شدم و طنابی برداشتم پشت پنجره رفتم تک درخت خشک نارنج با تن برهنه‌اش ایستاده بود یک پایم را از پنجره بیرون گذاشتم اما پای دیگرم کف اتاق سیمانی چسبیده بود نمی‌توانستم پایم را بلند کنم جای راحتی نبود نشستن به این شکل اصلاً راحت نبود باید فکری می‌کردم نه می‌توانستم بیرون بروم نه داخل اتاق برگردم همین‌طور مانده بودم. اکنون سالها از این نشستن در پنجره می‌گذرد کسی به خانه من نمی‌آید کسی دیگر در کوچه را نمی‌کوبد پرنده‌ها رفته‌اند، درخت‌ها خشک شده‌اند. من در پنجره اتاقم گیر کرده‌ام لبهایم خشک شده و نمی‌توانم سرم را بچرخانم لاک پشتی در گوشه اتاقم راه می‌رود، گنجشک‌ها در چشم‌هایم لانه ساخته‌اند و در اتاقم می‌خورند.





ارتش گرسنگی راه می رود

■ ناظم حکمت

راه می رود تا دلی از عزای نان در آورد
تا دلی از عزای گوشت در آورد
تا دلی از عزای کتاب در آورد
تا دلی از عزای آزادی در آورد
راه می رود، پل‌ها را در می نوردد، چون دم شمشیر می بُرد
راه می رود، درهای آهنین را می دزد، حصار دژها را واژگون می کند
پای در خون راه می رود.
ارتش گرسنگی راه می رود
با گام‌های تندر
با سرودهای آتش
با امید به بیرق شعله شکلیش
با امید به امید.
ارتش گرسنگی راه می رود
شهرها را به دوش می کشد
با کوچه‌ها و خانه‌های تاریک‌شان،
دودکش‌های کارخانه‌ها را به دوش می کشد
و خستگی بی‌پایان خروجی کارخانه‌ها را.
ارتش گرسنگی راه می رود
به دنبال خویش می کشد و می برد
راسته‌های زاغه‌نشینان را
و آنان را که می میرند بدون مشت خاکی بر این خاک نامتناهی.
ارتش گرسنگی راه می رود
راه می رود تا گرسنگان را نان دهد.
تا آزادی دهد بدانها که ندارند
پای در خون راه می رود.



تصور کن

■ جان لنون

تصورشو بکن

نه بهشتی در میون باشه

نه دوزخی

تصورش سخت نیست

بالا رو که نگاه کنی

فقط آسمونو ببینی

و مردمو

که فقط واسه امروز زندگی کنن.

تصورشو بکن

کشوری در میون نباشه.

تصورش سخت نیست

تصورشو بکن

چیزی نباشه که به خاطرش بمیری

یا بکشی

حتی هیچ مذهبی هم وجود نداشته باشه.

تصورشو بکن

مردم عمرشونو در صلح سر کنن.

شاید بگی خیال می‌بافم،

ولی من تنها نیستم .

آرزوم اینه

که تو هم یه روزی بپیوندی به ما

و همه دنیا یکی بشه.

دنیایی بدون مالکیت رو تصور کن

می‌تونی تصور کنی؟

دنیایی بدون گرسنگی،

بی حرص و طمع.

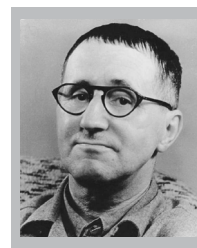
یگانگی آدما رو تصور کن

تصور دنیایی رو بکن که همه یه سهمی توش دارن.

شاید بگی خیال می‌بافم،

ولی من تنها نیستم.
آرزوم اینه
که تو هم بپیوندی به ما
و همه دنیا یکی بشه.





آقای نخست وزیر

■ برتولت برشت

برتولت برشت

آقای نخست وزیر مشروب نمی خورد.

آقای نخست وزیر دود نمی کشد.

آقای نخست وزیر در خانه ای حقیر اقامت دارد

ولی بیچارگان حتی خانه ی حقیری هم ندارند .

کاش گفته می شد :

آقای نخست وزیر مست است.

آقای نخست وزیر دودی است.

اما حتی یک فقیر میان مردم نیست.



دشمنان

■ پابلو نرودا

مترجم: غزال طبری

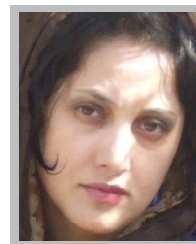
آن‌ها تفنگ‌های پر از باروت را آوردند
 آنان دستور این کشتار وحشیانه را صادر کردند
 آن‌ها این جا با خلقی مواجه شدند
 گرد آمده به حکم عشق و وظیفه
 که سرودی می‌خواندند.
 دخترک با پرچمش فرو افتاد
 و پسر، خندان، زخمی، در کنارش
 مردم وحشت‌زده، با درد و خشم
 دیدند آنان را که بر خاک می‌افتادند
 و همان جا که کشتگان افتاده بودند
 مردم پرچم‌هایشان را در خون زدند
 تا آن را رو به دژخیمان دوباره بر پا دارند.
 به خاطر این مردگان، به خاطر مردگانمان
 مجازات می‌خواهم!
 برای آن‌ها که بر خاک میهن خون ریختند
 مجازات می‌خواهم!
 برای جلادی که حکم این کشتار را داد
 مجازات می‌خواهم!
 برای خیانت‌کاری که به قیمت خون دیگران بالا رفت
 مجازات می‌خواهم!
 برای آن که فرمان مرگ داد
 مجازات می‌خواهم!
 برای آنان که از این جنایت دفاع کردند
 مجازات می‌خواهم!
 نمی‌خواهم دست خونالودشان را به سمتم دراز کنند
 من مجازات می‌خواهم!
 نمی‌خواهم سفیر من باشند،
 نمی‌خواهم حتی توی خانه‌شان راحت بنشینند

مجازات می خواهیم!

می خواهیم در همین مکان، همین میدان، محاکمه شوند

من مجازات می خواهیم!

من مجازات می خواهیم!



زلزله

■ آرزو نوری

آغاز میشوم

- هر روز صبح -

با خط خنده‌ای

که تا اولین غسل تهران

می‌لغزد

تکرار می‌شوم

با رژ لبی

که طعم گلوله دارد

و آینه‌هایی

که کرم پودر می‌زنند

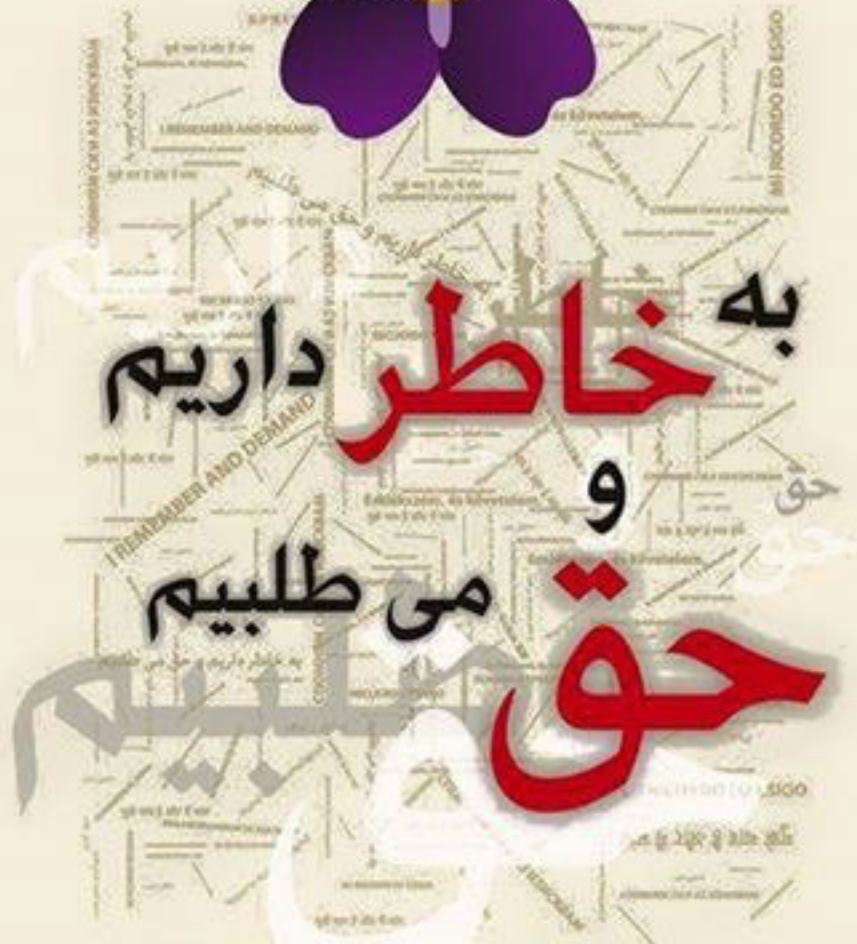
شب که برگردم

یک روز پیرترم

و پس لرزه‌ها

در رویای نیمه شب

به انتظارم نشسته‌اند



به خاطر داریم و حق می طلبیم

یکصدمین سالگرد نسل کشی ارمنیان ۱۳۹۴-۱۲۹۴
پذیرش تاریخ، خواست ارمنیان از جهانیان و دولت ترکیه



هیئت برگزارکننده
یکصدمین سالگرد نسل کشی ارمنیان
منتخب شورای خلیفه گری ارمنه تهران
اردیبهشت ۱۳۹۴



Հայոց Մեծ Եղեռնի 100 ամեակ

100-th anniversary of American Genocide

یکصدمین سالگرد نسل‌کشی ارمنیان توسط دولت ترکیه عثمانی

۴ اردیبهشت ماه (۲۴ آوریل) سالگرد نسل‌کشی ارمنیان توسط دولت ترکیه عثمانی می‌باشد.

با گذشت صد سال نه تنها غبار فراموشی این واقعه انکار ناپذیر تاریخی را در بر نگرفته است، بلکه نمایان شدن ابعاد وسیع این جنایت فجیع به ما آموخته است که نمی‌توان تاریخ را انکار و یا مطابق اغراض سیاسی بازنویسی کرد.

طرح دقیقاً برنامه‌ریزی شده نسل‌کشی ارمنیان توسط سردمداران امپراطوری عثمانی طی سال‌های ۱۹۱۵ الی ۱۹۲۳ میلادی به اجرا گزارده شد. در طی این نسل‌کشی حدود ۲ میلیون نفر از ارمنه ساکن در ارمنستان غربی به بیابان‌ها رانده شدند. از این عده یک و نیم میلیون مرد، زن و کودک در راه تبعید به دست عوامل دولت عثمانی قتل عام شده و حدود ۵۰۰ هزار تن از جان بدر بردگان این نسل‌کشی فجیع از موطن اجدادی خود که هزاران سال در آن زیسته و تمدنی پر بار را در آن پی افکنده بودند، ریشه کن و در چهار گوشه جهان پراکنده شده‌اند. گرچه حکومت ترکیه همواره تلاش نموده است تا ضمن انکار اولین نسل‌کشی قرن بیستم، آن را امری عادی در تحولات جنگ جهانی اول جلوه دهد، اما ادامه سیاست نابودی اینیه تاریخی و فرهنگی تمدن هزاران ساله ارمنی در این کشور شاهدهی بر استمرار ایدئولوژی پان ترکیسم به عنوان سیاستی نژادپرستانه و توسعه طلبانه می‌باشد.

این ایدئولوژی امروز نیز قربانیان جدیدی را طلب می‌ماید. ترور هراند دینک روزنامه‌نگار ارمنی توسط نوجوان ۱۷ ساله ترک در کشوری که داعیه پیوستن به جامعه اروپا را در سر می‌پروراند، نمونه بارز تداوم این ایدئولوژی است.

اکنون نیز طرح موضوع عادی سازی روابط و گشایش مرزهای ترکیه و ارمنستان و شتاب دولت ترکیه در این امر موید این واقعیت است که دولت ترکیه بیش از هر زمان دیگر محتاج رهایی از این گذشته تاریخی می‌باشد. آنچه مسلم است دولت ترکیه دیر یا زود مجبور به قبول جنایت پیشینیان خود و کنار گذاشتن سیاست انکار و تحریف نسل‌کشی ارمنه خواهد بود. بی شک پذیرش این واقعیت ضمن جلوگیری از بروز موارد مشابه در جهان، که مورد اخیر آن در قبال ساکنان بی‌گناه غزه صورت گرفت و قلب همه ملل آزادیخواه جهان را به درد آورد، امکان صلح و امنیت پایدار را نیز فراهم می‌آورد.

هیئت برگزارکننده صدمین سالگرد نسل‌کشی ارمنیان

منتخب شورای خلیفه‌گری ارمنه تهران

در آستانه یک صدمین سال یک نسل کشی

■ دکتر آندرانیک سیمونی*

مقدمه

قرن نوزدهم در تاریخ بشر به عنوان قرن دستاوردهای بزرگ فرهنگی، اجتماعی، علمی، صنعتی و غیره شناخته شده است. این قرن، قرن گسترش جنبش‌های آزادیخواهانه ملت‌ها نیز به حساب می‌آید.

در این قرن امپراطوری عثمانی که زمانی با حکومت سلاطین قدرتمند، گستره وسیعی از شمال آفریقا، غرب آسیا و شرق اروپا را در بر می‌گرفت رو به ضعف نهاد و اقوام و ملل تحت سیطره آن به تدریج تمایلات آزادی خواهانه خود را با مبارزات رهایی بخش پیوند زدند...

در سال ۱۸۱۵ کنگره‌ای در وین تشکیل شد که در آن مساله اراضی مورد اختلاف دول اروپایی و نیز مساله اقلیت‌های نژادی مطرح گردید. با این که از همان ابتدای کار، تمایلات آزادیخواهانه اقوام و ملت‌های زیر ستم عثمانی به تدریج توسط برخی از کشورهای اروپایی به وسیله‌ای برای دست یافتن به امتیازات جدید تبدیل شد و قدرت‌های بزرگ این روح آزادیخواهی ملت‌ها را در راه اهداف خودشان مورد استفاده قرار دادند، اما جریان‌های تاریخی و اجتماعی نهایتاً به آزادی و استقلال کشورهای زیادی منجر شدند. تعدادی از جمهوری‌های شرق اروپا و تقریباً همه کشورهای عربی در پی اضمحلال امپراطوری عثمانی به وجود آمده‌اند.

در دهه‌های پایانی قرن ۱۹ و آغازین قرن بیستم روند ضعف عثمانی سرعت بیشتری گرفت. در این دوره ارمنی‌های ساکن در ارمنستان غربی که زیر سلطه امپراطوری عثمانی قرار داشتند نیز در پی کسب خود مختاری‌های اجتماعی و قومی برآمدند. بعدها احزاب آزادیخواه ارمنی مبارزات‌شان را در جهت آزادی و استقلال ارمنستان عثمانی و ارمنستان روسیه متمرکز نمودند. جوامع روشن فکری ارمنی و نویسندگان و هنرمندان مستقر در استانبول و وان و دیگر شهرهای عثمانی و تغلیس و مسکو و سنت پترزبورگ و دیگر شهرهای روسیه از فعالین این مبارزات بودند.

در این دوره و به یمن وجود مبارزات اجتماعی در امپراطوری روسیه جمعیت‌های آزادیخواه ارمنی توانستند زمینه‌های مساعد فعالیت‌های اجتماعی به دست آورند. در عثمانی نیز شهر استانبول مرکز یک جامعه بزرگ و قدرتمند ارمنی بود که به جز نقش بزرگ و تعیین کننده در فرهنگ و هنر و اقتصاد داخلی و تجارت خارجی عثمانی، موسسات بزرگ اقتصادی و مناصب حکومتی در اختیار داشت. این جامعه در اصل نقش رهبری معنوی جریان‌های رادریک داشت که در کل سرزمین‌های ارمنستان غربی در بین روستائیان محروم و رنج کشیده ارمنی در آرزوی کسب آزادی‌های قومی و امتیازهای اجتماعی به سر می‌بردند.

ظهور ترکان جوان و حزب "اتحاد و ترقی"

در ابتدای قرن بیستم، جریان‌های روشنفکری ترک نیز که از اواخر قرن نوزدهم وارد میدان مبارزه سیاسی شده بودند با تجدید ساختار پا به عرصه عمل گذاشتند. یکی از آنان تحت عنوان "ترک‌های جوان" موفق شد بخش‌هایی از مبارزین ارمنیان، بلغارها، اعراب و آلبانیایی‌ها را با خود متحد کند و در سال ۱۹۰۷ کنگره پاریس را برگزار نماید.

یک سال بعد و به دنبال ضعف عمومی حاکم بر ترکیه عثمانی، با اقداماتی که تحت عنوان انقلاب ۲۴ ژوئیه ۱۹۰۸ معروف شد، ترکان جوان در کشور قدرت یافتند و برای احیاء نظام پارلمانی انتخاباتی برگزار کردند.

این افراد که خود را دارای افکار بلند فراملی معرفی کرده بودند رفته رفته نیت عمیقاً ناسیونالیستی خودشان را نشان دادند و در جهت تصفیه کامل حکومت از عناصر غیرترک دست به اقدامات عملی زدند و از خشن‌ترین برخوردها هم دریغ نورزیدند. در این دوران اعراب، یونانی‌ها، ارمنی‌ها، آشوری‌ها و به طور کلی همه اقلیت‌های عثمانی تحت فشارهای فزاینده و تضعیفات شدید و تجاوز و قتل و غارت قرار گرفتند.

کنگره ۱۹۱۱ میلادی این حزب تصمیم گرفت از دادن هرگونه حق خود مختاری ملی به اقوام غیر ترک امتناع کند و دست به یکسان سازی

قومی بزند و این امر را با تکیه بر ایده نولوژی پان ترکیسیم عملی نمود.

شواهد تاریخی نشان می دهند که ترکهای جوان و سرکردگان حزب اتحاد و ترقی از همان ابتدا و زیر پرده دوستی و اتحاد قومی که مدعی اش بودند، نقشه یکسان سازی قومی را داشته و هدف، احیاء قدرت عثمانی بزرگ را در سر می پروراندند.

در این دوره بزرگترین خطری که از جانب اقوام غیرمسلمان و غیر ترک احساس می شد خطر ارمنی ها بود، زیرا آنان مایل بودند در سرزمین های آبا و اجدادی شان که امروزه آناتولی شرقی نامیده می شود حکومت خود مختار محلی داشته باشند و این امر با اهداف استراتژیک پان ترکیستی و پان تورانی ترکهای جوان در تضاد بود.

ترکهای جوان تصفیه های قومی را به عنوان بهترین راه حل این

مساله یافته و آن را در دستور کار قرار دادند. به زودی شعله های خانمانسوز جنگ جهانی اول دنیا را به کام خود کشید و مناسب ترین فرصت تصفیه قومی ارمنی ها برای ترکهای جوان به وجود آمد.

اسنادی که از پیش تهیه شده بودند به همه مقامات ولایات ارمنی نشین ابلاغ شد. در این اسناد توصیه شده بود که ارمنیان را با قساوت و سنگدلی تمام از همه روستاها و شهرها جمع آوری نموده با نظارت کامل به طرف صحاری جنوب ترکیه روانه کنند و از هیچ گونه خشونت و آزار و شکنجه برای کشتار آنان دریغ نورزند. در یکی از نامه های تلگراف تاکید شده است که حتی کودکان ارمنی نیز نباید مورد شفقت قرار بگیرند و از کشتار نجات یابند. (رجوع شود به خاطرات فائزالحسین عرب)

دبیر یکی از حکام محلی، از دستور امحاء اسناد و تلگراف های دریافتی سرپیچی کرد و بخشی از اسناد و متون دست نویس تلگراف هایی که از این دوران بر جای مانده است و بسیاری اطلاعات ذیقیمت دیگر، از همین منبع به دست آمده اند. (رجوع شود به خاطرات نعیم بیک ترک) ترکهای جوان خصوصاً کینه غریبی را از ارمنی هایی در دل داشتند که پس از سقوط سلطان عبدالحمید، تحقق آرزوی بهبود شرایط زندگی و معیشتی خود را به طور جدی دنبال می کردند. در چنین شرایطی در سال ۱۹۰۹ و در شهر آدانا پروژه ی موسوم به "شب کیلیکیا" به مرحله اجرا گذاشته شد. در محدوده این پروژه در شهر آدانا و حوالی آن ۳۰۰۰۰ نفر از ارمنی ها با ددمنشانه ترین طریقه ها به قتل رسیدند. این عملیات که به نام "قتل عام آدانا" معروف است، تحقیقاً نقطه آغاز نسل کشی بود و ترکهای جوان با این تمرین دیوانه وار کشتار کل ارمنیان ترکیه را تدارک می دیدند.

پاشاهای ترک و بیک های کرد و نیروهای مزدورشان مرتباً حملات ایذایی را در ولایات ارمنی نشین و بر علیه جمعیت روستائیان ارمنی به انجام می رسانیدند. خانه های آنها را ویران می کردند. آنچه بود به یغما می بردند. زنان و دختران جوان را مورد بی احترامی و هتک حرمت قرار می دادند و از طرف مقامات حکومتی هم تشویق و تمجید می شدند. دست درازی های این چینی در تمامی دوران سالهای ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۴ ادامه داشتند و ناگهان آغاز جنگ جهانی اول موقعیت دلخواه ترکهای جوان را به وجود آورد و ترکهای جوان در شرایط سکوت توأم با رضایت حکومت آلمان دست به کار سیاه خودشان زدند.

برای ترکان اقوام و ملل جهان به دو گروه مومنین و کفار تقسیم می شدند و کفار ارمنی گناه مضاعفی داشتند. آنان به غیر از تفاوت دینی، از نظر جغرافیایی نیز در حد فاصل ترکیه و جهان ترک زبان قرار گرفته بودند، جهانی که بر اساس ذهنیات و تئوری پان تورانیسم ساخته و پرداخته ترکهای جوان، قرار بود متحد شود.

ارمنی ها نه تنها در داخل ترکیه مانع یکسان سازی قومی بودند و نه تنها با اهداف آزادی خواهانه خودشان تهدیدی جدی برای حفظ تمامیت ارضی ترکیه عثمانی محسوب می شدند بلکه مانع اتحاد جهانی اقوام تورانی نیز بودند و لازم بود که همه آنها تا آخرین نفر قلع و قمع شوند.



سلطان عبدالحمید دوم "خونخوار" که دوران حکومتش برای ارمنی‌ها دوران "زولوم" یا ظلم و ستم نام یافت، در فاصله سالهای ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۶ میلادی بیش از ۳۰۰۰۰۰ نفر از ارمنیان را با هدف پایان دادن به "مساله ارمنی" قتل عام کرد و حالا با به حکومت رسیدن "ترکهای جوان" که حول محور "حزب اتحاد و ترقی" متشکل شده بودند تحقیقاً همان اهداف دنبال می‌شدند، با این تفاوت که این جوانان از اروپا بازگشته اهداف ملی گرایانه عمیقاً نژادپرستانه خود را در زیر پوششی از سوسیالیسم، که ایده‌ئولوژی مد روز آن روزهای اروپا بود پنهان می‌نمودند. آنها به یکسان‌سازی حکومتی در خود ترکیه تحت عنوان "پان ترکیسم" و اتحاد جهانی اقوام ترک تحت عنوان "پان تورانیسم" اعتقادی راسخ داشتند. به طوری که این عقاید را حتی به قفقاز و سرزمین‌های شرق روسیه نیز گسترش دادند. آنان اعلام نمودند که دیگر در ترکیه اقوام ارمنی، یونانی، عرب و غیره وجود ندارد همه آنان (اتومان) هستند یعنی عثمانی و باید ترک شوند و در غیراین صورت "قتل عام خواهند شد" این حکم در کنگره سالونیک حزب اتحاد به تصویب رسید که در جوی کاملاً پان تورانیستی برگزار گردید. دکتر ناظم از رهبران ترکان جوان اظهار داشت: "فراموش نکنیم که پدران ما و اجدادمان از توران آمده‌اند و امروزه در این سوی قفقاز و در شرق دریای خزر به صورتی کاملاً یک‌دست اقوام ترک زندگی می‌کنند، اما متأسفانه تحت سیطره روس‌ها، و ما وظیفه مقدسی به عهده داریم و آن متحد کردن این اقوام از مدیترانه تا دریای آرال است ... و اجرای این برنامه سیاسی در گرو حل ریشه‌ای مساله ارمنی می‌باشد ... باید ارمنیان را در امپراطوری‌مان از ریشه نابود کنیم". این کنگره ضد بشری با جمع بندی برنامه فوق تصمیم زیر را اتخاذ نمود. "دیر یا زود باید برنامه اتومانیزه کردن همه سکنه ترکیه جامه عمل بپوشد. اما حقیقت این است که این کار با متقاعد کردن انجام نخواهد شد و باید با نیروی اسلحه عملی شود".

اجرای این برنامه به عرصه عمل برده شد و عواقب وحشتناکی برای اقوام ستمدیده ترکیه به وجود آورد و دورانی آغاز شد که به مراتب خشن‌تر و سبعانه‌تر از زمان عبدالحمید بود.

آغاز جنگ جهانی اول، پایان حق زیستن یک ملت

بر اساس شواهد و اسناد موثق ترکهای جوان در پایان سال ۱۹۱۳ و آغاز ۱۹۱۴ در شرق ترکیه در حال جذب و تشکل افراد شورور و متجاوز و جنایتکار بودند، به آنان آموزش تیراندازی می‌دادند و آماده برای مقابله با ارمنیان می‌نمودند و این گروه‌ها برای آغاز کار منتظر زمان مساعد و دستور از مرکز بودند.

یکی از فرامینی که دولت ترکیه در سال ۱۹۱۵ خطاب به فرمانداران خود فرستاد مبین همین واقعیت است. در این فرمان آمده است: "گرچه تصمیم نابودی عنصر ارمنی ... از مدتها قبل گرفته شده بود اما شرایط جهت اجرای این امر مقدس مهیا نبود. در حال حاضر که همه موانع بر طرف شده‌اند و زمان آزاد کردن میهن، از وجود این عنصر خطرناک فرا رسیده است، اکیداً توصیه می‌کنیم، با دیدن وضع اسفناک آنان دستخوش عذاب وجدان نشوید، بلکه همه آنان را از بین ببرید با جدیت کامل در محو نام ارمنستان از سطح ترکیه تلاش کنید. پیگیری کنید که اجرای این امر به افراد وطن پرست و قابل اعتماد محول شود."

این افراد "وطن پرست قابل اعتماد"، ملی گرایان افراطی، مرتجعین، مجرمین کیفری، آدم کش‌های حرفه‌ای و افرادی از این دست بودند. به هرحال جنگ جهانی آغاز شده بود و رهبران مثلث ترکیه (طلعت، انور و جمال) مصمم شده بودند نتیجه جنگ هر چه باشد و ترکیه چه پیروز جنگ باشد و چه مغلوب، در طی این مدت ارمنیان غربی را کاملاً نابود کنند تا از طرح "مساله ارمنی" در کنفرانس‌های صلح پس از جنگ اکیداً جلو گیری کرده باشند و برای این کار کاملاً مهیا شده بودند. در جریان جلسه مشورتی محرمانه آغاز سال ۱۹۱۵ به ویژه مساله نسل کشی ارمنیان بررسی شد. طلعت پاشا وزیر داخله ترکیه و رئیس این جلسه با کینه تیزی تمام خواستار تصفیه کامل ارمنیان شد. رهبران ترکهای جوان (ناظم، شکیر، شوکری، جاوید و دیگران) به اتفاق خواهان کشتار همه اقوام غیر ترک از جمله کردها و اعراب نیز بودند. اما در این مقطع زمانی به نابودی ارمنیان ارجحیت داده شد.

برنامه نسل کشی ارمنی‌ها تصویب شد و اجرای آن به دولت محول گردید. جهت این منظور کمیته اجرایی شامل دکتر ناظم، دکتر بهالدین شکیر و وزیر آموزش و پرورش مدهت شوکری تشکیل شد. در ولایات نیز نمایندگان تام الاختیار گمارده شدند. وظیفه کشتار ارمنیان با هر وسیله ممکن ابلاغ شد. جهت اجرای نسل کشی سازمانی تحت ریاست طلعت پاشا و متشکل از ده هزار نفر تحت عنوان "تشکیلات مخصوصه" به وجود آمد و شاخه‌هایی مرکب از گروه‌های پنجاه نفره با فرامین ویژه به همه ولایات فرستاده شدند. در فرمان سری ۱۸ فوریه ۱۹۱۵ گفته شده است: "جمعیت" (مرکزیت اتحاد) تصویب نموده است که همه ارمنی‌های ساکن ترکیه، بدون زنده گذاشتن حتی یک نفر، از بین برده شوند و در این باره اختیارات وسیع به دولت داده است ... نباید اجازه داده شود که حتی یک ارمنی از کمک یا حمایت برخوردار شود." در ۱۵ آوریل فرمان کوچ اجباری و عمومی ارمنی‌ها و کشتار آنها با امضای طلعت، انور پاشا و ناظم به حکام محلی ابلاغ شد که در آن این گونه نوشته شده بود: "کمیته اتحاد و ترقی" به نمایندگی از طرف دولت که نماینده سکنه ترک و مسلمان است با نیروی متحد، جهت جلوگیری از این که در هر صورت مساله ارمنی بر روی میز مذاکرات قرار گیرد و با استفاده از استقلال عملی که موقعیت جنگی در اختیار ما قرار داده است، تصمیم به تصفیه حساب نهایی با آن گرفت و انهدام نهایی این عنصر غیر خودی را بر اساس فرمان سری داده شده و از طریق راندن آنان به سوی صحاری عربستان در دستور کار قرارداد. پس، هم اکنون، دولت و کمیته بزرگ اتحاد به شما و میهن پرستی شما رجوع و امر می‌کنند با همه نیروی ممکنه تحت اختیار، به کمک کمیته‌های محلی "اتحاد و ترقی" بشتابید، که از طلوع خورشید روز ۲۴ آوریل بر اساس یک نقشه محرمانه اجرای فرمان حاضر را آغاز خواهند نمود. هر مامور یا شخصی که با این امر مقدس و میهن پرستانه مخالفت کند و تماماً در اختیار این حرکت قرار نگیرد و یا به هر حالت و شکلی سعی در حمایت از یک ارمنی و نگاهداری وی بنماید دشمن وطن و دین شناخته شده و به کیفر خواهد رسید."

ترکهای جوان از آغاز جنگ به نابودی ارمنی‌ها همت گماشته بودند. ابتدا افراد ذکور ۱۸ تا ۴۵ ساله به خدمت نظام فراخوانده شده و سربازگیری شدند ... همه آنها در جوخه‌های بیگاری سازماندهی شدند و به کارهایی مثل باربری، راهسازی و غیره گمارده شدند و سپس همه آنها گروه گروه معدوم شدند. دولت فرمان کشتن همه نظامیان ارمنی ارتش ترکیه را صادر کرده بود. فرمان وزیر جنگ، انور پاشا، این گونه بود: "همه افراد ارمنی در حال خدمت در همه ارتش‌های امپراطوری، بدون حتی یک مورد استثنا از گروه‌های محل خدمت جداسازی شده، دور از چشم همگان در محل‌های مخفی تیرباران شوند."

بدین ترتیب ۶۰۰۰۰ سرباز ارمنی با وحشیانه‌ترین شیوه‌های حیوانی کشته شدند.

ابعاد جنایت گسترده‌تر می‌شود

عملیات سربازی‌گیری معمولاً با روش‌های محاصره و بازرسی‌های وسیع توأم بود. به بهانه جمع آوری اسلحه و اخذ مالیات جنگی، وارد خانه‌های ارمنی‌ها می‌شدند و بدون هیچ گونه عذری آنها را تاراج و ویران می‌کردند و سپس سکنه را دستگیر می‌کردند و می‌کشتند.

در تمام نقاط ترکیه عثمانی این برخورد امری عادی بود.

به موازات انهدام نیروی رزمی ارمنیان غربی، روشنفکران و رهبران عقیدتی جامعه ارمنی نیز مورد تعرض وسیع قرار گرفتند. طی یک برنامه سبعانه و غیرانسانی لیستی از همه فعالین فکری جامعه ارمنی با تمام جزئیات تهیه شد. در ابتدا رئیس پلیس استانبول بدری بیگ با معاونت رشادو جانپولاد به دستگیری افرادی پرداختند که نامشان از قبل فهرست شده و در لیست سیاه قرار داده شده و در پاکت‌های مخصوص برای همه مناطق پلیس استانبول فرستاده شده بود. در روز ۲۴ آوریل زندان مرکزی "مترهانا" اولین گروه‌های زندانیان ارمنی را به خود دید، سپس این کار ادامه یافت. بیش از هشتصد نفر از نویسندگان، متفکرین، هنرمندان، دانشمندان، معلمین، روزنامه نگاران، بازیگران، پزشکان، روحانیون، فعالان اجتماعی و نمایندگان ارمنی مجلس ترکیه دستگیر شدند. (در پژوهش‌های اخیر منتشر شده به وسیله محققین ترک در ترکیه، تعداد این قربانیان از هشتصد تا دو هزار و چند صد نفر اعلام می‌شود). همه آنها را به اعماق آناتولی راندند و با حیوانی‌ترین شیوه‌ها نابود کردند.

در ولایات نیز به همین منوال رفتار شد. زهراب، واروژان، سیامانتو، سواک، یروخان، تلکاتینسی، زارداریان، چوگوریان، کلگیان، هاروتیونیان و دیگران مستقیماً و با شیوه‌های غیر قابل توصیف کشته شدند، پاراماز، کومیتاس، اوتیان و دیگران هر یک به نوعی قربانی شدند. دژخیمان شیطان صفت، افرادی را به قتلگاه بردند که نه تنها برای فرهنگ و هنر و علم جامعه ارمنی ترکیه بلکه برای خود فرهنگ ترکی و منافع کشوری آن منشاء بزرگ‌ترین خدمات بودند. به زودی تا ده هزار نفر از سکنه استانبول کوچ داده شدند.

سپس ابعاد دهشتناک جنایات ضد بشری به ولایات رسید، گستردگی و دامنه کوچ‌های اجباری و کشتار ارمنیان گسترده‌تر شد. در تمامی ولایات ارمنی نشین ترکیه وضع به این منوال بود. طلعت پاشا در ۹ سپتامبر ۱۹۱۵ این فرمان را صادر کرده بود: "حق زیستن و کار کردن ارمنی‌ها در خاک ترکیه کاملاً لغو شده است. بر این اساس دولت با تقبل همه مسئولیت‌ها فرمان می‌دهد هیچ‌گونه ترحمی نسبت به هیچ‌کس حتی نوزادان روا نشود".

کوچ اجباری عمومی ارمنیان با انواع کشتارهای بی‌رحمانه با انواع شیوه‌های غیرقابل باور توأم شد. کوچ اجباری تنها پوششی برای کشتار بود. اصلاً قرار نبود این کاروان‌های انسانی به بیابان‌های جنوب ترکیه برسند ... این کاروان‌های در هم شکسته متشکل از زنان، کودکان و بزرگسالان در طول راه ذوب می‌شدند. گروه‌های راهزنان و تجاوزگران ترک و کرد و گرسنگی و بیماری‌های مختلف عامل تحلیل رفتن این کاروان‌ها بود.

در تمام ولایاتی که به علل مختلف امکان کوچ دادن سکنه ارمنی موجود نبود کشتار مستقیم در دستور کار قرار گرفت. هوهانس تومانیان و الکساندر شیروان زاده به دنبال نظامیان روس وارد ولایت وان شدند. مناظر وحشت‌انگیزی را مشاهده کردند. تومانیان می‌گوید: "در پیشانی کودکان میخ کوبیده‌اند، اعضای مختلف بدن افراد زنده را بریده و جابه‌جا کرده‌اند. آدم زنده را در دیگ گذاشته و سپس پخته‌اند تا نیمه زنده‌اش ببیند، بدن‌های افراد زنده را قطعه قطعه کرده و کباب کرده‌اند. در برابر چشمان والدین کودکانشان را کشته‌اند و در برابر کودکان والدینشان را".

جنگ ارمنیان غربی را غافلگیر کرد. آنان آماده دفاع نبودند. به همین دلیل دستخوش جنایات و درنده خویی‌های حیوانات آدم‌نما شدند. با این حال در برخی از نقاط ارمنیان با توسل به مبارزات دفاعی توانستند به کشورهای همجوار عقب نشینی کنند. در وان، موش، شاداخ، ساسون، شایین گارا حیصار، موسی داغ و برخی نقاط دیگر قربانیان نسل‌کشی توانستند با دست زدن به جنگ‌های دفاعی، روح آزادی و جان بخشی سکنه را از انهدام کامل نجات بخشند. ایران و ارمنستان شرقی اصلی‌ترین پناهگاه‌های نجات یافتگان بودند.

در واسپوراکان تا آغاز کشتارها ۲۰۰ هزار ارمنی می‌زیست. جودت بیگ در باشگالا ۱۰ هزار و در شمال دریاچه وان ۲۴ هزار نفر را از بین برد. بخشی از این مردمان که به سوی ارمنستان شرقی به حرکت در آمدند. در راه ۴۰ هزار کشته دادند. در ولایت ارزروم ۲۱۵ هزار سکنه ارمنی می‌زیست.

کمیت‌های پاکسازی قومی به رهبری بهالدین شکیر، تحسین بیک، سیف اله و دیگران با همکاری مستقیم افسران آلمانی همه سکنه روستاها و شهرها را از دم تیغ گذراندند.

در پونتوس (تراپوزان، سامسون و...) یکصد هزار ارمنی می‌زیست. به وسیله سرکرده جلادان این منطقه، ولی جمال عظمی پاشا با همکاری کنسول آلمان و معاون وی همه این مردمان کشته شدند و آخرین بازماندگانشان را که بیش از ۶۰۰ کودک بودند زنده زنده به دریا ریختند و یا مسموم کردند.

ولایت تارون یکصد و هشتاد هزار سکنه ارمنی داشت. بنابراین گذاشته شد که در مناطق ساسون و موش کشتار سکنه در جا عملی شود. ۱۲۵ روستای ارمنی نشین به کلی منهدم شد، مردمان را در کلیساها، کاهدانی‌ها و ... حبس می‌کردند و آن را به آتش می‌کشیدند. در موش و ساسون کانون‌های مقاومت کوچکی تشکیل شدند و پس از ۷ ماه مقاومت برخی از سکنه نجات یافتند.

در ولایت سیواس که ۲۲۵ هزار نفر جمعیت ارمنی داشت همه آنها قربانی کشتارهای سبعانه شدند. تنها در شاپین گارا حیصار جنگ‌های دفاعی محدودی سازمان یافت.

ولایت خاربرد ۲۰۴ هزار سکنه داشت و ولایت دیاربکر ۱۲۵ هزار نفر سکنه.

در تابستان ۱۹۱۵ دامنه کشتارها به ایزمیت، بوسا، ازمیر، آنکارا، کاستامونی رسید. همه ارمنی‌ها بدون دریغ حتی کودکان قتل عام شدند. هنگامی که یک فرد مسلمان به جلاد ارمنیان یوزقات اعتراض نمود و به کمال بیگ گفت: "آقای بیگ در کجای این قرآن نوشته است که کودکان بی‌گناه را این‌گونه پاره پاره کنید، شما مروت و ترحم ندارید." بیگ با خشم گفت: "اگر تو میدانی رگ مروت و غیرت کدام است نشانم بده تا آنرا بکنم و دور بیندازم."

در کیلیکیه بیش از ۲۰۰ هزار ارمنی می‌زیست. در این‌جا نیز علی‌رغم جنگ‌های دفاعی و مقاومت‌های موضعی کشتارها وسیع و بی‌رحمانه بودند. رمان "چهل روز موسی داغ" اثر تاثیر گذار فرانس ورفل یادگاری از مقاومت‌های موضعی مردمان این منطقه است.

(آماری که در این‌جا ارائه می‌کنیم به سبب خلاصه بودن مطلب و عدم در بر گیری تمامی نقاط ارمنی نشین ارمنستان غربی و دیگر نقاط ترکیه مانند شهرهای بزرگ کامل نیست. نقشه‌های کامل و آمار دقیق در محافل تاریخ نگاران موجود است. در ایران کتاب قتل عام ارمنیان به قلم آقای اسماعیل راثین ارائه‌گر آمار نسبتاً کاملی است. ضمناً ایشان آمار قتل عام‌های اقلیت‌های قومی ترکیه در مقاطع مختلف را به طور نسبتاً دقیق و کامل ارائه نموده است.)

در مجموع در سال ۱۹۱۵ بیش از ۱/۵ میلیون نفر وادار به کوچ اجباری شدند. از این عده ۸۰۰ هزار تن در راه کشته شدند، بیش از چهارصد هزار تن در شکنجه‌های صحرای سوزان مرگ را یافتند و تمامی اینها به دستور مستقیم دولت عثمانی. طلعت پاشا دستور قتل همه ارمنیان تبعیدی را صادر کرده بود. در دو تلگراف او به والی حلب چنین می‌خوانیم: "پایان تبعید فرا رسید حالا بر اساس فرامین قبلی عمل کنید و هر قدر ممکن است سریع‌تر" ... "شما کاملاً مطلع هستید که دستور انهدام کلیه ارمنی‌های ترکیه به وسیله "جمعیت" صادر شده است. هر کسی که در برابر اجرای این دستور قرار بگیرد نمی‌تواند در مقام خود باقی بماند. هر قدر هم اعمال مورد نظر خشن و بی‌رحمانه باشند، قطعاً باید به زندگی ارمنی‌ها خاتمه داده شود. هیچ توجهی به سن یا جنس آنان یا عذاب وجدان نداشته باشید."

جلال بیک والی حلب از اجرای این فرامین سرباز زد. او گفت: "من والی این ولایت هستم و نمی‌توانم جلاد آن باشم."

او فوراً از کار برکنار شد و مصطفی عبدالملک بیک به همراه عبدالله استاد نوری بیک بلافاصله به کار انهدام کامل تبعیدیان ارمنی پرداختند. صالح زکی والی دیرالزور جنایات وحشتناکی انجام می‌داد. معاون او محمود بیک شخصاً بیش از پانصد نفر را کشته بود. او بزم قتل کودکان ارمنی ترتیب می‌داد.

در همه مناطق ذکر شده نام‌های جلادان و هم‌چنین نام‌های مشاوران آلمانی آنها کاملاً معلوم است و ما برای جلوگیری از اطاله مطلب تنها به ذکر چند نام اکتفا کرده‌ایم.

به طور کلی طی سالهای ۱۶-۱۹۱۵ دولت ترکیه قسمت اعظم ارمنیان غربی را کشتار نمود، زنده‌ها را تبعید کرد و در نواحی دیگری کشت و مال و دارائی آنها را تاراج کرد و سرزمین کهنسالی را از سکنه اصلی‌اش یتیم نمود.

جنایتکاران ترک با آشوریان نیز به همین منوال رفتار کردند، کشتارهای یونانیان و اعراب نیز انجام شد که بیشتر جنبه محلی داشت و سپس نوبت به کشتارهای کردها رسید.

در سال ۱۹۱۴ پیش از آغاز جنگ جهانی اول در امپراطوری عثمانی بین ۲/۵ تا ۳ میلیون نفر ارمنی می‌زیست.

در نتیجه کشتارها همه این جمعیت از بین رفت آمار کشته شدگان مستقیم بیش از ۱/۵ میلیون نفر است. بقیه این سکنه به کشورهای اطراف متواری شدند. تعدادی از این مردمان تغییر دین دادند و در جمعیت ترک مستحیل شدند. تعداد کمی از ارمنی‌ها در ترکیه ماندند که آنها نیز بعدها قربانی مطامع کمالیست‌هائی شدند که قُردان ترک‌های جوان بودند.

و سرزمینی تاریخی با ازدست دادن سکنه چند هزار سال خودش یتیم شد.

اگر کشته شدگان ارمنی پایان قرن ۱۹ ترکیه عثمانی و کشته شدگان سالهای ۲۳-۱۹۱۷ این سرزمین را به تعداد کشته‌های سال ۱۹۱۵ بیفزائیم تعداد قربانیان از مرز دو میلیون تن خواهد گذشت. تازه همه قربانیانی که پس از فرار یا در حین فرار یا در کشورهای مقصد در اثر بیماری‌های مختلف جان باختند در این آمارها هرگز لحاظ نمی‌شوند.

رستاخیز یک ملت

در آغاز سال ۱۹۱۸ نیروهای ترک تعرض وسیعی را نسبت به سرزمین‌های ارمنستان شرقی آغاز نمودند. آنها پس از کشتار بیرحمانه سکنه ساری قامیش و خصوصاً شهر قارص و نواحی اطراف و ولایات مختلف به منطقه سردارآباد رسیدند.

در این مکان در طی روزهای ۲۴ تا ۲۶ مارس ۱۹۱۸ جنگ‌های چند روزه بین ارتش منظم ترکیه و نیروهای بسیج مردمی ارمنی متشکل از همه صنوف و اقشار ملت به پیروزی ارمنی‌ها منجر شد. ارتش یک‌صد و بیست هزار نفره ترک با شکستی سنگین واقعیت وجود ارمنستان شرقی را پذیرفت و "سردار آباد" نماد جاودانه‌ی پیروزمندی اراده جمعی ملت ارمنی شد.

در ۲۸ مارس ۱۹۱۸ دو روز پس از این پیروزی بزرگ و تاریخی جمهوری مستقل ارمنستان اعلام موجودیت نمود.

وطني که در خون تپید

به عقیده بسیاری از صاحب نظران ثروت و مکتب ارمنیان ترکیه یکی دیگر از دلایل تحریک حکومت و عوامل محلی در جهت کشتار آنان بود. به جز ثروت‌ها و دارائی‌های اشخاص و افراد، براساس محاسباتی که در کنفرانس ۱۹۲۰-۱۹۱۹ صلح پاریس اعلام شد زیان مستقیم ارمنیان غربی ۱۴ میلیارد و پانصد و نود و هشت میلیون و پانصد و ده هزار فرانک و زیان ارمنیان شرقی چهار میلیارد و پانصد و سی و دو میلیون و چهارصد و هفتاد و دو هزار فرانک بالغ می‌شد.

آثار تاریخی، اماکن مقدسه، وانک‌ها، کلیساها، شهرها و روستاهای ارمنی که حاصل زندگی چند هزار ساله یک ملت و نتیجه فعالیت اجتماعی-فرهنگی وی بود به طور آگاهانه و حساب شده مورد انهدام قرار گرفت.

موسسات تجاری، مراکز صنعتی و تولیدی، شرکت‌های خدماتی و املاک و مستغلاتی که ارمنی‌ها در ارمنستان غربی و مناطق خارج از آن، در استانبول و دیگر شهرهای ترکیه داشتند تماماً به وسیله حکومت یا افراد ذی نفوذ غصب شد.

سرزمینی که سه میلیون سکنه ارمنی داشت ناگهان از سکنه‌اش کاملاً خالی شد.

فرزندان ملت زخم خورده ارمنی نیز نسبت به جلادان ملتشان بی‌تفاوت نماندند. حدود ده تن از آمران و عاملان نسل‌کشی که رهبران طراز اول ترک‌های جوان و سرکردگان حزب اتحاد و ترقی بودند و پس از قتل عام ارمنیان و پس از استقرار جمهوری ترکیه از آن کشور گریخته و در شهرهای مختلف جهان مخفیانه می‌زیستند، به وسیله جوانان ارمنی بازمانده از نسل‌کشی، یک به یک شناسایی شدند و با دست انتقام یک ملت که از آستین این جوانان غیور فدایی به در آمده بود به سزای اعمال ننگین و ضد انسانی‌شان رسیدند. عملیات "نمسیس" و نام سوقومون تهلیریان که پس از هدف قرار دادن طلعت پاشا در برلین به وسیله دادگاهی که همه‌ی جزئیات را بررسی کرده بود بی‌گناه تشخیص داده و آزاد شد، به مثابه کم‌ترین تسلی خاطر قربانیان بی‌گناه جنایتی گسترده و نماد حیات نامیرای روح یک ملت و تائید بین المللی بی‌گناهی او شد. در طی جلسات دادگاه تهلیریان و در تمامی ساعاتی که شاهدان عینی در حال ادای شهادت در باره فجایع نسل‌کشی بودند، اکثریت حضار و اکثر اعضای هیئت منصفه اشک می‌ریختند.

ارمنی‌ها سکوت را می‌شکنند

در سال ۱۹۶۵ ارمنیان سراسر جهان در پنجاهمین سالگرد نسل‌کشی در یک اقدام سراسری جهانی از ارمنستان تا دورترین واحه‌های دیاسپورا در اقصا نقاط گیتی، یاد قربانیان را گرامی داشتند.

در سال ۱۹۶۷ در ایروان بنای یاد بود نسل‌کشی ۱۹۱۵ ترکیه عثمانی بر بلندای تپه‌ای مشرف به شهر ایروان به نام "زیرناکابرت" یا "قلعه

پرستوها" افتتاح شد و نماد معصومیت ساکنان قتل عام شده دوازده ولایت ارمنستان غربی و فریاد بلند خون‌خواهی یک ملت شد. در مرکز بنای یادبود دوازده وجهی، آتشی جاودانه می‌سوزد و در فضای روحانی آن قطعات موسیقی ملی- مردمی ارمنی که به وسیله کومیتاس بزرگ ثبت و تصنیف شده‌اند همواره در ترنم است. در آستانه محوطه بنا، انستیتوی پژوهش‌های نسل‌کشی ارمنیان و موزه عکس‌ها و اسناد مربوط به آن قرار دارد.

در نهالستان کنار محوطه بنای یادبود بسیاری از رهبران کشورهای مختلف جهان نهال زندگی و دوستی کاشته‌اند.

آزادگان جهان همراه می‌شوند

در سالهای اخیر و به ویژه پس از استقلال ارمنستان کشورهای بسیاری به امر شناسایی قتل عام و نسل‌کشی ارمنیان به صورت رسمی همت گماشته‌اند.

و امروزه در کنار ارمنیان و مردمان آزاده سراسر جهان بخش‌های بزرگی از متفکرین و فعالان اجتماعی- فرهنگی ترک و کرد ترکیه نیز با شناسایی نسل‌کشی ارمنیان سعی در تشویق دولت‌شان برای شناسایی رسمی نسل‌کشی ارمنیان و جبران خسارات ناشی از آن را دارند. مردمان آزاده سراسر جهان همواره با محکوم کردن نسل‌کشی ارمنیان با آنان ابراز همدردی کرده‌اند و خواستار شناسایی و محکومیت این جنایت عظیم ضد بشری شده‌اند.

و به واقع اگر این اولین نسل‌کشی سازمان یافته قرن بیستم به موقع با عکس‌العمل ملت‌های جهان افشا و محکوم می‌شد آیا ما شاهد نسل‌کشی‌های دیگری که وجدان بشری را بارها و بارها دچار عذاب و درد نموده‌اند می‌بودیم؟

زمانی که هیتلر فرمان قلع و قمع دشمنانش را صادر می‌کرد در جمع افسران‌ش گفته بود: "امروز دیگر چه کسی درباره نسل‌کشی ارمنی‌ها سخن می‌گوید". همین یک مثال گویا نشان دهنده این واقعیت اسفناک است که سکوت در برابر جنایت باعث تشویق مسببین آن می‌شود و جانبانی که بدون کیفر مانده‌اند در دست زدن به اعمال غیرانسانی جری‌تر و گستاخ‌تر می‌شوند.

در پایان باید اعلام کنیم که، اگر چه کشتارهای وسیع ارمنیان با دخالت مستقیم عناصر محلی و نقشه دولتی انجام پذیرفت اما امروزه، از نظر ارمنی‌ها افراد و شهروندان ساده ترک یا کرد تعهد مستقیمی به عهده ندارند، این مساله وجدانی آنهاست که به پدیده نسل‌کشی ارمنیان چگونه می‌نگرند. ارمنیان به این امر باور دارند که اگر افراد عادی و شهروندان ترکیه از چند و چون واقعیت نسل‌کشی مطلع شوند، بدون شک حمایت خود را دریغ نکرده، در جهت شناسایی رسمی و رفع آثار آن فعالیت خواهند نمود.

این امر مساله‌ای دولتی است. شاید اگر دولت ترکیه هم خود را وارث عثمانی قلمداد نمی‌کرد او هم می‌توانست از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. اما از آنجا که دولت ترکیه خود را وارث ترکیه عثمانی می‌داند نسبت به همه آنچه به ارث برده است تعهد و مسئولیت دارد.

نسل‌کشی ارمنیان، جنایت بزرگی است که در ترکیه عثمانی و به طور عمده، به وسیله ترکان جوان حزب "اتحاد و ترقی" با تمام جزئیات برنامه‌ریزی و اجرا شده است. ترکان جوان از جمله با همین جرم در سالهای دهه ۱۹۲۰ در دادگاههای غیبی در خود ترکیه محاکمه و محکوم شده‌اند. به تمامی این دلایل دولت کنونی ترکیه وارث مسئولیت این نسل‌کشی محسوب می‌شود و قطعاً شناسایی نسل‌کشی ارمنیان و جبران خسارت‌های مادی و معنوی این عمل شنیع ضدبشری کم‌ترین انتظاری است که ما وارثان قربانیان نسل‌کشی و فرزندان ملت ارمنی داریم.

ما به خاطر داریم و حق می‌طلبیم

و ما منتظریم...

* مدیر گروه آموزشی زبان و ادبیات ارمنی دانشگاه آزاد اسلامی، دبیر کمیته هماهنگی برنامه‌های بزرگداشت یکصدمین سالگرد نسل‌کشی ارمنیان، منتخب خلیفه گری ارمنیان تهران

منابع:

تاریخ معاصر ارمنستان

قتل عام ارمنیان رایین

دانشنامه بزرگ ارمنستان

فریاد استوار انسانیت*

آرمن وگنر

■ مترجم: دکتر استپان استپانیان

مقدمه

آرمین تئوفیل وگنر (Armin Theophil Wegner. ۱۸۸۶- ۱۹۷۸) نویسنده نامدار، سخنران، انسان دوست و عضو انجمن پیکارگران صلح، در روز ۱۶ اکتبر ۱۸۸۶، در هشر ووپرتال آلبرفلدوم آلمان به دنیا آمده است. او که دارای درجه دکترای حقوق بود، تحصیلات خود را



در دانشگاه‌های شهرهای برلین برسلو و زوریخ به اتمام رسانیده است. انواع کارهای او بی‌شمار است. در عنفوان جوانی تصمیم گرفت از حقوق پایمال شده ملت‌های مظلوم حمایت کند. هنگامی که مقاله انتقام‌گیری حیوانی از ارمنه در ترکیه را در روزنامه برلین تسایتونگ خواند، اولین جرقه‌های حمایت‌گری از ملت ارمنه در وجودش پدیدار شد. او آن موقع در بخش بهداشتی ارتش آلمان در کشور ترکیه به خدمت سربازی مشغول بود. در ماه‌های ژوئیه و اوت سال ۱۹۱۵ در بیشتر مناطق آسیای میانه، به خصوص در حلب بغداد و بیابان در زور شاهد قتل عام وحشتناک ارمنه بود و بعد از آن، زمانی که در ستاد فیلد مارشال فون در گولسی خدمت می‌کرد شاهد ستمگری‌های بود که نسبت به مردم آواره در بیابان‌ها انجام می‌دادند. وگنر با تعدادی از این ارمنه و ترکها ملاقات و گفتگو داشته است و از حقایق وحشتناک پرده برداشته و از آنها در مقدمه اطلاعیه‌های خود استفاده نموده است.

وگنر با دیدن ستمگری‌هایی که ترکهای جوان در خصوص ارمنه اعمال می‌کردند، از این صحنه‌های وحشتناک عکس گرفت تا به داوری تاریخ ببرد. دولت ترکیه بیشتر از دو هزار عکس را به زور از او گرفت. آرمین وگنر موفق شد که تعدادی از عکسها را همراه خود به آلمان ببرد و در مجامع عمومی و هم‌چنین در سخنرانی‌های خود به نمایش بگذارد. او درباره قتل عام بزرگ ارمنه داستان‌ها و مقالات زیادی را به رشته تحریر در آورده است. از وقایع مهمی که در زندگی وگنر به وقوع پیوست، مسافرت وی به ارمنستان بود. در سال ۱۹۲۷ او همسرش لولا لاندان به عنوان نویسنده‌های برتر به مسکو دعوت شدند. تا در جشن دهمین سالگرد انقلاب اکتبر شرکت کنند. در همان تاریخ بود که با دعوت

س. گابریلیان به عنوان مهمانان ارجمند اتحاد جماهیر شوروی، وارد ایروان پایتخت ارمنستان شدند.

مسافرت آنها در اتحاد جماهیر شوروی دو ماه طول کشید که وگنر طی این دو ماه با ارمنستان نوین آشنا شد و درباره ارمنه مقالات جدیدی برای نوشتن زمان خود جمع آوری کرد.

وگنر مختصراً درباره مسافرت اولش به ارمنستان می‌نویسد: «به ارمنستان آمدم تا شاهد دوباره متولد شدن ملتی باشم، بله احیای ملتی که سرپوش تابوت خود را برداشته است و از گور با لباس‌های پاره پاره درآمده و برای زندگی دوباره مبارزه می‌کند. مثل اینکه این‌جا، آن ارمنستان

قبلی نیست، کشور کاملاً جدیدی با پایتختی جدید است.»



هنگامی که وگنر به کشورش بازگشت، زندگانی سختی را پشت سر گذاشت. در آگوست سال ۱۹۳۳ توسط گشتاپو دستگیر شد که علت آن، نوشتن نامه سرگشاده علیه هیتلر بود. در این نامه او خواسته بود که به کشتار یهودیان خاتمه دهند، زیرا فرهنگ آلمانی‌ها را که همانا توسط دانشمندان، فلاسفه، هنرمندان و نویسندگان یهود به کمال رسیده بود، آلوده می‌کرد. او سختی‌ها و شکنجه‌های زیادی را متحمل شد و از این زندان به آن زندان و از این اردوگاه به آن اردوگاه فرستاده شد. از این رو دست به فرار زد و ابتدا به انگلستان و سپس به سوئد، خاور دور و بالاخره به ایتالیا رفت و تا آخر عمر در آن‌جا به سر برد و مقالات خود را در رم به پایان رساند.

او بار دیگر در سپتامبر سال ۱۹۶۸ همراه با همسرش ایرنه کوکالیسکایی از ارمنستان ۲۷۵۰ ساله دیدار کرد. او که هم‌چنان به اولین اتفاق تاریخی فاجعه آمیز، یعنی قتل عام ارامنه، فکر می‌کرد با دیدن ایروان نوبنیاد مانند کودکی خوشحال شد. در آن زمان توسط جاثلیق وازگن اول به حضور پذیرفته شد و به خاطر انجام کارهای انسان‌دوستانه نسبت به ارامنه، نشان سنت گریگور لوساووریچ به او اعطا شد. وگنر به زیرناگابرد رفت و به تجلیل از شهدای قتل عام ارامنه، تاج گلی در آن‌جا قرار داد. به ماتناداران رفت و در آنجا سخنرانی ایراد فرمود و در جایی دیگر عکس‌های قتل عام ارامنه را به نمایش گذاشت.

او مات و مبهوت غرق در تماشای بناهای ساخته شده در سطح کشور شده بود، بناهای فرهنگی، سیاسی، علمی، و غیره که نشانگر پیروزی ملت ارامنه است.

در ۲۰ سپتامبر ۱۹۶۸ وگنر با رئیس دانشگاه ملی ارمنستان ملاقات کرد که نشریه دانشگاه ارمنستان برای این دیدار نوشت: «وقتی درباره قتل عام ارامنه صحبت می‌کرد، چهره‌اش در هم می‌رفت و با دیدار پیشرفت و توسعه ارمنستان برق شادی در دیدگانش مشاهده می‌شد.» او تعریف می‌کرد که چگونه نازیها او را دستگیر کردند تا صدای رسای آزادی و عدالت را خفه کنند. هم‌چنین به اعمال شنیعی که در جنگ جهانی دوم نسبت به یهودیان اعمال می‌شد، اعتراض کرد و به همین دلیل دوباره به دست فاشیست‌ها زندانی شد. هم اکنون در یکی از جنگلها، درختی وجود دارد که روی آن به این مضمون تابلویی را چسبانده اند: درخت عدالت وگنر.

آقای ک. ملیک اوهانجانیان عضو انجمن ملی، هنگامی که وگنر را ملاقات کرد برای تشکر از کارهای او گفت: «وگنر عزیز ملت ارامنه مدیون شما هستید. آنها احترام زیادی برای شما قائلند و برای همین از دیدن شما خیلی خوشحالند. اصولاً ارامنه از دیدن دوستانشان که به کشورشان می‌آیند خوشحال می‌شوند ولی شما را به عنوان یک ارمنی پذیرا شده‌اند.

در دومین و آخرین دیدار خود از ارمنستان وگنر می‌گوید: «من که سالها شاهد رنج و درد این ملت بودم، من که برای حمایت از شما صدایم را بلند کردم ولی شاهد سکوت مجامع بین‌المللی بودم. در مقابل آتش همیشه روشن زیرناگابرت به زانو در می‌آیم و به احترام روح شهیدان سر به احترام فرود می‌آورم.

از مقابل چشمانم بیابان‌های بیهوش، چادرها و اطفال گرسنه می‌گذرند. کمتر کسی می‌فهمد که من در چه عالمی به سر می‌برم. تنها کسانی مرا می‌فهمند که شاهد آن مناظر بوده‌اند و تنها آنها خواهند بود که ارزش واقعی ایروان کنونی را درک خواهند کرد. و حالا دیگر ارامنه در مقابل کوه آرارات و شعله همیشه افروز شهیدان ارمنی برای ابد آزاد و پیروزند و در این جاست که ملت ارمنی می‌تواند سرنوشت خود را به دست گیرد.

آرمین تئوفیل وگنر

وگنر وارث مدارک ارزشمندی از قتل عام ارامنه است چرا که خود او شاهد و ناظر این قتل عام ننگین بوده است و لذت قلم خود را وقف نوشتن ماجرا نموده است. از آنجایی که مدت زیادی را که کتابخانه‌ها و بایگانی‌های آلمانی به دنبال مدارک وقایع قتل عام ارامنه بوده‌ام، من در ۱۷ اوت سال ۱۹۷۰ نامه ای به وگنر به این مضمون نوشتم تا ایشان لطف کنند و مقاله را بخوانند و مقدمه‌ای برای آن بنویسند. ضمناً نمونه‌هایی از مقالات و نوشته‌های خود را نیز عنوان کنند. آن پیر مرد ۸۴ ساله با صمیمیتی که با ملت ارمنی داشت با فروتنی جواب نامه

را خیلی زود نوشت.

جواب نامه بدین مضمون بود:

آقای استپانیان عزیز دیروز نامه شما را دریافت کردم و از آنجایی که شمار تاریخ نامه را ننوشته بودید از روی تاریخ پست فهمیدم که آن را در روز ۱۷ اوت ۱۹۷۰ پست کرده‌اید. من از توجهی که به کارهای طویل‌المدت‌ام درباره ارامنه کرده‌اید، از صمیم قلب تشکر می‌کنم. من سعی می‌کنم مدارک و شواهدی را که مورد نیاز شما است فراهم نمایم و کلاً مایلیم که با شما همکاری کنم. از شما خواهش می‌کنم مدتی صبر کنید زیرا من منشی ندارم و چون به تازگی وارد رم شده‌ام کارهای زیادی برای انجام دادن دارم. این‌جا هوا بسیار گرم است و به همین دلیل تعطیلات تا اواخر سپتامبر طول می‌کشد و در ماه اکتبر مسئله شما را دنبال خواهم کرد.

ولی با این وصف باید به عرض شما برسانم که تعدادی زیادی از مدارک را به زبان آلمانی به انجمن روابط فرهنگی با خارجیان اهدا کرده‌ام که در ایروان موجود می‌باشند، که البته بعداً قرار بود این مدارک را به کتابخانه ملی بدهند. اگر افکارم مرا یاری دهند، تعدادی از آنها را برای شما می‌نویسم:

۱. نامه سرگشاده به رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا، در مورد بیرون کردن ارامنه در سال ۱۹۱۹ که من آن را به عنوان یک شاهد زنده از این وقایع نوشتم. این نامه را شخصاً در گفتگوهای پاریس به رئیس جمهور دادم و بعد از آن به زبان آلمانی چاپ شد.

۲. فریادی از آزارات که ناشر آن هلن شتویگری بود و در سال ۱۹۲۲ به چاپ رسید.

۳. دایره‌ای از آتش؛ مقاله‌ای که با این سطور آغاز می‌شود: «وقتی به عقب نگاه می‌کنید، همه چیز دوباره متولد می‌شود.» در این متن مشاهدات خود را در سالهای ۹۶-۱۸۹۵ که زمان حکومت عبدالحمید بود نوشتم و اینها را به هیچ وجه از یاد نخواهم برد.

۴. کتاب پنج انگشتان دست روی شما که در سال ۱۹۲۸ در اشتوتگارت به چاپ رسید. البته زیاد مطمئن نیستم. ممکن است که در سال ۱۹۳۰ به چاپ رسیده باشد. در این کتاب من از سفر خودم به ارمنستان در سال ۲۸-۱۹۲۷ نوشتم و هم‌چنین دلایلی که باعث شد وارد حزب کمونیست آلمان شوم.

۵. کتابی که در سال ۱۹۲۱ توسط انجمن سیاست و تاریخ آلمان به چاپ رسید مقدمه‌ای داشت با عنوان دادگاه طلعت پاشا که بزرگ‌ترین و اصلی‌ترین عامل کشتار ارامنه بود و دادگاه آلمان قاتل او را عفو نمود.

۶. کتاب چادر که در سال ۱۹۲۶ به چاپ رسیده و حاوی داستان‌هایی است.

۷. امیدهای جوان که داستان‌های کوتاهی است درباره ترکها و موضوع‌های بسیار زیبایی را در برمی‌گیرد که یکی از آنها داستان سرنوشت مادری جوان است.

«حمله به حمام زنان» نوشته‌ای است که اوایل قرن بستم در روزنامه برلین به چاپ رسید و در سال ۱۹۲۱ به صورت کتابی مجزا در آمد.

۸. کتابی که در بالا نام برده‌ام یعنی حمله به حمام زنان همراه با رمان سرنوشت یک سرباز اوایل قرن بیستم در مسکو به زبان روسی به چاپ رسید.

۹. مادر ارمنی کتابی است که از سرنوشت مادران نگون‌بخت ارمنی سخن می‌گوید و آقای میکائیلیان آن را ترجمه کرده است. ترجمه روسی آن در سال ۱۹۵۶ به چاپ رسیده است.

۱۰. مقاله‌ای که برای سالگرد ۵۰-امین سال تجدید حیات ارامنه در سال ۱۹۶۵ نوشتم صبح بخیر نام دارد که حاوی عکس‌هایی از بیروت است. این مقاله را روزنامه‌های آلمان غربی منتشر نکردند و من آن را در روزنامه هفته جهانی سوئد در سال ۱۹۶۶ به چاپ رسانیدم. برای امروز دیگر کافی است.

لطفاً مرا از دریافت نامه مطلع فرمائید.

شما در کجا سکونت دارید در ارمنستان یا در آلمان؟ اگر حدس من درست است خوشحال خواهم شد برای رفتن به میهن از رم بگذرید به این صورت برای شما هم بهتر خواهد بود چون خواهم توانست مقالات زیادی را که در بایگانی‌ام موجود می‌باشد به شما نشان دهم.

در صورت ارسال نامه حتماً به شما جواب خواهم داد. دوستدار شما و گنر.

از رمانهایی که از مشاهدات عینی و گنر از کشتار ارامنه نشأت می‌گیرد نمونه‌هایی را می‌آوریم. یکی از نمونه‌های بارز رمان مادر ارمنی است.

این رمان را بر اساس مشاهدات خود از سرنوشت مادری که در چنگال ترکهای دیو صفت اسیر بود نوشته است:

«تو مرا نمی بینی، در حالی که من تنها ایستاده‌ام و تو را نگاه می‌کنم. هنگامی که کودکان را روی زمین خشک زیر نور مهتاب می‌خوابانیدی، ساکت نگاهت می‌کردم. دختر کوچکت را کنار نوزادت خوابانیدی تکه جلی از چیت روی او کشیدی و این کاری است که از آن روزی که مجبور کردند خانهات را ترک کنی و راهی بیابان بشوی هر شب در پیش گرفته‌ای.

دست‌های آنها مانند برگ‌های پاییزی خشک و مچاله بودند و از سرما زیر نور ضعیف مهتاب در هم می‌پیچیدند. خودت هم در کنار تکه‌های اموات کز کردی و روی زمین لخت دراز کشیدی در حالی که چشمهایت را برای خواب می‌بستی رویای خانه پدری در فکرت جولان می‌داد. جایی که حالا باد و ویرانی حکمفرما بود. تمام آنچه را که برایت خوشایند بود به یاد می‌آوردی به یاد شوهرت افتادی که در روز روشن کنار دیوار او را به قتل رسانیدند به یاد کانون گرم خانوادگی و کف چوبی خانه که از شیطنتهای بچه‌ها مانند ننوی کهنه به صدا در می‌آمد و ... در این دشت پهناور تو تنها یکی از دهها هزار نفر آواره‌ای. مثل این است که از چادرهای آوارگان بخار مالاریا بلند می‌شود. به تنهایی در اردوگاه آوارگان، جایی که هزاران مرد طاق باز افتاده بودند و نفس‌های سنگینی می‌کشیدند، غوطه‌ور شده بودی. نفیرهایشان، که مثل این بود که از کوهی همراه با زنان بالا رفته باشند، بدنهایشان گویا خیالی بود دست و پایشان همانند شاخه‌های درخت تبر خورده پراکنده بود روح این انسانها در خواب در جاهای مانوس در رفت و آمد بود، در حالی که مجبور بودند با بدن خاکی‌شان به سوی سرنوشت بروند. تو مرا نمی‌دید و اگر هم چشمت بر من می‌افتاد فکر می‌کردی یکی از جلادان هستم، در صورتی که سرنوشت من، سرباز بیچاره‌ای که در میدان جنگ شاهد اعمال دهشتناک بود، هم‌چون سرنوشت تو چیزی جز مرگ نبود ...

من لباس پاره پارهات را، گیسوان سیاهت را و چهره زیبایت را نگاه می‌کردم. تو با نگاهت انگار کودکان را که در خواب می‌خندیدند، نوازش می‌کردی. من تو را که لایق دوست داشتن و زندگی کردن بودی با افسوس نگاه می‌کردم، چون در این بیابان و با این همه گرسنگی پژمرده شده بودی. به ابروان کمالات نگاه می‌کردم که سرنوشت غم‌انگیزت را قلم زدند ... به کپه اسبابها تکیه داده بودی و با گام‌های استوار تصمیم گرفته بودی که بچه‌هایت را از این بیابان بی‌انتهای به در بری به سوی سرنوشت ناشناخته از بیابانی به بیابان دیگر، از رودخانه‌ای به رودخانه دیگر، از ایستگاهی به ایستگاه دیگر با امیدی تازه و همیشه مالا مال از امید...

این تصویر در ذهن من جای گرفت و در چادرهای سربازان ترک که فارغ از دنیا بودند، همراهم کرد. با سر زدن آفتاب با من بلند می‌شد و شامگاهان در میان کارهای من محو می‌شد و سپس با تصویر زیبای زندگی در هم آمیخت و تصویری فراموش نشدنی در ذهنم باقی گذاشت. درباره قتل عام ارامنه تعداد زیادی مقاله مدارک، شواهد، تحقیق‌های علمی و تاریخی موجود است ولی دادگاه ژوئن سال ۱۹۲۱ و تمامی مدارک مربوط به آن عمل ننگینی است در کنار همه موارد فوق.»

۲ و ۳ ژوئن سال ۱۹۲۱ و گنر در دادگاهی معروف که در برلین بر پا بود، به عنوان شاهد که جایگاه شهود رفت و از هیئت منصفه خواست که مدارک خود و همچنین فیلم‌های مستندش را از قتل عام ارامنه و همچنین آوارگان بیابان در زور به نمایش گذارد. این سخنان به عنوان مقدمه در کتاب دادگاهی طلعت پاشا به چاپ رسیده است. در این کتاب او می‌گوید: «کشتار ارامنه نه تنها در این جنگ بلکه در تاریخ فاجعه‌ای بزرگ بود. در آن زمان با وجود جنگ جهانی اول همه مردم از این عمل ننگین مطلع شدند و از آن ابراز انزجا کردند... و حالا با تیراندازی دانشجوی ارمنی غریبی وزیر کشور سابق ترکیه کشته شده است و به همین خاطر دانشجو دادگاهی می‌شود، برای همه دنیا و به خصوص آلمان این عمل دهشتناک ترکهای جوان که قصد از بین بردن یک ملت را داشتند به نمایش گذاشته شد و توجه همه به این موضوع جلب شد و جالب توجه این که جسد مقتول زیر فشارهای مدارک و شواهد بسیار زیاد متهم شناخته شد و قاتل سوقومون تهلیریان مظهر و مجسمه بی‌گناهی نامیده شد.

و گنر با مدارک و شواهد موجود نشان داد که عمل ننگین ترکهای جوان باعث از بین رفتن نیمی از این ملت شد که حالا دست‌های خود را از گور بیرون آورده و به اهتزاز در می‌آوردند تا صدای فریاد خودشان را به گوش تمامی جهانی برسانند. و گنر با شرکت کردن در دادگاه و با ارائه مدارک و شواهد خود خاطر نشان کرد که تمامی مدارکش قطره‌ای است از دریای وقایع دهشتناکی که اتفاق افتاده است.

بله نظر من این است که این خواست تاریخ که طلعت پاشا به دست یکی از قربانیان به قتل رسد از دیگر سخنان ارزنده و گنر این بود که خود سوقومون تهلیریان سمبل تمام داغ‌های ملت ارامنه، درد این ملت و هم‌چنین نماد اراده ستیزه جویی و دفاع از خود می‌باشد.

بنابراین در تاریخ دادگاه‌ها برای اولین بار مقتول خود قاتل شناخته شد و طبیعتاً این دادگاهی منصفانه بود که به نفع سوقومون تهلیریان و به ضرر طلعت پاشا ثبت شد.

وگنر با تحقیقات خود به این نتیجه رسید که کشتار ارامنه از سالیان قبل توسط حزب اتحاد و ترقی طرح ریزی شده بود. این عمل ننگین توسط دولت وقت انجام گرفت و مسبب اصلی آن وزیر کشور طلعت پاشا بود. وگنر مصمم، تمام دلایلی که ترکها برای آواره کردن و از بین بردن ملت ارمنی می‌آوردند، با مدارک مستند برملا می‌کرد. او به خصوص جابه جایی مسلحانه ارامنه را کاری غیرضروری عنوان کرد که بر این مسئله تاکید داشت و او می‌گوید: «چطور می‌توان جابه جایی مسلحانه و به زور ارامنه را توجیه کرد، در حالی که آنها در این بین در اقلیت بودند و هزاران فرسنگ دور از درگیری‌های نظامی به کار و زندگی مشغول بودند. مگر پیشنهاد سفیر آمریکا، مورگنتاو برای اسکان دهی آوارگان ارامنه در آمریکا برای شان واضح نبود. ترکها نه تنها این پیشنهاد را رد کردند، بلکه با این کار، بر آن صحنه گذاشتند و حتی این مانور نظامی، را تنها به عنوان دلیل برای سرپوش گذاشتن به این عمل ننگین خود ارائه دادند و به واقع با این کار می‌خواستند ملتی با فرهنگ دیرین را کاملاً از بین ببرند.

در سال ۱۹۲۲ وگنر درباره کتاب خود به نام فریاد آارات به سخنرانی پرداخت. در این سخنرانی دوباره ترکها را متهم به از بین بردن ملت ارمنی کرد و هم‌چنین مجامع بین‌المللی را که نسبت به این موضوع اهمال کردند، توبیخ و دلایل و در واقع دسایس سیاسی آنها را برملا کرد. در سال ۱۹۲۲ وگنر کتابی به نام فریاد آارات را منتشر ساخت و در آنجا یک بار دیگر مسببین قتل عام ارامنه و در عین حال سکوت و بی‌طرفی مفرضانه حکومت‌های غربی را محکوم کرد. او به حق و با لحن و بیان توصیف‌گر خود توطئه‌های سیاسی و دیپلماتیک آنان را بر ملا ساخت. در این کتاب وگنر نوشته است: «دول پیروزمند غرب در راه دفاع از نابودی نهایی این ملت کوچک، که در راه ایمان و اعتقاد خود قربانی شده است، چه کردند؟ اجازه دهید به شما، به رهبران این دول، تضمینات و قول و قرارهای رسمی را که به ارمنستان داده بودید، یادآوری کنم. اجازه دهید یک بار دیگر به شما و به همه جهانیان یاد آور سخنان کلمانسو رئیس شورای وزیران فرانسه باشم، که در ۱۴ ژوئیه ۱۹۱۸ خطاب به ارمنستان ایراد نمود، در این مورد که وفاداری به اصول سیاسی انسانیت و عدالت دول متفق همیشه وظیفه خود می‌دانستند که نگران سرنوشت این کشور باشند. مگر آن سخنان پر طمطراق یوانکاره که خطاب به پاتریارک ارامنه کاتولیک تبار در سیلیسیه ایراد نمود، دیگر به گوش نمی‌رسد. مگر به همین زودی از صفحه خاطره‌ها محو شده‌اند؟ موردی که لوید جورج و روبرت سیسیل نیز به فوریت از او تبعیت نمودند و هر کدام چندین ابلاغیه و خطابه در راه استقلال ارمنستان امضا نمودند. بریان، دشان، اورلاندوف سونینیو، ویلسون چه بسیاری این اسامی پرآوازه‌ای که هم‌چون اونیفورم‌های مراسم رژه رسمی از کنارمان می‌گذرند و به دنبال خود طنین قهقهه تهی یاس و ناامیدی را به جای می‌گذارند.

چه شد نتیجه سوگندهای رسمی که اینان یکی بعد از دیگری یاد کرده بودند؟ شاید اعلامیه یک جنگ صلیبی دیگر، یا یک رشته قتل و غارت‌های دیگر؟»

از آن پس وگنر اشاره می‌کند که در تعقیب حوادث خونین دوره جنگ حملات جنگی در قره کلیسا و آکساندراپول و سپس در سال ۱۹۲۱ قتل و فجایع پامباک ساسون در سال ۱۹۲۲ آخرین دور کشتارها و آواره سازی‌ها در ناحیه آنکارا به وقوع پیوست. در این افشاگری‌ها نویسنده به حوادث غم‌انگیز از میر جایگاه خاصی را اختصاص می‌دهد. شایان ذکر است که قدمت سکونت ارامنه در از میر به بیش از هشت قرن می‌رسد. آنان عمدتاً در محلات ارامنه، کنار رودخانه و ساحل سنگی اقامت داشته‌اند و دارای چهار کلیسا و یک بیمارستان ملی بوده‌اند. ارامنه از میر نقش چشمگیر و قابل توجهی در زندگی اقتصادی و اجتماعی شهر داشته‌اند. صنعتگران، طلافروشان، چیت بافان، ساعت سازان، ابریشم بافان و تجار ارمنی از میر شهرت جهانی داشتند. ارامنه روستانشین اطراف از میر نیز به کار پرورش باغات و تامین میوه جات مشغول بوده‌اند. از میر هم‌چنین یکی از مراکز مهم فرهنگ و تمدن ارمنی بوده است. از نیمه دوم قرن هجدهم به بعد کتب و نشریات ارمنی زبان متعددی در از میر به چاپ رسیده‌اند. مدرسه مسروپیان و مدارس دیگر، مؤسسات فرهنگی و مرکز تئاتر و نمایش ارامنه از شهرت خوبی برخوردار بودند. در سال ۱۹۱۵ تنها در شهر از میر شمار ارامنه به بیش از ۳۰ هزار تن بالغ می‌شد، با استفاده از فرصت پیش آمده از جنگ‌های ترکها و یونانیان که در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۱۹ در جریان بود، مقامات ترکیه تمامی ساکنین ارمنی تبار از میر و حوالی این شهر را قتل عام نمودند، به طوری که در سال ۱۹۲۲ دیگر هیچ ارمنی‌ای در آن حوالی وجود نداشت.

وگنر هم‌چنین اشاره می‌کند که چگونه ترکها این شهر زیبا را که ارامنه و یونانیها در طی قرون گذشته آن را آباد کرده بودند، طعمه حریق نمودند و به تلی از خاکستر تبدیل کردند. با ارائه شرحی از وقایع کشتار ارامنه از میر و نابودی ارزش‌های مادی و معنوی آنان و گنر نتیجه‌گیری می‌کند که دشمنان ارامنه دشمنان بشریت هستند.

وگنر خطاب به رهبران کشورهای غربی می‌نویسد: «چگونه می‌توان گناه افرادی را که کشته شدند، به چوبه دار آویخته شدند و در زندانها زیر شکنجه‌ها جان دادند، به ثبوت رسانید؟ کودکان شیرخوار و مادران آنها مقصر نیستند، مقصر خون آنان است.» و با بیان صحنه‌هایی از کشتار وحشتناک ارامنه از میر به نوشته خود چنین ادامه می‌دهد: «ما شاهد امواج دریایی بودیم که مملو از جنازه‌های غرق شدگان بود مردم با امیدی عبث به نجات خود شناکان به طرف کشتی‌ها پیش می‌رفتند ولی موج‌های سهمگین جنازه آنان را به ساحل پرت می‌کرد، شهری که غرق در دود آتش شده بود از شدت وحشت و ترس زوزه می‌کشید. از میان شعله‌های آتش منازل، مردان، زنان و کودکان را خارج می‌ساختند تا آنها در مقابل شلیک آتشبارهای آماده قرار دهند. فریاد این مجرومین و محکومات به مرگ، از میان ظلمات آن شب هولناک، گویی به آرامش و سکوت شب‌های اروپا می‌رسید و به سکوتی عمیق منجر می‌گردید که بسی وحشتناک‌تر بود تا فریاد قبل از آن.

این همه وقایعی که در حضور کشتی‌های دول اروپائی و نیروهای مسلح آنان اتفاقی می‌افتاد، درباره اتفاقاتی که در نواحی دور افتاده‌تر کشور رخ می‌داد چه باید تصویر نمود گروه‌های بی‌شمار انسان‌ها را به کجا می‌رانند آنها به کوهستان‌ها و برای کارهای اجباری به بیابان‌ها برده می‌شدند ولی اینان از حق داشتن سرپناهی محروم بودند و تامین مایحتاج غذایی برای‌شان عملی نبود. در این شرایط آنها قربانی بیماری و گرسنگی می‌شدند.»

با افشای مراتب همدستی دول اروپایی در کشتار ارامنه وگنر می‌نویسد: «این اروپاست که همیشه سعی دارد یک بی‌عدالتی را با بی‌عدالتی دیگری جبران نماید و شادی خود را از مشاهده آن چنان توفیقی که به قیمت خون ده‌ها هزار زن و کودک بی‌گناه به دست آمده است پنهان نمی‌سازد. اروپایی که ترجیح می‌دهد با قاتلین آنان معامله ربا خوارانه بنماید ولی تلاشی برای رهایی بقایای نسل انسانی از نابودی به عمل نیاورد.

آیا ملل پیروزمند غرب به این طریق به قول‌ها و وعده‌های رسمی خود عمل می‌کنند؟ آیا قلمداد کردن خود به عنوان خادمان هوشمند ملل کافی نبود که در دوره جنگ ملت بی‌رمق شده ارمنی را مجبور نمودید داوطلبانه به نفع شما بجنگند؟ بدتر از آن شما مانع از آن شدید که جمهوری نوپای ارمنستان محل امنی برای فراریان از مرگ و نابودی و کشتار و قتل عام باشد. و اینها همه تنها برای این است که کودکان کم سن و سال از یتیم خانه‌های آمریکایی بیرون رانده شوند و ساکنین نجات یافته شهر وان نابود شوند، یعنی کسانی که هیچ‌گونه خطری برای دولت آنکارا و آقایان ترک در بر نداشتند.

فرانسه که تنها به خاطر جذابیتی که دشت‌های وسیع و حاصلخیز سیلیسیه و محصول پنبه آن برای او داشت این منطقه را به تسخیر خود در آورده بود برابر عهدنامه‌ای که با آنکارا به امضا رسانید مجدداً این منطقه را به ترکیه باز پس داد تا در مقابل آن نفت یا منافع دیگری به دست آورد. نتیجه آن چه بود؟ اینکه ۱۵۰ هزار تن ارمنی با اعتماد به قول دولت فرانسه به محل سکونت و خانه و کاشانه خود برگردند و یک بار دیگر قربانی همان شکنجه‌ها و آزار و اذیت‌ها شوند.»

در این سند بسیار مؤثر وگنر به گوش جهانیان رسانید که نه نفت و نه پنبه بلکه انسان است که ارزش دارد. مگر همین فرانسه نبود که به تمامی جهانیان اطمینان خاطر داد که به منظور نجات حقوق و رهایی ملل کوچک دست به مبارزه زده است. آزادی و رهایی ملل کوچک کجاست؟ مگر فرانسه نبود که اسلحه در اختیار ترکیه قرار داد و آنها نیز آن را به قلب ارمنستان شلیک نمودند؟

با مخاطب قرار دادن حاکمان کشورهای غربی وگنر یادآوری نمود که به رغم محصور بودن در دایره سفاکان وحشی، ارمنستان از دیرباز تاثیر شگرفی بر فرهنگ غرب داشته است و نقش پل رابط را بین خاور نزدیک و اروپا بازی کرده است. او رهبران حکومت‌های غرب را متهم نمود که با روادید آنان بود که کشور ارمنستان تبدیل به بیابان و ساکنین آن قربانی قتل عام شدند و تعدادی نیز که نجات یافته بودند، به صورت آوارگان در زیر سقف آسمان کشورهای غریب پدیدار شدند. این رانده‌شدگان همیشه نگاه پر از باور خود را به قله آزارات دوخته‌اند، جایی که زمانی کبوتر حضرت نوح شاخه زیتون را به آنجا رساند.

آرمین وگنر در روز ۱۷ می ۱۹۷۸ در سن ۹۲ سالگی در شهر رم به درود حیات گفت. صدای رسا و حق‌گوی این شخصیت بزرگ بشر دوست

صدای انسان‌های مترقی است.

در زیر متن کامل نامه آرمین وگنر را که در ژانویه ۱۹۱۹ خطاب به ویلسون رئیس جمهور آمریکا نوشته و یک سند مهم تاریخی در مورد قتل عام ارامنه است را ارائه می‌دهیم. این متن برای اولین بار است که به صورت کامل منتشر می‌شود.

* * *

نامه سرگشاده

به: رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا، جناب آقای وودرو ویلسون

موضوع: آواره‌سازی ملت ارمنی در صحرا ژانویه ۱۹۱۹- برلین

جناب آقای رئیس جمهور

گوش‌های خود را در برابر شنیدن یک بیگانه نبندید. در تاریخ ۸ ژانویه سال گذشته در سفارت خود در بیانهای که خطاب به کنگره ایراد نمودید در خواست آزادسازی کلیه ملل غیر ترک امپراتوری عثمانی را مطرح نموده بودید. مسلماً ملت ارمنی نیز در جرگه آنان است، ملتی که من به دفاع از آن برخاسته‌ام.

به عنوان یکی از معدود اروپائینی که از آغاز کار شاهد کشتار وحشتناک ملت ارمنی در شهرهای آباد آناتولی و صحرای حاصلخیز آن و نابودی بقایای ناچیز آن در سواحل رود فرات و شن‌زارهای سنگی بیابان‌های بین‌النهرین بوده است اجازه می‌خواهم صحنه‌های وحشتناک و بیچارگی را که مدت دو سال به چشم خود دیده‌ام و هرگز از خاطره‌ام محو نخواهد گردید را برایتان تشریح نمایم.

این سخن را زمانی به شما می‌گویم که دول فدرال دیگر به اتفاق جنابعالی مذاکرات صلح پاریس را آماده می‌سازند و هم‌ایشانند که سرنوشت دنیا را برای دهه‌های آینده رقم خواهند زد. ملت ارمنی که در ردیف دیگران جزو ملل کوچک به حساب می‌آید، موضوع بحث و گفتگوها قرار خواهد گرفت، بحث و گفتگوهایی که آینده دول بزرگ ستایش شده در گرو آن است.

درک این واقعیت که چگونه منافع یک چنین ملت کوچک و ستمدیده‌ای زیر پا نهاده شده است، سخت نیست. منافع این ملت هم اکنون نیز به درجه دوم اهمیت سوق داده شده است که نشان دهنده اهداف سودجویانه دول بزرگ اروپائی است. این بدان معنی است که بازی عدم احساس احترام نسبت به کشور ارمنستان و نادیده گرفتن و فراموش کردن منافع آن، که مکرراً در تاریخ صورت گرفته است، باز تکرار می‌شود. قبول این چنین واقعیتی احساس هم‌دردی عمیقی را بیدار می‌کند، زیرا در مورد هیچ یک از ملل ساکن این کره خاکی رفتار غیرعادلانه‌ای مانند آنچه ملت ارمنی تجربه کرد، مشاهده نشده است. این مسئله مربوط به مسیحیت است، این مسئله تمامی بشریت است.

ملت ارمنی در جنگ جهانی شرکت نداشته، چنین فرصت و امکانی به او داده نشده، او قربانی این جنگ شد. هنگامی که حکومت ترکیه در بهار سال ۱۹۱۵ دست به اجرای برنامه ددمنشانه نابودی دو میلیون ارامنه از صحنه دنیا زد، در فرانسه، انگلستان، و آلمان دست‌های همتای اروپایی آنان آغشته به خون نگونبخت خودی شده بود که با تاریک بینی درد انگیز و درک نکردنی خود جاری می‌ساختند و هیچ‌کس مانع فرمانروایان کور ذهن ترکیه در مقابل تحقق آن شکنجه‌های درد آمیز، که تنها با عملیات یک مجرم دیوانه قابل قیاس می‌توانند باشد، نشد. به این ترتیب بود که آنان یک ملت را از مرد و زن، پیر و کودک، زنان آبستن و کودکان شیرخوار، به صحرای عربستان راندند. تنها با این هدف که آنان را با گرسنگی به کام مرگ بفرستند.

اروپائیان همه می‌دانستند که منطقه سیبری یکی از مناطق غیر قابل سکونت دنیا است و محکوم شدن به زندگی در سیبری مجازات به حساب می‌آید، ولی همه می‌دانند که در این منطقه زمین‌هایی حاصلخیز وجود دارد و به رغم داشتن زمستان‌های سرد، آب و هوای آن‌جا سالم است. سیبری قابل قیاس با صحرای بین‌النهرین نیست. در پهنای این صحرای حتی یک گیاه قابل استفاده، یک درخت، یا یک حیوان دیده نمی‌شود. زمین پوشیده از علف‌های هرزه است و تمامی منطقه در اصل غیر مسکونی است. چندین و چند فرسخ زمین‌های بایری که پوشیده از خاک رس تیره رنگ است، پهنای صحرای بی‌حاصل، صخره‌های انبوه کنار رودخانه‌ها که زیر اشعه بی‌رحم خورشید می‌سوزند. باران‌های سیل‌آسای پاییزی، و شب‌های یخبندان شدید زمستانی. در این منطقه به جز دو رودخانه کم عرض منبع آب دیگری وجود ندارد. روستاهایی که به ندرت در سر راه رهگذران پیدا می‌شوند به زحمت قادر به تأمین معیشت معدود عرب‌های بدوی است که بر اثر فقر و بیچارگی به هر غریبه‌ای به چشم یک شکار مطلوب می‌نگرند.

از ارامنه‌ای که بیش از دو هزار سال ساکن مناطق بومی خود بوده‌اند، از تمامی اطراف و اکناف این امپراتوری، از بخش‌های صحرایی مناطق کوهستانی تا سواحل دریای مرمره و سراب‌های نخلستانی جنوب، به بیابان‌های غیر مسکونی رانده شدند.

توجیه این عمل آنان به بهانه نیاز به جابه‌جایی ارامنه، صرف‌نظر از هر چیز به استهزا گرفتن احساسات انسانی است، آنان در واقع مردان را به صورت گروهی می‌کشتند. آنان این مردم را با طناب و زنجیر به هم می‌بستند و به رودخانه می‌افکندند و یا از صخره‌های بلند به زیر پرتاب می‌کردند. زنان و کودکان را در حراجی‌ها به فروش می‌رساندند. سالخوردگان و نوجوانان را با ضربات کشنده به کار اجباری وا می‌داشتند. ولی به این‌ها هم قانع نمی‌شدند. با دستان کثیف خود، این ملت را از رهبران و سران خود محروم و در هر ساعت از روز مستقیم از رختخواب به بیرون کشانیده و نیمه برهنه به جاده‌های مرگ راندند. خانه‌هایشان را غارت کردند، کلیساها را ویران ساختند، چهارپایان و اربابه‌ها را توقیف کردند، از دست این آدم‌های رنج دیده آخرین لقمه نان‌شان را قاپیدند، لباس تن‌شان را کردند، اشیای قیمتی آن‌ها را وحشیانه از آنان گرفتند و به جیب گذاشتند. مأمورین ترک، افسران، سربازان و عشایر در ضیافت‌های خونین این چنین برای تسکین امیال حیوانی خود با هم به مسابقه برخاسته بودند. دختران بی‌سرپرست را به زور از چادرها خارج می‌کردند، زنان آبستن و افراد مشرف به موت را که به زحمت قدم بر می‌داشتند با چوب و چماق می‌زدند تا اینکه تن بی‌جان آن‌ها بر زمین می‌افتاد و گرد و خاک راه‌ها را تبدیل به توده‌ای آغشته به خون نمودند. مسافرانی که رهگذر این راه‌ها بودند، نگاه خود را از بین توده‌های انسانی که با عملیات ددمنشان به پیش رانده می‌شدند بر می‌تافتند. نگاه خود را بر می‌گرداندند تا تل‌هایی را که از اجساد نوزادان و توده‌هایی که از دست‌های بریده کودکان به وجود آمده بود و گویی به طرف قاتلان خود دراز شده بود نبینند.

کاروان ارامنه که در آغاز عملیات آواره‌سازی آنان از وطن‌شان ارمنستان غربی، از چندین هزار نفر تشکیل یافته بود، هنگام ورود به شهر حلب تنها به چند صد نفر تنزل یافته بود، توضیح این امر بسیار ساده است. سراسر صحرا از جنازه‌های باد کرده و سیا شده که هوا را با بوی تعفن پر کرده بود و بدن‌هایی برهنه که مورد تجاوز قرار گرفته بودند، پوشیده شده بود. ژاندارم‌های ترک ارامنه را دو به دو به همدیگر بسته به رود فرات می‌انداختند تا طعمه ماهیان شوند.

حتی در نزدیکی‌های حلب نیز به دلایل پوچ و نامفهوم به این آوارگان اجازه نفس کشیدن نمی‌دادند. گروه‌های بسیار تنزل یافته مردمی که پاره‌ننه، فرسوده، ناتوان در اثر بیماری‌های مختلف و تب و لرز در زیر اشعه سوزان آفتاب از دره‌های سنگی و تپه‌های صعب‌العبور در مسیری که صدها کیلومتر طول داشت، و به سوی مرداب‌های نیمه حاره‌ای به آغوش مرگ رانده می‌شدند. در آن‌جا این مردم با مصائب مختلف، زندگی خود را از دست می‌دادند و یا به دست کردها و ژاندارم‌های کشته و غارت می‌شدند، یا گلوله باران‌شان می‌کردند یا با ضربات چاقو آنان را می‌کشتند. از سرما و تشنگی جان می‌دادند، از بیماری‌های مسری می‌مردند، از سرما یخ می‌زدند، در آب رودخانه دچار خفگی می‌شدند یا طعمه سگ ماهی‌ها می‌شدند. کودکان با چشمان اشک‌آلود می‌مردند، مردان خود را از صخره‌های به پائین پرتاب می‌کردند، مادران کودکان خود را به چاه‌های آب می‌افکندند، زنان آبستن سرود خوانان خود را به امواج فرات می‌سپردند، آنها به هر طریقی که ممکن بود، از بین می‌رفتند. من بیچارگانی را دیدم که بدن گرم مادران خود را می‌شکافتند تا از درون روده‌هایشان سکه‌هایی را که از وحشت ژاندارم‌های دزد، بلعیده بودند، بیرون بکشند.

درون چادرهای کاروان ویران این بینوایان بی‌پناه و از یاد رفته، در کنار اجساد نیمه متعفن دراز می‌کشیدند و در انتظار مرگ اجتناب‌ناپذیر خود می‌ماندند، تا کی می‌توانستند به این زندگی فلاکت بار ادامه دهند در حالی که در مدفوع اسب‌ها دنبال دانه‌های خوردنی می‌گشتند و یا با علف تغذیه می‌کردند. ولی همه این‌ها تنها جز کوچکی است از آنچه به چشم خود دیده‌ام از آنچه که آشنایان و مسافران برایم بازگو کرده‌اند و یا از بسیاری از این آوارگان شنیده‌ام.

جناب رئیس جمهور، اگر شما نوشته‌های مربوط به این مصیبت‌های دهشتناک را که لرد برایتس در انگلستان و یوهان لپسیوس در آلمان جمع‌آوری کرده‌اند ورق بزیند اطمینان حاصل خواهید کرد که من به هیچ وجه اغراق نگفته‌ام. ولی من جسارتاً فرض می‌کنم که تمامی دنیا از این صحنه‌های وحشت‌آور مطلع هستند، به جز آلمان که مفتضحانه او را دچار سوء تفاهم کرده‌اند و شما خوب به آن واقفید، پس در این صورت به چه حقی باز همه این‌ها را یادآوری می‌کنم؟ من این کار را با حق منطقی انسان‌ها انجام می‌دهم، با وظیفه وعده‌های صادقانه. هنگامی که از اردوگاه‌های فراریان در بیابان می‌گذشتم، هنگامی که وارد چادرهای آنها می‌شدم و روی حصیرهای این قحطی‌زدگان و افراد در حال

احتضار می‌نشستم، من دست‌های ملت‌مسانه آنها را در دست‌های خود احساس می‌کردم. صدای کشیشی را که برای صدها متوفی طلب آموزش می‌کرد، می‌شنیدم. در آن زمان بود که قسم خوردم که چنان چه یک بار دیگر به اروپا بروم من هم برای آنها دست به التماس بردارم. ولی کشوری که در برگشت دیدم یک کشور ورشکسته بود. آلمان یک کشور شکست خورده است. مردم من به سر مرز قحطی رسیده‌اند. متکدیان در خیابان فراوان شده‌اند، چگونه می‌توانستم برای یک ملت باز هم فقیرتر از مردمی که احتمالاً خود قادر به نجات خویش نبودند، تقاضای کمک کنم. هرگز ندای وجدان و انسانیت در من فروکش نمی‌کند و به همین خاطر است که به شما روی می‌آورم. نامه من یک پیام است. از لبان من هزاران شهید سخن می‌گویند. جناب رئیس جمهور بی‌عدالتی که نسبت به این مردم روا شده است بی‌حدو مرز است. من هر آنچه را که درباره این فاجعه نوشته شده است خوانده‌ام، درباره شکنجه‌ها و آزارهای همه کشورها خوانده‌ام، درباره کشتارهایی که در همه جبهه‌های جنگ صورت گرفته است، کشتی‌های غرق شده، شهرهایی که مورد بمباران هوایی قرار گرفته‌اند کشتارهای غیر انسانی در بلژیک، فقر فراریان فرانسوی، آلمانی‌هایی که به سیبری تبعید شده‌اند و وضعیت اسف بار اسرای جنگی، بیماری‌های وحشتناک و واگیرداری که در رومانی شیوع یافته‌اند ولی در این جا سخن بر سر مسئله کشف بی‌عدالتی‌هایی است که هیچ یک از ملل نامبرده دچار آن نشده است نه فرانسوی‌ها، نه بلژیکی‌ها، نه انگلیسی‌ها، نه روس‌ها، نه صرب‌ها، نه رومانی‌ها، و نه حتی آلمانی‌ها، گرچه ایشان در این جنگ صدمات بسیاری دیده‌اند.

در دوران قدیم شاید تنها اقوام وحشی دچار یک چنین سرنوشت‌هایی شده باشند. ولی جناب آقای رئیس جمهور در این مورد صبحت بر سر یک ملت مسیحی است که داران تمدنی بسیار عالی، گذشته‌ای غنی و با شکوه، خدمات ماندنی در زمینه‌های هنر، ادبیات و علوم، افراد و شخصیت‌هایی زبده و با استعداد با مردمی با ایمان و اعتقادات مذهبی عمیق و دین‌داری و ایمان والا است که نمایندگانش در صحن گیتی پراکنده شده‌اند و سالیان طولانی است که در کشور شما نیز زندگی می‌کنند و بر تمامی زبان‌های این کره خاکی تسلط دارند. زنان و دختران این ملت برای تکیه بر صندلی‌های راحتی و نشستن دور میز با یک رومی‌زی تمیز تربیت شده‌اند نه برای چهار زانو نشستن در گودال‌های بیابان، مردان این قوم تاجران با استعداد، پزشکان، دانشمندان، نقاشان و روستائیان فراوان کننده محصول زمین هستند و تنها گناه‌شان این است که بی‌دفاع هستند، و در محیط دینی دیگری کودکان خود را به دنیا می‌آورند. هر فردی که شاهد وقایع جنگی در آناتولی و به چشم خود شاهد سرنوشت این ملت بوده است درک می‌کند که اتهاماتی که بر ملت ارمنی وارد شده است چیزی نیستند به جز مشت‌های لاطائلات که ساخته و پرداخته رهبران بی‌شرمی است که برای حمایت از حکومت ددمنشان و دیوانه صفت خود که هیچ نوع مشترکاتی با روحیه انسانی و عدالت ندارد. اگر حتی همه این اتهامات بر اساس واقعیت باشند باز هم به هیچ وجه آن همه صدمات و آزار و وحشی‌گری را که نسبت به صدها هزار افراد بی‌گناه اعمال گردیده، قابل توجیه نیست. در این مسئله من اسلام را متهم نمی‌کنم زیرا روحیه هر یک از ادیان بزرگ والا است و اعمالی که از بعضی مسلمانان سر می‌زند ما را مجبور می‌کند که چشمان خود را در برابر عملیات اروپائیان به زیر افکنیم. من مردمان عادی آن کشور را متهم نمی‌کنم زیرا روحیه آنان سرشار از اعتقادات اخلاقی است ولی نمی‌توانیم باور داشته باشیم که گروهی که بر آن حاکم است بتواند هر زمان در طول تاریخ آنان را سعادت‌مند کند، بعد از آنچه که ایمان ما را نسبت به متمدن شدن آنها از هم پاشید و ترکیه برای همیشه از حق خود مختاری محروم گردید.

آقای رئیس جمهور، شما باید به بی‌طرف بودن گفته‌های من ایمان داشته باشید، زیرا من در این مورد به عنوان یک آلمانی صحبت می‌کنم، به عنوان نماینده ملتی که دوستی تنگاتنگی با ترکیه دارد و او را به اتهام همکاری با وی در شکار انسانها که نتیجه این دوستی است به ناحق سرزنش می‌کنند. ملت آلمان هیچ‌گونه اطلاعی از این کشتارها ندارد. اگر دولت حاکم آن، که همیشه مخالف قابل درک نمودن این وقایع بود به جهتی گناه‌کار است، گناه وی ناآشنایی با واقعیت ترکیه و روابط بین ملل درون ترکیه است، و نگرانی و وحشتی که برای آینده ملت خود احساس می‌کند.

من این را کتمان نمی‌کنم که در حیات ملل، ضعف نیز می‌تواند یک گناه باشد. ولی این سرزنش و توبیخ تلخ که اقدام به آواره‌سازی، گناهی غیر قابل بخشش بود، تنها حکومت آلمان را مد نظر ندارد.

با معاهده برلین مورخ ژوئیه ۱۸۷۸، کل جامعه اروپا وظیفه مقدس تأمین آسایش و امنیت ملت ارمنی را بر عهده گرفت. ولی آیا هرگز به این تعهدات عمل شده است؟ حتی کشتارهای سلطان عبدالحمید نیز او را بر سر عقل نیاورد و اروپا با تعصب کورکورانه و در تعقیب اهداف سودجویانه خود نخواست پشتیبان این ملت ستمدیده باشد. در مذاکرات صلح بین ترکیه و دول هم‌پیمان که تمامی ارمنه جهان با انتظاری

تب آلود آن را دنبال می‌کردند، به مسئله ارمنی‌ها اهمیتی بسیار بسیار ناقابل و جزئی داده شد. آیا این بازی پست و مودیانه یک بار دیگر تکرار می‌شود و ارامنه مجبور می‌باشند از دلسردی‌های گذشته باز هم عبرت‌ها بیاموزند؟ نمی‌توان در اجرای برنامه‌های خود پسندانه و ادعاهای دول بزرگ، آینده این ملت کوچک را به درجه آخر اهمیت سوق داد.

جناب آقای رئیس جمهور آبرو و حیثیت اروپا را نجات دهید.

شورای کمیساریای ملل روسیه حق خود مختاری ارامنه را شناخته و نمایندگان ملی ارامنه در پاریس استقلال ارمنستان را اعلام کرده‌اند، و لیکن ملت‌ها نباید تنها به شناخت این حق بسنده کنند، زیرا ایالات ارمنی نشین ترکیه در حال حاضر منطقه‌ای غیر مسکونی است، جایی که دو سوم جمعیت آن دیگر هرگز به آن‌جا باز نخواهند گشت. این یک اشتباه ماندگار خواهد بود اگر بخش‌های ارمنی نشین روسیه برای همیشه از این امپراتوری جدا نشوند تا به اتفاق ایالات ارمنی نشین آناتولی و سیلیسیه تشکیل یک کشور واحد را بدهند، خارج از کنترل ترکیه و با راهی به سوی دریاهای آزاد.

راه جبران آن همین است. بسیاری از فراریان از مرز روسیه امکان برگشت به وطن خود و آبادانی مجدد شهرها و روستاهای خالی شده را پیدا می‌کردند. ولی این هم کفایت نمی‌کند، آقای رئیس جمهور با در نظر گرفتن آنچه که راجع به مصیبت‌های وارده به این ملت می‌دانید، این هم کفایت نمی‌کند که شما امکان برپایی مجدد یک حکومت را به آنها بدهید. مگر نه این است که خانه‌های آنان ویران شده‌اند، دشت‌های آنها به بیابان تبدیل شده است و اهالی آن کشته شده‌اند و این کشور آن چنان نابود شده است که تنها با اتکا به نیروی خودی قابل بازسازی نیست. کار و کسب و تجارت متوقف شده است، هیچ زمینه تولیدی و صنعتی فعال نیست. در برابر کشته‌هایی که داده‌اند، ارزش آنها هرگز قابل جبران نخواهد بود. تامین و تضمین اعاده ثروت‌های حساب نشده‌ای که از راه به چنگ آوردن دارایی آوارگان نصیب روسا و حاکمان بی‌فکر و قسی‌القلب شده است، تقریباً وجود ندارد.

هزاران هزار ارمنی مجبور به ترک هويت خود شده‌اند، هزاران کودک رانده شده‌اند، هزاران زن ارمنی از آغوش خانواده خود گرفته شده و اسیر حرمسراهای ترکها شده‌اند. یک تعهد بی‌قید و شرط لازم است دال بر این که ارامنه آزادی خود را باز خواهند ستاند. آن بینوایانی که بیش از دو سال در بیابان‌ها به سر برده‌اند زمانی که به وطن خود مراجعت نمایند باید ثروت‌هایی را که از دست داده‌اند باز پس گیرند و کلیه کودکان یتیم باید از مراقبت و محبت لازم برخوردار شوند. این ملت در وحله اول به عشق و محبت نیازمند است، چیزی که مدت زمان طولانی از آن محروم بوده است و گناه آن متوجه همگی ما است.

آقای رئیس جمهور، مناعت طبعم اجازه نمی‌دهد که در خواستی برای ملت‌م داشته باشم، من شک ندارم که ملت من به رغم زخمی که در دل دارد، به قیمت فداکاری و از خود گذشتگی در خود این نیرو را پیدا خواهد کرد تا در نجات آینده دنیا شرکت کند. ولی به دفاع از ملت ارمنی برمی‌خیزم که احساساتش شدیداً جریحه‌دار شده است، زیرا چنان چه بعد از جنگ نیز رنج‌ها و صدمات آن ادامه یابند این ملت برای همیشه محکوم به نابودی است.

با همدردی با روح رنج کشیده این ملت و مصائب بی‌شماری که متحمل شده است، صدای خود را با ایمان قلبی یک انسان به نام این مصیبت‌زدگان که ناله‌های ناامید قلب شکسته‌شان را می‌شنیدم، نمی‌توانستم تعزیه خوان مرگ دهشناک آنها نباشم، آن انسان‌هایی که استخوانهایشان روی رود فرات را می‌پوشانند و گویی جان گرفته و در قلب من جای گرفته‌اند و مرا وا می‌دارند که با شما سخن بگویم. من قبلاً یک بار به مردم آمریکا رو آورده‌ام، هنگامی که در قسطنطنیه نامه‌های استمداد آوارگان کمپ‌های فراریان مسکنه و حلب را تسلیم سفارتخانه شما کردم و می‌دانم که بی‌نتیجه نبود. من به خود امیدواری نمی‌دهم که هر زمان جواب این نامه را دریافت کنم ولی اگر شما، جناب رئیس جمهور، آرمان والای کمک به ملل ستم کشیده را در حکم رکن و پایه سیاسی سیاست خود به شمار آورید، معتقد خواهید شد که این فریاد استوار و بی‌همتای انسانیت در همه زمان‌ها شنیده خواهد شد.

آرمین وگنر

برلینر تاگهبلات، ۲۳ فوریه ۱۹۱۹

* انتخاب تیتراژ کلاغ است.

نابودسازی فرهنگی

یکی از نتایج نسل‌کشی ارمنیان خالی شدن آسیای صغیر از ساکنان ارمنی آن، و در نتیجه، بی‌سرپرست ماندن کلیساها و آثار تاریخی مربوط به این قوم بود. از سال ۱۹۱۵ به بعد، سرنوشت صدها کلیسا و بنای تاریخی، که نمایان‌گر فرهنگ و تمدن چندین هزار ساله سکونت ارمنیان در این دیار بود، به دولت سپرده شد. اگر ایده پاکسازی آسیای صغیر از ساکنان ارمنی آن عملی شده بود، تصور اتخاذ سیاستی خصمانه جهت پاکسازی آثاری که یادگار زندگی ارمنیان در این سرزمین است، دور از انتظار نیست. بنابراین، بعد از اتمام جنگ جهانی و شکل‌گیری جمهوری ترکیه، در طی دهه‌های متوالی، آثار تاریخی ارمنیان یا در پی بی‌توجهی مسئولین یا اتخاذ سیاست تخریب نابود شده‌اند. این روند تا به امروز ادامه دارد. در این قسمت به موارد زیر به طور مختصر پرداخته خواهد شد:

- وضعیت بناهای تاریخی ارمنیان در ترکیه کنونی
- روش‌های به کار گرفته شده برای تخریب بناهای تاریخی ارمنیان
- نمونه‌هایی از عکس‌های بناهای تاریخی ارمنیان قبل و بعد از تخریب
- وضعیت بناهای مربوط به ارمنیان در ترکیه کنونی

یونسکو در سال ۱۹۷۴ گزارشی بر اساس مطالعات و تحقیقات خود در منطقه (ترکیه) منتشر کرد که به تشریح وضعیت کلیساهای فعال ارمنیان تا سال ۱۹۱۵ و بعد از آن تا سال ۱۹۷۴ می‌پرداخت. بر اساس این گزارش تا سال ۱۹۱۵، تعداد ۹۱۳ کلیسای فعال در مناطق شرقی ترکیه وجود داشته‌اند. و لیکن در سال ۱۹۷۴، تعداد ۴۶۴ تا از این بناها کاملاً نابود شده‌اند و هیچ اثری از آنها وجود ندارد. تعداد ۲۵۲ بنا تخریب شده‌اند و ۱۹۷ بنا هم نیاز به مرمت زود هنگام دارند.

اگر چه گزارش یونسکو مربوط به دهه ۷۰ است، جمع‌آوری اطلاعات در مورد بناها توسط توریست‌ها و همچنین محققان ارمنی و غیرارمنی، تا به امروز ادامه دارد. بر اساس تحقیقات این افراد، بخش اعظمی از ۳۲۰۰ بنای مختلف تخریب شده است. یکی از مهم‌ترین مراکز فرهنگی رو به نابودی، شهر تاریخی آنی (پایتخت تاریخی) می‌باشد. بنیاد میراث جهانی، شهر آنی را در لیست آثار تاریخی در معرض خطر قرار داده است. بنیاد بناهای یادبود جهانی نیز در سال‌های ۱۹۹۶، ۱۹۹۸، ۲۰۰۰ و ۲۰۰۲، شهر آنی را در زمره ۱۰۰ مرکز تاریخی در حال نابودی قرار داده است.

در طی دهه‌های اخیر تنها ۱۰۰ بنا به خوبی مورد مطالعه قرار گرفته‌اند چرا که تحقیق روی بقیه امکان‌پذیر نیست. این بدان دلیل است که این ناحیه (مناطق کردنشین) در پی درگیری با کردها از سال ۱۹۸۷ تحت نظارت نظامی قرار دارند. اگر چه آثار تاریخی فراوانی در نواحی شرقی ترکیه قرار دارند، دولت وضعیت نظامی را بهانه‌ای قرار داده است تا از ورود محققین جلوگیری به عمل بیاورد. امکان مراجعت به مکان‌های تاریخی ارمنی در این نواحی ممنوع است. به عنوان مثال، بر اساس گفته‌های یک باستان‌شناس انگلیسی به خبرنگار روزنامه آزگ، امکان تحقیقات در مناطق تاریخی ارمنیان وجود ندارد. دولت مجوز نمی‌دهد و مطالعه بدون مجوز پیگرد قانونی دارد. یا اگر مجوزی صادر می‌شود شرایط برای مطالعه محدود است. مثلاً طبق گفته‌های یک ارمنی‌شناس فرانسوی که روی کلیساهای ترکیه مطالعه می‌کند، ترکیه

پول تحقیقات و مخارج زندگی او را پرداخت می‌کند ولی از او انتظار دارد که هویت تاریخی کلیساهای ارمنی را تحریف کند.

روش‌های به کار گرفته شده برای تخریب بناهای تاریخی ارمنیان

دو نوع سیاست برای مدیریت بناهای متعلق به ارمنیان اعمال می‌شود: ۱- سیاست تخریب آثار ۲- سیاست تغییر هویت آثار

۱. سیاست تخریب آثار از طریق منفجر کردن بناها اعمال می‌شود. این سیاست به بهانه های جاده سازی، حفر کانال، احداث سد و غیره اجرا می‌شود. در اواخر دهه ۸۰ با افزایش تنش با کردها در نواحی شرقی ترکیه و در پی حفاظت از امنیت منطقه و اعلام آن به عنوان محدوده نظامی، شرایط برای اعمال سیاست تخریب بناها دوچندان شده است. از روش‌های دیگر می‌توان به شایعه‌سازی در مورد وجود گنج در بناهای ارمنیان نیز اشاره نمود. این شایعات اغلب افراد ساکن منطقه را ترغیب به تخریب بناهای تاریخی برای یافتن طلا و اشیا گران‌قیمت می‌کند. در مقابل، اقدامی برای جلوگیری از تخریب آنها و مراقبت از بناهای تاریخی در برابر چنین افرادی صورت نمی‌پذیرد. عدم مرمت بناها روشی دیگر است که به طور غیر مستقیم و در طی زمان نابودی اثر را در پی دارد. بناهایی وجود دارند که به دلیل اهمیت توریستی و معروفیت جهانی تخریب نشده‌اند ولیکن برنامه و بودجه‌ای نیز برای نگهداری و مرمت این بناها وجود ندارد.

۲. در مورد سیاست تغییر هویت آثار، اگرچه دولت یا گروه‌های وابسته بناها را به کلی نابود نمی‌کند اما با تغییر کاربری اثر یا عدم مرمت آن هویت اثر را دگرگون می‌کنند. در نتیجه بازدیدکنندگان، از تاریخ واقعی و کاربری آنها بی‌اطلاع می‌مانند. بنابراین اگرچه آثاری که در مکان‌های توریستی قرار دارند تعمیر و مرمت می‌شوند، ولیکن حین تعمیر، ماهیت آنها کاملاً عوض شده یا بخش‌هایی از اثر که به لحاظ هویتی و تاریخی تعیین کننده هویت ارمنی است، مرمت نمی‌شود. تبدیل کلیساهای به مساجد یا تغییر بناهای تاریخی به رستوران، سالن ورزشی، تعمیرگاه، آغل، انبار، و غیره از نمونه‌های این روش هستند.

نمونه‌هایی از عکس‌های بناهای تاریخی قبل و بعد از تخریب

عکس سمت چپ شهر وان واقع در کرانه شرقی دریاچه وان را نشان می‌دهد. این شهر در قرن ۹-ام قبل از میلاد ساخته شده است و عکس زیر وضعیت شهر در اوایل قرن بیستم را به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی شهر را نشان می‌دهد.



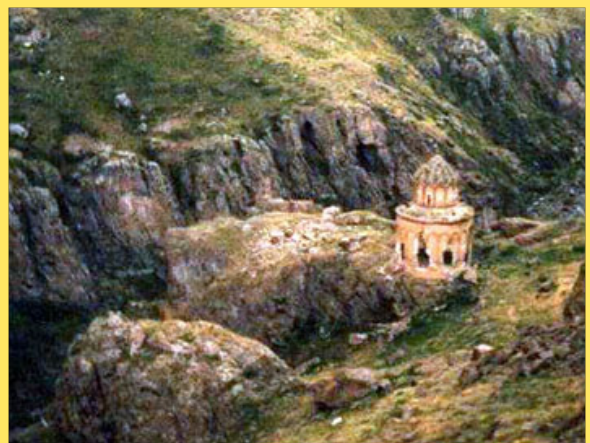
عکس سمت چپ وانک (کلیسا) نارگوانک واقع در جنوب دریاچه وان را نشان می‌دهد. نارگوانک در قرن ۱۰-ام قبل از میلاد بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۵۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی وانک را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ دیر گریگور مقدس واقع در دره سالناباد کوه واراگا را نشان می‌دهد. این دیر در قرن ۱۳-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۶۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی دیر را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ دیر خزکونک واقع در ناحیه قارص را نشان می‌دهد. این دیر در قرن ۱۱-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا سال ۱۹۶۲ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ کلیسای آراکلوتس مقدس واقع در نزدیکی شهر موش را نشان می‌دهد. کلیسا در قرن ۱۰-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۶۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



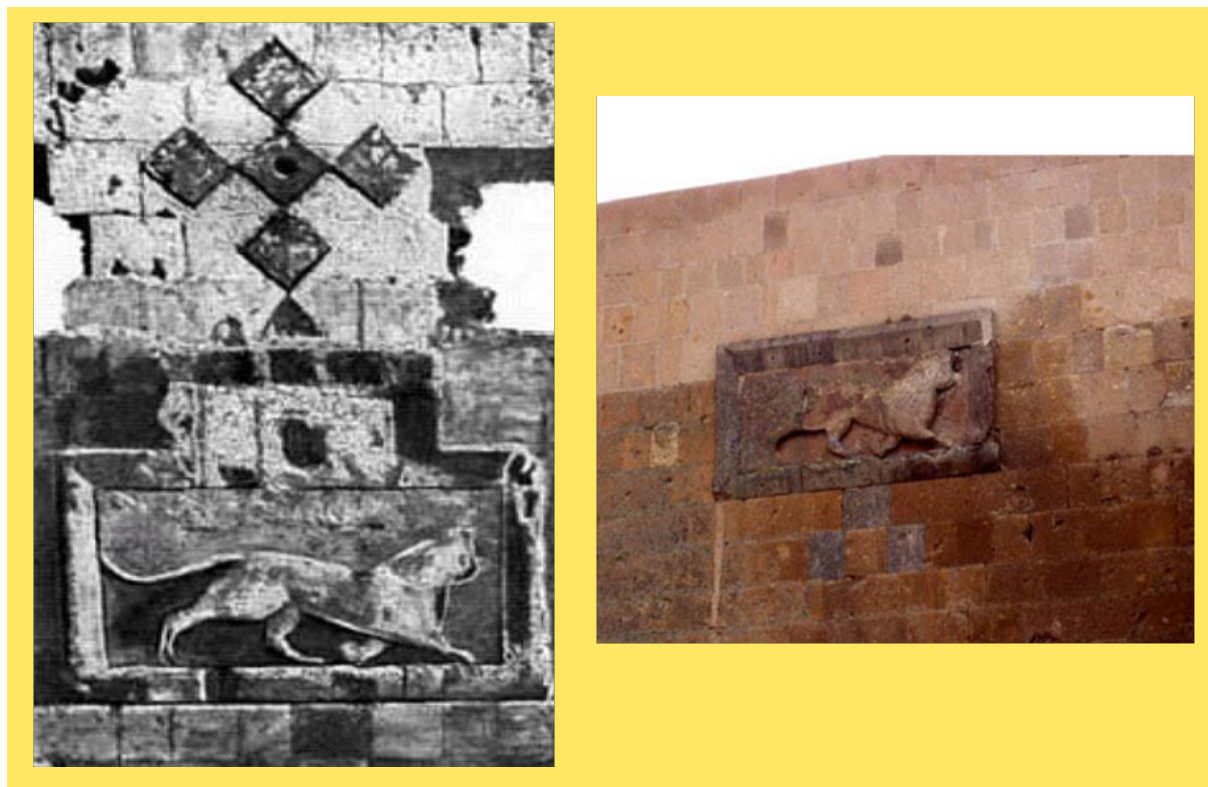
عکس سمت چپ قوشک (طاق پیروزی) واقع در نزدیکی مرز ارمنستان کنونی را نشان می‌دهد. این بنا در قرون ۱۰ و ۱۱-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۶۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ وانک (کلیسا) واراگاونک واقع در شرق شهر وان و بر کوه واراگا را به تصویر می‌کشد. واراگاونک در قرن ۱۰-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۶۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ نشان شهر آنی بر سر در ورودی شهر را به تصویر می‌کشد. این بنا در قرن ۱۰-ام ساخته شده است و تصویر فوق وضعیت آن را تا دهه ۱۹۶۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد. (توجه: در پی تعمیرات، به جای مرمت اثر بخش‌هایی از آن، از جمله صلیب بالای نشان شیر، حذف شده است.)



عکس سمت چپ قبرستان شهر آنی را به تصویر می‌کشد. عکس زیر وضعیت قبرستان تا سال ۲۰۰۸ را نشان می‌دهد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



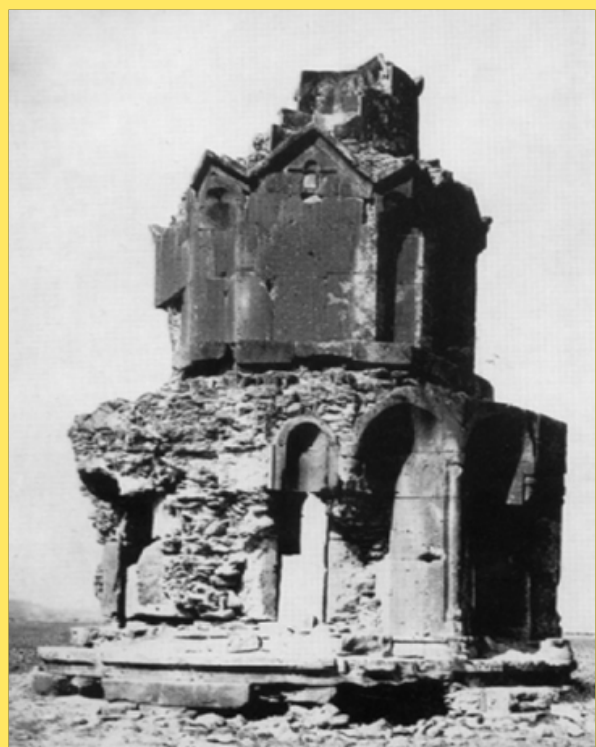
عکس سمت چپ کلیسای سرکیس مقدس واقع در نزدیکی روستای دیگور در ناحیه فارص را نشان می‌دهد. این کلیسا در قرن ۴-ام بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن تا دهه ۱۹۵۰ را به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ دیر گیورگ مقدس واقع در جزیره لیم دریاچه وان را نشان می‌دهد. این دیر در قرن ۱۴-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن تا اوایل قرن ۲۰-م را به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ کلیسای هویو (چوپان) واقع در شهر تاریخی آنی را نشان می‌دهد. این کلیسا در قرون ۱۱ و ۱۰-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت این کلیسا تا دهه ۱۹۵۰ را به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



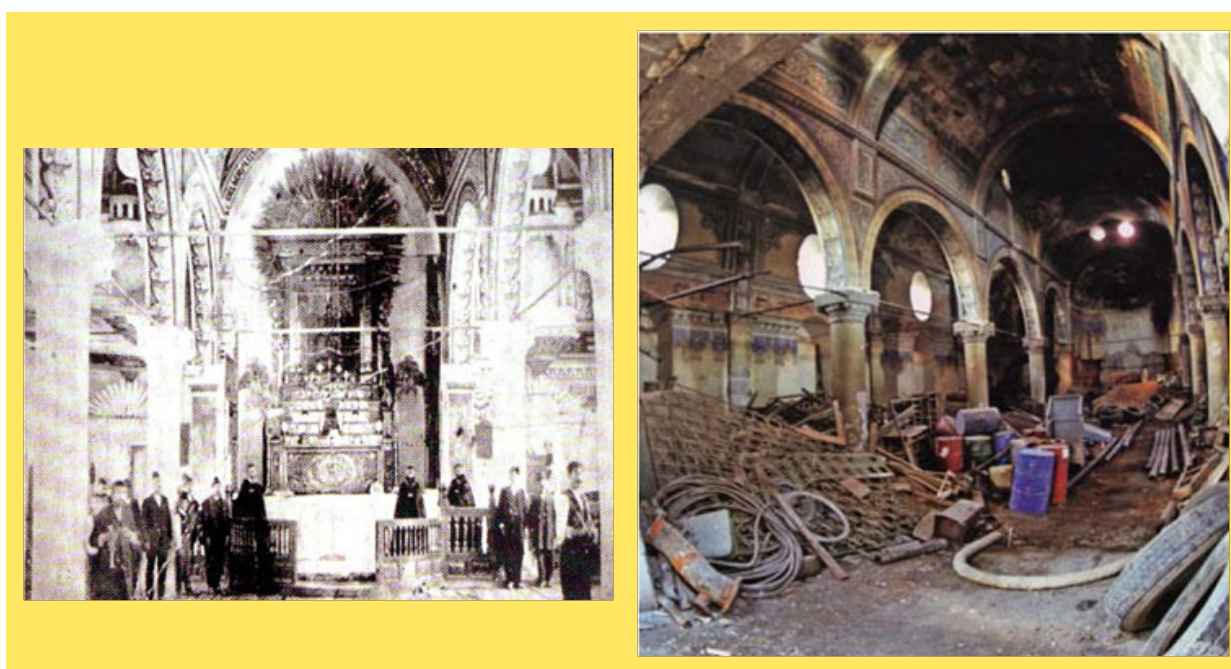
عکس سمت چپ کلیسای هوانس مقدس واقع در شهر تاریخی باگاوان را نشان می‌دهد. این کلیسا در قرن ۷-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت این کلیسا تا دهه ۱۹۵۰ را به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



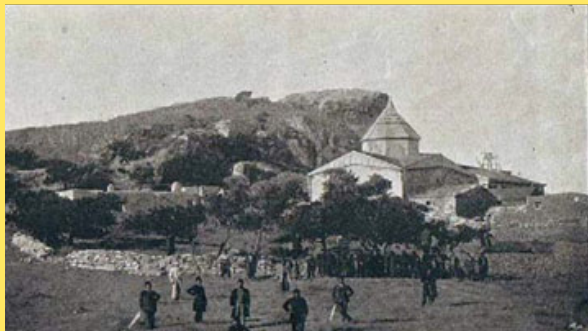
عکس سمت چپ قلعه دیگنیس واقع در ناحیه قارص نزدیک به جمهوری ارمنستان را نشان می‌دهد. این قلعه در قرن ۹-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت این قلعه تا دهه ۱۹۵۰ را به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



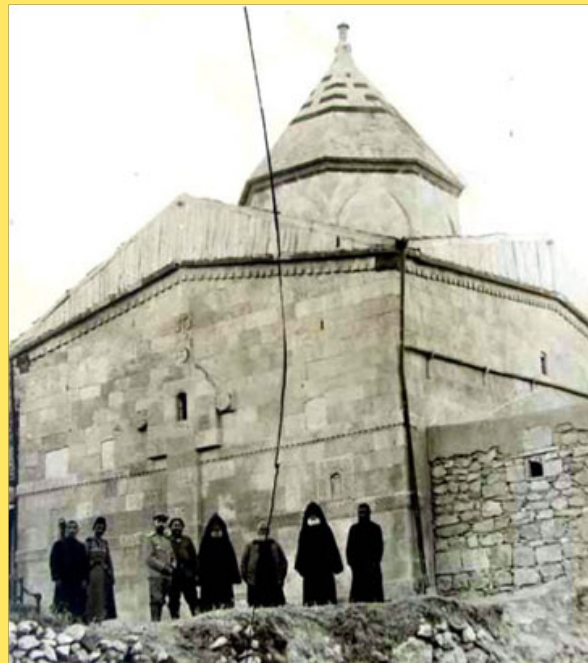
عکس سمت چپ کلیسای پطروس مقدس واقع در ناحیه قیصری را نشان می‌دهد. این کلیسا در قرن ۱۶-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا اوایل قرن ۲۰-م به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



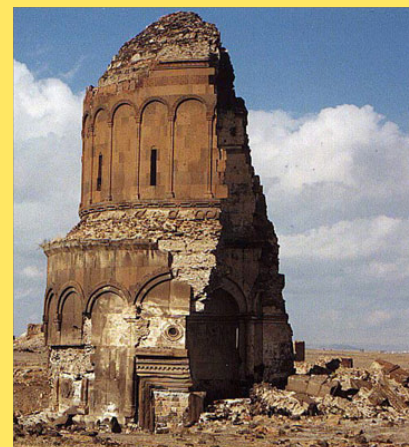
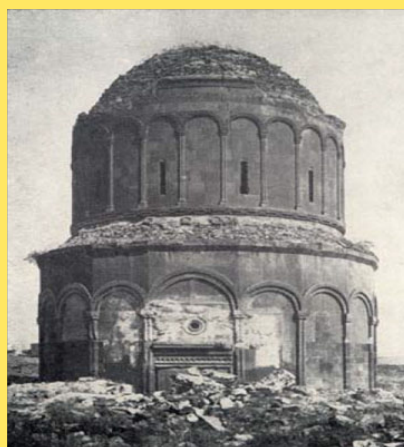
عکس سمت چپ دیر هوهانس بابتیست مقدس واقع در جزیره کتوس دریاچه وان را نشان می‌دهد. این دیر در قرن ۱۵-ام بازسازی شده است و عکس زیر وضعیت آن را در اوایل قرن ۲۰-ام به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



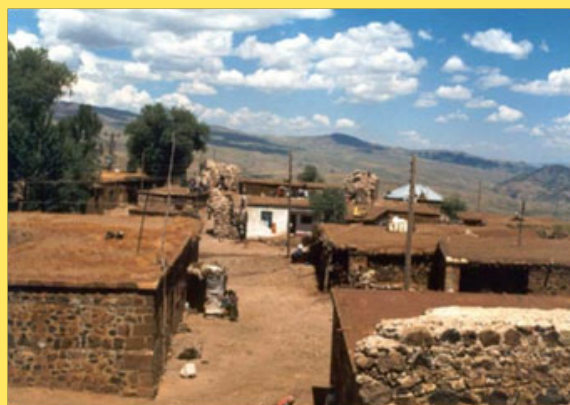
عکس سمت چپ کلیسای پرکیچ (نجات دهنده) مقدس واقع در شهر باستانی آنی را نشان می‌دهد. این کلیسا در قرن ۱۱-ام بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا سال ۱۹۵۷ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



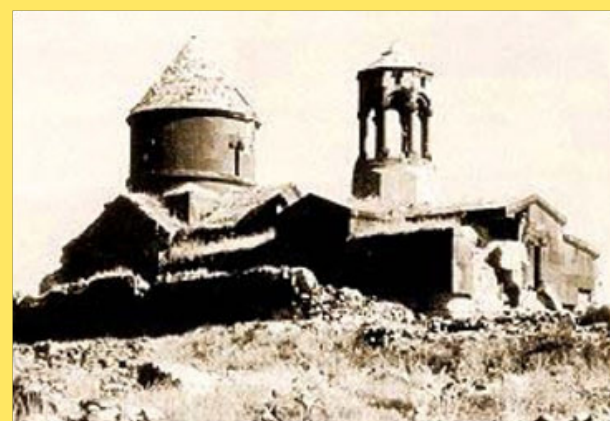
عکس سمت چپ دیر گاراپت مقدس واقع در نزدیکی شهر موش را نشان می‌دهد. این دیر در قرن ۱۱-ام بازسازی شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۵۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



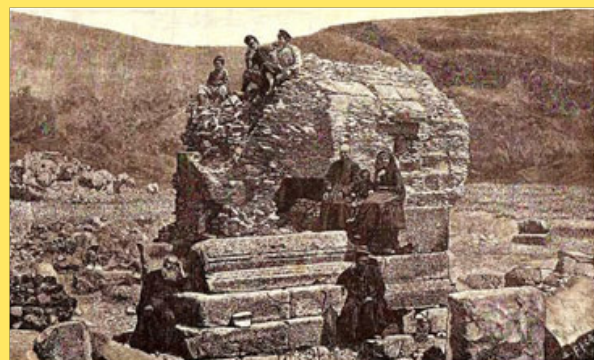
عکس سمت چپ دیر هوروموس در ناحیه قارص نزدیک به مرز جمهوری ارمنستان کنونی را نشان می‌دهد. این دیر در قرن ۱۱-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۵۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ مقبره آشوت باگراتونی یکی از پادشاهان سلسله باگراتونی، واقع در نزدیکی دیر هوروموس را نشان می‌دهد. این مقبره در قرن ۱۰-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا دهه ۱۹۵۰ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



عکس سمت چپ نقاشی‌های کلیسای گیورگ مقدس واقع در شهر تاریخی آنی را نشان می‌دهد. این کلیسا در قرن ۱۳-م بنا شده است و عکس زیر وضعیت آن را تا سال ۱۹۹۱ به تصویر می‌کشد. عکس سمت راست وضعیت امروزی آن را نشان می‌دهد.



منابع:

عکس‌ها از شاهن هوسپیان، وبسایت‌های RAA و Virtual Ani

(Research on Armenian Architecture)

شاهن هوسپیان ۲۰۰۶؛ کتاب نابودسازی فرهنگی

مجله پیمان؛ بهار ۱۳۸۴؛ نابودسازی فرهنگی

سرگی گالویان، حقایق جدید در مورد بناهای ارمنیان در ترکیه، آژگ دیلی،

۲۰۰۱۱۱۰۷e.html/http://www.atour.com/~aahgn/news

شهر آنی، بناهای ارمنی، عهدنامه لوزان و ترکیه

۱۷۸=http://www.anca.org/ancadesk.php?adid

http://whc.unesco.org/en/statesparties/tr

سرنوشت یتیمان ارمنی و باقی مانده از نسل کشی ارمنیان

■ ایساک یونانسیان

"در حد فاصل سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲ میلادی بر اثر نسل کشی ارمنیان در امپراطوری عثمانی بیش از ۵۰۰ هزار کودک ارمنی کشته شده‌اند. اکثر آن‌ها تیرباران، مسموم، خفه و یا از گرسنگی و بیماری‌های مختلف جان سپردند، عده‌ای نیز که جان سالم به در بردند اما نتوانستند از ترکیه فرار کنند، به زور مجبور به ترک دیانت شده و به عنوان برده به خانواده‌های ترک و کرد فروخته شدند".

در روزهایی که جنگ جهانی اول ادامه داشت ترکان جوان و حزب اتحاد و ترقی بهترین فرصت را مهیا دیده و برنامه از پیش طراحی شده خود برای کودکان یتیم ارمنی را اجرا کردند. این برنامه چنین بود: همه کودکان باید جمع آوری و به یتیم‌خانه‌های دولتی در چند مکان معین فرستاده می‌شدند، همه این کودکان باید ترک دیانت کرده و در جوی ترکی و با تربیت ترکی پرورش می‌یافتند. بر اساس گزارش‌های سازمانهای بین‌المللی حمایت از زنان و کودکان که پس از جنگ جهانی اول منتشر شده به علت آن که یتیم‌خانه‌های سراسر امپراطوری عثمانی گنجایش آن همه یتیم را نداشت بیش از سی هزار کودک ارمنی در بازار برده فروشی معامله شده تا به عنوان نوکر در حرمسراها و کارگر به کار گرفته شوند در این خصوص زندگی‌نامه بیش از دو هزار دختر و پسر یتیم که بعدها از خانه‌های مردم ترک و کرد جمع آوری و از ترکیه منتقل شدند در سازمان ملل متحد ثبت شده است.



مکانیزم انتقال یتیمان ارمنی که توانستند از مسلخ مرگ جان سالم به در برده و سرزمین‌های امپراطوری عثمانی را ترک و به اقصی نقاط جهان پناهنده شوند موضوع این مقاله می‌باشد. ارگان‌های مختلفی نظیر انجمن‌های ارمنی سراسر دنیا، شوراهای کلیساها، صلیب سرخ جهانی و صلیب سرخ اتحاد جماهیرشوروی، انجمن‌های خیریه ایالات متحده آمریکا و انگلیس و انجمن خیریه زنان دانمارک در نجات و مهاجرت

این کودکان نقش عمده‌ای ایفا کرده‌اند.

بنابر شواهد و اظهارات موجود از سازمان های خیریه، انجمن‌ها و ارگان‌های مختلف، اکثر یتیمانی که جمع آوری و نجات یافتند کودکانی را شامل می‌شدند که پس از نسل‌کشی ارمنیان در بیابان‌ها و جنگل‌ها و روستاهای بدون سکنه پنهان یا توسط کمالیست‌ها در یتیم‌خانه‌های شهرهای مختلف اسکان یا در بازار به عنوان برده به خانواده‌های ترک و کرد فروخته شده بودند. در این بین تعدادی یتیم نیز وجود داشتند که به دست سربازان روس و انگلیسی نجات یافته بودند.

اولین انتقال کودکان یتیم ارمنی از خاک امپراطوری عثمانی در سال ۱۹۱۵ میلادی و پس از مقاومت ارمنیان در کوه موسی داغ اتفاق افتاد. در ۳۰ جولای سال ۱۹۱۵ میلادی با شدت گرفتن کشتارها ارتش امپراطوری عثمانی وارد شش روستای ارمنی نشین در منطقه "سوئدیه" واقع در ایالت حلب شده و دستور تبعید شش هزار از ساکنان آن مناطق را صادر می‌کنند.

عده کمی از اهالی که نزدیک به ۱۰۰۰ نفر را شامل می‌شدند به این فرمان تن داده و روانه صحرا می‌شوند و مابقی اهالی روستاهای "سوئدیه" که تعداد آنها بالغ بر ۵۰۰۰ نفر می‌شد، با آگاهی از سرنوشت خود، از این فرمان تمکین نکرده و ناگزیر خانه‌ها و روستاهای خویش را رها کرده و در بلندی‌های کوه موسی داغ پناه گرفتند. آنان با بهره‌گیری از موقعیت مناسب کوه ۵۳ روز در برابر حملات نیروهای عثمانی مقاومت کردند تا سرانجام دو کشتی جنگی فرانسوی، به نام های "گیشن" و "ژاندارک" که برحسب اتفاق در خلیج دور افتاده اسکندرون ظاهر شده بودند، به یاری آنان شتافتند. در طی سه روز ۴۰۵۸ نفر از بازماندگان نسل‌کشی به پورت سعید در مصر منتقل می‌شوند که از این تعداد ۱۵۶۳ نفر کودک بوده‌اند. در همین زمان نجات کودکان ارمنی در شهرهای مختلف امپراطری عثمانی نظیر "وان" آغاز شده بود.

گروه دیگری از کودکان یتیم در پی به قدرت رسیدن کمالیست‌ها در سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۲ میلادی موفق به نجات و مهاجرت از امپراطوری عثمانی می‌شوند. این گروه شامل بازماندگان ارمنیان ساکن در منطقه کیلیکیه (نام منطقه‌ای در جنوب شبه‌جزیره آناتولی که امروزه چوکورا خوانده می‌شود) می‌باشند که در سال ۱۹۲۱ میلادی و به دنبال کشتار کمالیست‌ها مجبور به ترک خانه‌های خود شده و سر از یتیم‌خانه‌ها در آورده بودند. در این سال بیش از ۷۵۰۰ کودک یتیم از این مناطق نجات و به شهرهای حلب و دمشق در سوریه و بیروت در لبنان منتقل شدند این کودکان در این شهرها زیر نظر انجمن خیریه ارمنیان قرار گرفتند.

گروه دیگری از کودکان و یتیمان در سال ۱۹۲۱ میاتدی از روستاهای "نهر العمان" استان بصره در عراق به وسیله کشتی به اورشلیم منتقل شدند. این گروه شامل ۸۱۶ کودک بوده که پس از انتقال تحت حمایت کلیسای اورشلیم و اسقف "یقیشه دوریان" و ارمنیان ساکن در آنجا قرار می‌گیرند.

مابین سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۳ میلادی و به دنبال کشتار ارمنیان از سوی دولت ترکان جوان و کمالیست‌ها در امپراطوری عثمانی صدها هزار کودک ارمنی آواره، تبعید و در آستانه مرگ قرار گرفتند.

به دنبال این وقایع در روز هفتم فوریه سال ۱۹۲۲ میلادی جلسه‌ای با پیشنهاد اسقف اعظم کیلیکیه در "حلب" و با حضور اعضای آمریکایی سازمان پناهندگان و اعضای کلیسای کیلیکیه به ریاست اسقف "هاروپیون یسائیان" تشکیل می‌شود در این جلسه مقرر می‌گردد به هر نحوی که شده کودکان یتیم ارمنی که در یتیم‌خانه‌های استان‌های جنوبی امپراطوری عثمانی پناهنده شده‌اند به سوریه و لبنان و کودکان قسمتهای شمالی به یونان و قفقاز و کودکان یتیم بخشهای مرکزی ترکیه مانند قونیه، سباستیا، طرابیزون، سامسون تحت حمایت سازمانهای آمریکایی به یونان و در ۱۳ یتیم‌خانه آن کشور منتقل شوند.

در سایر نقاط امپراطوری عثمانی نظیر اورفا، ماردین، خاربرت، مالاتیا مقرر گردید که کودکان یتیم تحت حمایت سازمان پناهندگان آمریکایی و شخص "یاکوب کوینسلر" و همسرش "الیزابت" جمع آوری و منتقل شوند. در ماه آوریل سال ۱۹۲۲ میلادی "یاکوب کوینسلر" و همسرش توانستند بزرگ‌ترین مهاجرت کودکان آواره از جنگ در تاریخ را سازماندهی کنند بر طبق اظهارات "کوینسلر" وی توانسته بیش از ۸۰۰۰ یتیم ارمنی را از مناطق تحت حمایت خود جمع آوری و به سوریه و لبنان منتقل کند.

همچنین در سپتامبر همان سال بیش از ۵۰۰۰ یتیم ارمنی و یونانی بر اثر آتش سوزی عمدی کمالیست‌ها در شهر از میر توسط سازمان پناهندگان آمریکایی و شخص "سارا کورنینگ" نجات یافتند که توسط کشتی جنگی آمریکایی به یونان منتقل شدند.

بر طبق آمارهای ارائه شده از سوی جان بارتون در حد فاصل سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ میلادی و بر اثر تلاش سازمانهای آمریکایی بیش از ۳۰

هزار یتیم و کودک ارمنی از اقصی نقاط امپراطوری عثمانی نجات و به سوریه، لبنان، یونان و اورشلیم منتقل شده‌اند. بر اساس اسناد معتبر سازمان‌های مسئول و بین المللی در فاصله ۱۹۲۰-۱۹۲۲ میلادی از شهرهای ماراش، اورفا، خاربرت، مالاتیا و آنتپ ۳۸۰۰ کودک یتیم ارمنی به استانبول، ۳۰۰۰ کودک به قبرس، ۱۵۶۰۰ کودک به یونان و ۱۲۰۰۰ کودک به سوریه و بیش از ۱۰۰۰ کودک به اورشلیم منتقل شده‌اند. اما طبق اسناد غسل تعمید موجود در خلیفه گری ارمنیان استانبول هنوز ۶۳۰۰۰ یتیم ارمنی باقی مانده بودند که شواهد از کشته شدن یا فروخته شدن آنها به خانواده‌های ترک و کرد خبر می‌داد.

محققان در امور نسل‌کشی معتقدند که کمالیست‌ها از نگهداری کودکان یتیم ارمنی در خانواده‌های ترک و کرد هدفی جزء اصلاح نژاد جامعه ترک نداشته‌اند و این ادعا را این‌گونه شرح می‌دهند، در ترکیه امروزی شاهد هزاران خانواده ترک و کرد هستیم که مادر بزرگی ارمنی در شاخه خانوادگی خود داشته‌اند و امروزه از آن‌ها با نام‌های بازماندگان تیغه شمشیر و یا ارمنیان پنهان یاد برده می‌شود.

منابع:

فصلنامه پیمان شماره ۶۳، قربانیان و بازماندگان نژاد کشی ارمنیان

http://www.genocide-museum.am/arm/online_exhibition.php

سفر مرگ^۱

فَتحیه چتین

■ مترجم: ادوارد هاروتونیان

آن سال هرنوش کلاس سوم را هم با موفقیت به پایان رسانده بود. از آن جا که کودک بسیار باهوش و متعهدی بود به این اکتفا نمی کرد که در کارهای خانه به مادر کمک کند، به برادرهایش هم می رسید، آن ها را سرگرم می کرد و می کوشید تا آموخته های مدرسه را به آن ها هم یاد دهد. به خاطر این کارها همه از او رضایت داشتند.

روزی از روزها، وقتی هوا رو به گرمی می رفت و کشتزارها پر بار می شدند، سربازها به ده هجوم آوردند. نیکوقوس آقا، کدخدای ده، که زبان ترکی را خیلی خوب و روان صحبت می کرد و به همین جهت رابط روستاییان با خراج گیران و مأموران حکومتی بود، در میدان ده، جلوی چشم جمعیت حاضر کشته شد. بعد، سربازها همه مردهای بالغ را، که در میدان ده جمع شده بودند با خود بردند. آنها را دو به دو به هم بستند و بردند. گفته بودند مردها را به بالومی برند. اما آنها نه از جایی که رفتند برگشتند و نه از سرنوشتشان خبری به دست آمد.

ساکنان ده، که اکنون فقط شامل زن ها و بچه ها بودند، مدت ها نمی توانستند از وحشت آنچه گذشته بود رهایی یابند. منظره ضرب و شکنجه مردها با فنداق تفنگ، بی آنکه رعایت جوانی و پیریشان را بکنند، روی هم ریختن و راندنشان به زور و فشار، از جلوی چشم روستاییان دور نمی شد. آنها نمی توانستند به خانه هایشان بروند و به کارهای روزانه شان مشغول شوند. هم چنان در میدان ده جمع شده بودند و درباره آن حادثه گفت و گو می کردند، می گریستند، فریاد می زدند، زاری می کردند، سالمندان را به باد سؤال می گرفتند، بحث و موشکافی می کردند. هیچ کس نمی دانست مردها را به کجا و برای چه برده اند، آن ها کی باید برگردند. شایعات مختلفی سر زبان ها بود.

مادربزرگ پدری هرنوش رو به مردم کرد و گفت:

- این همه نگران نشوید، اوضاع روبه راه می شود. آن هایی که رفته اند برمی گردند. بعد توضیح داد:

- آن وقت ها شماها بچه بودید، خیلی هایتان نمی دانید. بیست سال قبل هم یک چنین حمله هایی به دهات ما شد، دهات خالی شدند و همه مان را تبعید کردند.^۲

زن دیگری میان حرف او دویید:

- در راه ها، توی کوه ها خیلی ها کشته شدند. همان جا چالشان کردیم...

مادربزرگ ادامه داد:

- از ما هم عده ای مردند، اما خیلی هایمان توانستیم مدت ها در کوه ها سر کنیم. بعد، یک روز دستور دادند به دهاتمان برگردیم و برگشتیم. وقتی برگشتیم دیدیم کلیساها، مدرسه ها و خانه هایمان را خراب کرده اند، آتش زده اند... چند سالی وقت لازم بود تا خانه ها و مدرسه های خراب و سوخته مان را از نو بسازیم و به طوری که می بینید آن ها را قشنگ تر و محکم تر از قبل ساختیم. زن های سالمند به نشانه موافقت سر تکان می دادند.

اما زن های جوان به اندازه مادربزرگ هرنوش خوش بین نبودند و می گفتند این حمله ها مانند حادثه بیست سال پیش نیست. مردهایی که جمع شان کردند و بردند دیگر بر نمی گردند. هرنوش همه دعاهایی را که بلد بود زیر لب زمزمه می کرد تا مگر گفته های مادربزرگش درست از آب درآید و پدربزرگ، دایی و عموهایش برگردند. سعی می کرد کوه هایی را که آن ها به آن جا رفته اند در نظر مجسم کند. مانند دیگر کودکان ده، همه گفت و گوها را با دقت و توجه دنبال می کرد و می کوشید تا از آنچه روی داده و آنچه باید روی دهد سر در بیاورد.

ایسکوهی، مادر هرنوش، که در نه سالگی رنج تبعیدی را که مادر شوهرش از آن سخن می گفت، تحمل کرده بود، با تکیه بر تجربه کودکی

لابد پیش بینی می‌کرد که خطر پیش رو با گذشته‌ها تفاوت دارد. به همین جهت خواهرانش را جمع کرد و از آن‌ها خواست تا موهایشان را بزنند، چهره‌شان را زشت کنند و لباس‌های ژنده بپوشند تا جلب توجه نکنند.

به جز کوچک‌ترین خواهرش، سیرانوش، خواهران دیگر موهایشان را که پنج گیس بافته بودند، بریدند و به دیگر توصیه‌های خواهر بزرگ‌تر عمل کردند. سیرانوش زیر بار بریدن گیسو، پوشیدن لباس‌های ژنده و زشت کردن چهره نرفت.

شب آن روزی که مردها را بردند افرادی به ده حمله‌ور شدند و زن‌ها و دخترهای جوان و زیبا را ربودند. سیرانوش هم در میان آن‌ها بود. در روزهای بعد و مدت‌ها پس از آن دریافت هرگونه خبری درباره سیرانوش و دیگران میسر نشد. شاهدان عینی می‌گفتند ربایندگان گیس‌های سیرانوش را گرفتند، به دور دست‌های خود پیچیدند و او را کشان‌کشان بردند.

همین که خبر رسید تعدادی از آبادی‌های همسایه، از جمله روستای جاری ایسکوهی از تعرض سربازها مصون مانده و ساکنان آن‌ها صدمه‌ای ندیده‌اند، ایسکوهی سه فرزندش، هرانوش، خورن و هرایر را برداشت و به روستای جاریش رفت اما به زودی سربازها به آن‌جا هم حمله کردند و این بار تمامی ساکنان را از زن و مرد جمع کردند و به بالو رانند. هرانوش، مادر و دو برادرش در میان رانده‌شدگان بودند. در بالو زن‌ها و مردها را از هم جدا کردند. زن‌ها را به سرسرای کلیسا ریختند، اما مردها بیرون ماندند. مدتی که گذشت صدای جیغ و فریادهای دلخراشی از بیرون به گوش رسید. از آن‌جا که دیوارهای سرسرای کلیسا بلند بود، زنان و کودکانی که در داخل بودند نمی‌توانستند اتفاقات بیرون را ببینند. تنها با چشم‌های پهراس و از حدقه درآمده به همدیگر نگاه می‌کردند و نگاه‌ها به هم خیره می‌ماند.

هرانوش که با برادرانش به دامن مادر آویخته بود، از یک سو بسیار ترسیده بود، از سوی دیگر نمی‌توانست بر کنجکاو خود غلبه کند. او با دیدن دختر جوانی که روی شانه‌های دختری دیگر بلند شده بود تا بتواند بیرون را ببیند به سمت آن‌ها رفت. دختری که روی شانه‌های دوستش بلند شده و منظره بیرون را دیده بود، فقط مدتی پس از فرود آمدن توانست آن‌چه را که دیده بود بر زبان آورد. هرانوش در سراسر عمر نتوانست گفته‌های آن دختر را فراموش کند:

- مردها را سر می‌برند... بعد توی رودخانه می‌اندازند.

مدتی پس از آنکه سر و صداها فرونشست در دو لنگه‌ای بزرگ را باز کردند. جمعیت درون سرسرای کلیسا را از میان سربازانی که در دو صف ایستاده بودند گذراندند و از بالو خارج کردند. در این‌جا خبر دادند که دستور بازگشت به آبادی‌ها صادر شده است و همگی باید به آبادی‌هایشان برگردند. آن‌ها وقتی به آبادی برگشتند دیدند خانه‌هایشان غارت شده است. روستاییان آبادی‌های همسایه، بدون معطلی، خانه‌های آنان را غارت کرده و حتی رختخواب‌ها و لحاف‌هایشان را هم به یغما برده بودند.

زن‌هایی که به آبادی رسیدند برای سیر کردن شکم‌های گرسنه خود فوری به باغ‌ها و دشت‌ها دویدند. آن‌ها دریافته بودند که نمی‌توانند به خود اجازه دهند برای مردهایشان عزاداری کنند. به کمک یکدیگر خوشه‌های رسیده مزارع را که برای چند روز خوردن کفایت می‌کرد چیدند. آن‌ها را به روی بام‌ها ریختند و کوبیدند، بلغور درست کردند، بلغور را آب پز کردند و با آن جلوی گرسنگی را گرفتند.

پس از آن فرصت نیافتند تا درباره کارهای دیگر بیندیشند زیرا سربازها باز هم وارد آبادی شدند و اعلام کردند که تمامی ساکنان از جمله زنان زمین‌گیر هم تبعید می‌شوند و دستور دادند تا فوری لوازم خود را جمع آوری کنند. از آن پس بود که آن سفر طولانی و هولناک مرگ آغاز شد. وقتی به چرمیک حمام باشی رسیدند تعداد افراد کم شده بود و قافله رانده‌شدگان باید در این‌جا توقف می‌کرد تا روز بعد باز به راه ادامه دهد. ایسکوهی، که پسر کوچکش هرایر را به پشت بسته بود، سراسر راه را تقریباً دوان دوان پیموده بود تا مبادا در ردیف‌های آخر قرار گیرد. او دست بچه‌های دیگرش، هرانوش و خورن را هم محکم به دست گرفته بود و از دو طرف خود کشان‌کشان می‌برد. در راه بچه‌های زیادی مرده بودند اما او توانسته بود بچه‌هایش را صحیح و سالم تا آن‌جا برساند. از خستگی، گرسنگی و تشنگی یارای گام برداشتن نداشتند. سرانجام همان‌جا که ایستاده بودند نقش بر زمین شدند.

اهالی چرمیک، که دور آن‌ها حلقه زده بودند، به آن‌ها نان و آب دادند، در مقابل طلا و جواهراتشان را مطالبه می‌کردند، حال آن که این مردم که از گرسنگی استخوان‌های گونه‌هایشان بیرون زده بود، هر چه پول و طلا و جواهرات داشتند در همان روزهای اول سفر مرگ از دست داده بودند و دستشان کاملاً خالی شده بود.

تعداد افرادی که دور این‌گونه بخت‌ها گرد آمده بودند رفته رفته بیشتر می‌شد. عده‌ای از روی ترحم و عده‌ای دیگر از سر تنفر به این

تبعیدشدگان نگاه می‌کردند. پس از چندی توجه برخی از افراد به کودکان جلب شد و برای تصاحب آنها با بستگانشان وارد مذاکره شدند. سواری که گروهبان بود و بعدها معلوم شد رئیس پاسبانان چرمیک است هرانوش را می‌خواست و هیدیر افندی، اهل روستای قره موسی، خورن را مطالبه می‌کرد. هر ایر، که خیلی کوچک بود، خواهانی نداشت. ایسکوهی با وجود خستگی و گرسنگی همین که متوجه موضوع شد، مانند عقابی از جا پرید و بدن خود را حائل بچه‌ها کرد: «هیچ کس نمی‌تواند این‌ها را از من بگیرد. بچه‌هایم را نمی‌دهم.» این حرف‌ها را با چنان لحنی ادا می‌کرد که انگار تمام دنیا را به مبارزه می‌خواند. تاگوهی، مادر ایسکوهی، نزد او آمد و گفت که اگر بچه‌ها را به این افراد بدهد، برای بچه‌ها بهتر می‌شود. هرانوش حرف‌های مادر بزرگش را که برای مجاب کردن مادرش می‌گفت شنید: - دخترم، بچه‌ها یکی یکی می‌میرند... توی این راه هیچ کس زنده نمی‌ماند... اگر آن‌ها را بدهی، جانشان را خریده‌ای، اگر ندهی، می‌میرند. همه‌مان باید بمیریم. لاقل آن‌ها زنده بمانند. بده ببرند...

زاروهی، عمه هرانوش هم با مادر بزرگ هم عقیده بود. او هم موافق بود که هرانوش را به گروهبان بسپارند. این دو زن برای مجاب کردن ایسکوهی خیلی چرب زبانی کردند، اما به خرج او نمی‌رفت. این بگو مگوها ادامه داشت که مردم به آن‌ها حمله کردند و هرانوش و خورن را از دست ایسکوهی ربودند. ایسکوهی با هرچه در توان داشت خود را پیش انداخت، اما گروهبان هرانوش را بر پشت اسب انداخته بود. ایسکوهی با یک خیز خود را به اسب رساند، با یک دست پای گروهبان و با دست دیگر دست هرانوش را گرفت و به سمت خود کشید. گروهبان، که فهمیده بود به آسانی نمی‌تواند از دست این زن خلاص شود، تازیانه را کشید و ایسکوهی را به باد تازیانه گرفت. با وجود درد توان فرسای ضربات تازیانه، ایسکوهی دست هرانوش را گرفته بود و رها نمی‌کرد و با همه توان دختر را به سمت خود می‌کشید و در عین حال برای رها کردن دختر لحظه‌ای گروهبان را نفرین می‌کرد و لحظه‌ای دیگر زبان به التماس می‌گشود.

در این موقع هر ایر پنج ساله با صدای بلند شروع به گریه کرد. ایسکوهی به خیال آن که آسیبی به هر ایر رسیده سر برگرداند، درست در همین لحظه گروهبان مهمیز به اسب زد، اسب مانند تیری به جلو پرید و هرانوش را با خود برد. ایسکوهی و هرانوش که در چرمیک حمام باشی از هم جدا شدند، دیگر هرگز به هم نپیوستند. نه هر ایر پنج ساله که گمان کرده بود گروهبان مادر و خواهرش را می‌کشد و گریه و زاری سر داده بود، نه مادر بزرگ هرانوش که می‌گفت: «همه‌مان باید بمیریم» و نه عمه‌اش، هیچ یک نتوانستند از این سفر مرگ جان به در ببرند...

پی نوشت‌ها:

۱. نوشتار حاضر ترجمه فصلی است از کتاب مادر بزرگ من اثر فتحیه چتین که در سال ۲۰۰۴ در استانبول ترکیه انتشار یافته است.
۲. ظاهراً به کشتارهای ارمنیان در سال‌های ۱۸۹۵-۱۸۹۶ م اشاره شده است.

منبع: فصل‌نامه پیمان

۹F6A-DC۱۱C6۱C۷۶۵۱-۴FCF-۲DCF۳۶BE-CCA۷=http://www.paymanonline.com/article.aspx?id

گزیده‌هایی از گزارش سازمان ملل در خصوص نسل‌کشی ۱۹۸۵، پاراگراف ۲۴ و نسل‌کشی ارمنیان

کمیسیون فرعی پیشگیری از تبعیض و محافظت از اقلیت‌های سازمان ملل

گزیده‌هایی از گزارش سازمان ملل در خصوص نسل‌کشی ۱۹۸۵

پاراگراف ۲۴ و نسل‌کشی ارمنیان (۱)

جلسه سی و هشتم

۵ - ۳۰ آگوست ۱۹۸۵ ژنو، سوئیس

قطعنامه توسط آقای لورین (Paul Laurin) از فدراسیون بین‌المللی حقوق بشر

■ برگردان: آرمن سورنیان

نسل‌کشی از نظر قوانین بین‌المللی بدترین نوع جنایت می‌باشد، و هرگونه تلاش برای مخفی نگه داشتن یا انکار آن باید به عنوان نقض جدی حقوق بشر، سلب حق مردم در خصوص تاریخشان، حافظه تاریخشان، آبرویشان و حقشان برای جبران معنوی در نظر گرفته شود. سازمان من، که در کمیسیون حقوق بشر و هم‌چنین کمیسیون فرعی اعتراض خود را در خصوص حذف پاراگراف (۲) در مورد نسل‌کشی ارمنیان توسط امپراطوری عثمانی از گزارش قبلی را اعلام کرده است، از اشاره به این موضوع در گزارش جدید توسط آقای ویتیکر (Benjamin Whitaker) استقبال می‌کند.

شواهد وقوع این قتل عام از اسناد متعدد دیپلماتیک کشورهای مختلف از جمله آلمان که متحد ترکیه در جنگ جهانی اول بود، به دست آمده است.

ماهیت اقدامات از پیش برنامه ریزی شده برای نابودی کلیه ارمنیانی که در سرزمین تاریخی خود یا در سایر قلمرو امپراطوری عثمانی زندگی می‌کرده‌اند به طور واضح مستند شده است.

در سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۶، سازمان من از جامعه ملل تقاضا کرد که شرایطی فراهم آورد برای این‌که به ارمنیانی که از این قتل عام جان به در برده بودند منطقه‌ای تخصیص داده شود و بدین صورت حیات ملی آنها را تضمین کند.

جنایاتی که در حق ارمنیان انجام شده بود با تعریف نسل‌کشی مندرج در کنوانسیون "پیشگیری و مجازات جرائم نسل‌کشی" مطابقت دارد. از آن‌جا که ارمنیان از حق خود بر تاریخشان محروم شده‌اند، کماکان به خاطر تراژدی که در اوایل قرن بر آنان رخ داد رنج می‌برند. سکوت جامعه بین‌المللی نیز بر این مصائب و رنج‌ها می‌افزاید.

به رسمیت شناختن حق مردم بر تاریخشان، هم‌چون شناختن حقشان برای موجودیت می‌باشد. این مفهوم باید بخشی از مفهوم کلی حقوق بشر و حقوق مردم باشد.

نسل‌کشی ارمنیان بخشی از وجدان جهانی و حافظه جمعی می‌باشد. به رسمیت شناختن وقوع نسل‌کشی پیش نیاز اساسی جلوگیری از وقوع مجدد آن می‌باشد. سازمان ملل بیش از هر چیز به دلیل نسل‌کشی انجام گرفته در طول جنگ جهانی دوم علیه یهودیان و جمعیت کولی در اروپا به وجود آمد.

یکی از مهمترین وظایف سازمان ملل پیشگیری از نسل‌کشی، مخصوصاً با ارجاع به جنایات انجام گرفته قبل از تشکیل این سازمان می‌باشد. پیشگیری وقوع نسل‌کشی بدون به رسمیت شناختن موارد قبلی توسط جامعه بین‌المللی دشوار است.

جامعه بین‌المللی وظیفه دارد مقابل هرگونه تلاش برای تحریف تاریخ ایستادگی کند. آگاهی از واقعیات تاریخی شکل دهنده نسل‌کشی، که



چه در گذشته و چه اکنون موجب بی‌حرمتی جوامع مختلفی شده است، باید به نسل‌های آینده منتقل گردد. بدین ترتیب موضع کسانی که وقوع چنین نسل‌کشی‌هایی را منکر می‌شوند به کمک فراموشی جمعی تقویت نخواهد گردید.

پاراگراف ۲۴ (و پاورقی‌های آن) از گزارش "پیشگیری و مجازات نسل‌کشی"

از گزارش تهیه شده توسط بنجامین ویتیکر

آرنولد توینبی (۱) [Arnold J. Toynbee: ۱۹۷۵-۱۸۸۹] تاریخ‌دان انگلیسی توضیح می‌دهد که مشخصه بارز نسل‌کشی‌های قرن بیستم "اجرا در کمال خونسردی و تحت فرمان آگاهانه صاحبان قدرت سیاسی مستبدانه می‌باشد و مجریان نسل‌کشی از همه منابع سازمانی و تکنولوژیکی روز برای اجرای نظام مند و کامل قتل عام مورد نظر خود استفاده کرده‌اند.

متأسفانه اعمال نازی‌ها تنها مورد نسل‌کشی قرن بیستم نبوده است. در میان نمونه‌های دیگری که واجد شرایط عبارت "نسل‌کشی" می‌باشند می‌توان به کشتار هرروها (Hereros) توسط آلمان در سال ۱۹۰۴، قتل عام ارمنیان توسط امپراطوری عثمانی در بین سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ (۳)، قتل عام یهودیان توسط اوکراین در ۱۹۱۹، کشتار هوتوها توسط توتسی‌ها در بوروندی در ۱۹۶۵ و ۱۹۷۲، قتل عام سرخ پوستان آچه (Áche) توسط پاراگوئه در قبل از سال ۱۹۷۴، کشتارهای کامبوج بین سالهای ۱۹۷۵ و ۱۹۷۸ و ... اشاره کرد.

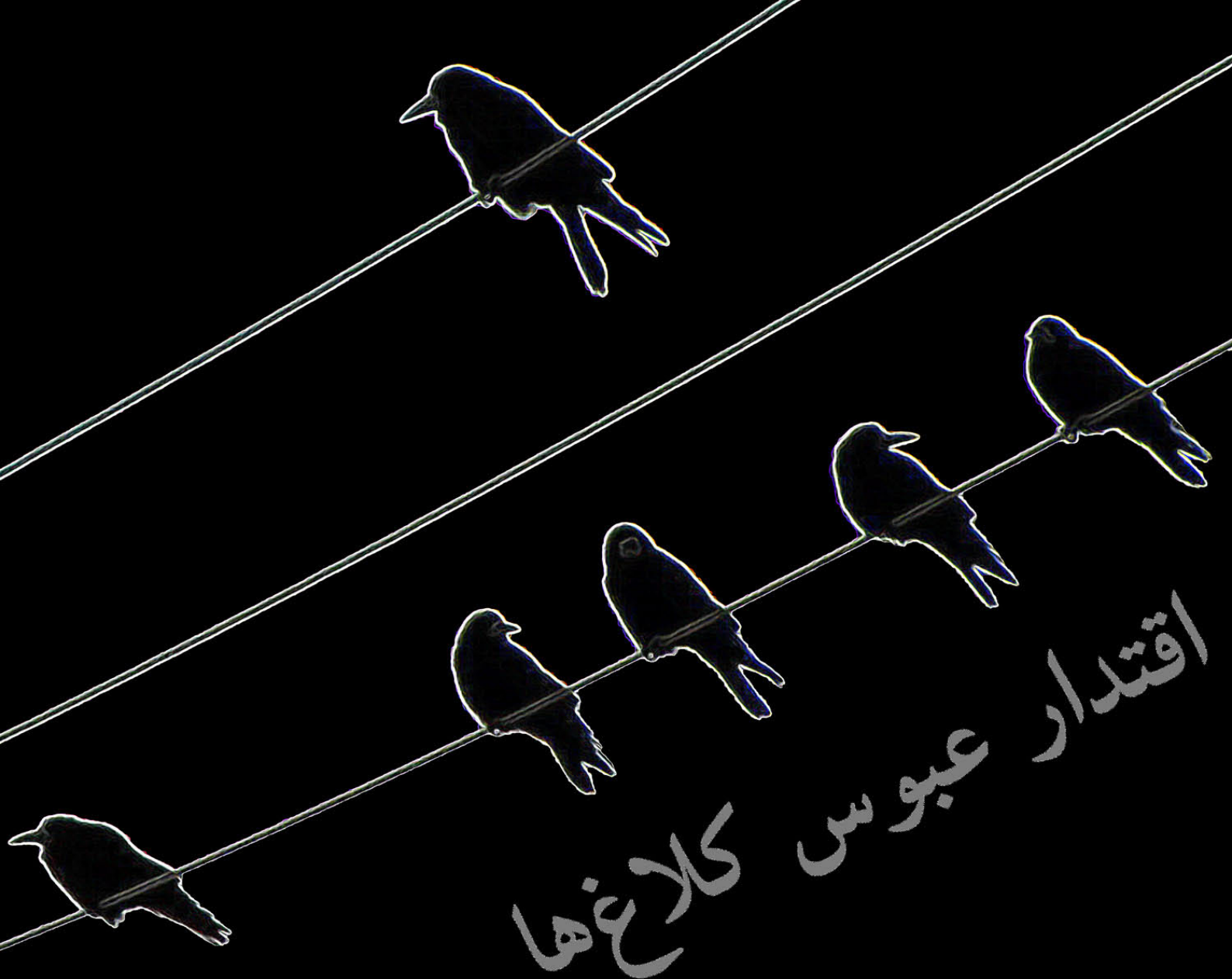
آپارتاید به طور مجزا در پاراگراف‌های ۴۳-۴۶ مورد بررسی قرار گرفته است. شماری از موارد دیگر نیز ممکن است برای بررسی پیشنهاد شود. شاید این واقعیت که برخی از کشتار جمعی هولناک از لحاظ قانونی معادل نسل‌کشی قرار نمی‌گیرند خیلی سخت‌گیرانه به نظر برسد، ولی از طرفی دیگر تنزل دادن "نسل‌کشی" از طریق رقیق کردن تعریف آن زیان آور می‌باشد.

(۱) این سند توسط انتشارات Heritage به مناسبت پنجاهمین سالگرد امضا معاهده نسل‌کشی تهیه شده است. گرچه این سند شامل متون رسمی سازمان ملل می‌باشد، ولی جزء انتشارات این سازمان به حساب نمی‌آید. این سند تکرار اسناد کلیدی سازمان ملل و پاراگراف ۲۴ گزارش سازمان ملل تهیه شده توسط بنجامین ویتیکر در ۱۹۸۵ می‌باشد. هم‌چنین شامل بیانیه تهیه شده توسط پاول لاورین از فدراسیون بین‌المللی حقوق بشر می‌باشد. پاراگراف ۲۴ و پاورقی‌های مربوطه از گزارش تجدید نظر و به روز شده در مورد مسئله پیشگیری و مجازات جنایت نسل‌کشی تهیه شده توسط بنجامین ویتیکر، قتل عام ارمنیان در ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ را معادل نسل‌کشی در نظر گرفته است. این گزارش با اکثریت ۱۵ به ۴ کارشناسان عضو کمیسیون فرعی تصویب شد، و به این ترتیب قتل عام ارمنیان در ۱۹۱۵-۱۹۱۶ به عنوان "نسل‌کشی"

تشخیص داده شد.

(۲) گزارش قبلی - پاراگراف ۳۰- توسط گزارشگر رواندا در سال ۱۹۸۷ Nicoldem Ruhashyankiko تهیه گردیده است

(۳) بنابر برآوردهای قابل استناد انجام شده توسط مراجع مستقل و شاهدان عینی حداقل یک میلیون نفر، و احتمالاً بیش از نیمی از جمعیت ارمنیان، کشته شده یا وادار به پیاده روی به سوی مرگ خود شده‌اند. این ادعا مورد تایید گزارش‌های آرشیوی ایالات متحده، آلمان و بریتانیا و همچنین دیپلمات‌های مقیم در امپراطوری عثمانی، از جمله افراد وابسته به آلمان که متحد عثمانی بود، قرار گرفته است. به عنوان نمونه سفیر وقت آلمان، ونگنهای (Wangenheim)، در تاریخ ۷ جولای ۱۹۱۵ نوشته است: "حکومت واقعاً پیگیر هدف خود، نابودی نژاد ارمنی در امپراطوری عثمانی می‌باشد." (آرشیو ویلهلمشتراسه Wilhelmstrasse). اگرچه حکومت جانشین ترکیه به برگزاری دادگاه برای تعدادی از مسئولین قتل عام کمک کرد و این افراد گناهکار شناخته شدند، امروزه موضع رسمی ترکیه این است که نسل‌کشی به وقوع نپیوسته است اگرچه قربانیان و آوارگان زیادی در طول جنگ وجود داشتند و هرگونه اسنادی که خلاف این را اثبات می‌کنند جعلی می‌باشند.



اقتدار عبوس کلاغها